

دکتر عبدالحسین زرین کوب

با

کاروان

حلہ

اصدائی

با احترامات قالیقہ

دکتر شمس الدین احمد
رئیس بخش فارسی وانشکاء
سری ناگاز کشمیر ہند

باکاروانِ حلّہ

نویسنده :

دکتر عبدالحسین زین کوب

استاد دانشکاه تہران

● چاپ اول ۱۳۴۳
● چاپ دوم ۱۳۴۷
● چاپ سوم ۲۵۳۵

LASHMEE UNIVERSITY
Central Library

Acc. NO. 179224
Dated 2-6-83

Handwritten signature in blue ink.

8183



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان
بنیانگذار: محمد حسن علمی

حق چاپ محفوظ

مجموعۂ نقد ادبی

مقدمه

درباره شاعران ما، محققان و ادیبان تا کنون سخن بسیار گفته‌اند و درین باب بسی دشواریها را نیز آسان کرده‌اند. شك نیست که بعضی از آنچه آنها با دقت و کنجکاری هوشمندانه بررسی و تحقیق کرده‌اند خود ارزش بسیار ندارد و گه‌گاه تحقیقاتشان مصداق واقعی «هیاهوی بسیار برای هیچ» شده است لیکن بسیاری از آن تحقیقات نیز ساده و زمینه است برای نقد و داوری درست در باب شاعران. درست است که برای شناخت رودکی و شعر او، حاجت بدان نیست که تاریخ ماوراءالنهر از قدیمترین ایام تا روزگار ما دانسته شود اما از تحقیق درست در باب عصر رودکی بازمانده شعر او را بهتر می‌توان فهمید. چنانکه برای تحقیق در احوال و آثار حافظ نیز البته لازم نیست که جغرافیا و تاریخ فارس از آغاز عهد اسلام بررسی شود اما تحقیق در حوادث جاری آن عصر فهم شعر وی را که بدان حوادث اشارتها دارد آسان خواهد کرد. نکته در همین جاست که منتقد در بحث راجع به هر شاعر تا کجا باید دور برود؟ چون در همه جا کافی نیست که نویسنده بداند چه باید بنویسد مواردی هم هست که مخصوصاً باید این را بداند که آنچه نباید بنویسد کدام است. در حقیقت همین جاست که ذوق و فهم نقاد و محقق واقعی بدست معلوم میشود و همین جاست که بسیاری گرانجانان می‌لغزند و بخطا می‌روند...

باری محققان ما با دقت و حوصله‌یی که غالباً در خور تحسین و گاه مایه

اعجاب است در باره بسیاری از شاعران گذشته سخن خود را گفته اند و اکنون نوبت نقادان است که درین باب بدآوری برخیزند. آثار شاعران گذشته را بمیزان و محک درست بسنجند و نقد کنند و ارزش هر یک را در عرضه گاه ادب و هنر جهانی بجا آورند. درست است که نقد امروز ما خاصه آنچه در روزنامه ها و مجله ها و در مقدمه کتابها بدین نام خوانده می شود بازاری، سطحی و آلوده باغراض است اما دست کم درباره گذشتگان هنوز آنمایه ناروایی در میان نیست و هنوز کسانی هستند که بتوانند دور از تعصب و مخصوصاً دور از جهالت عامیانه باین مهم دست بزنند. این کاریست که اکنون در ادبیات ما ضرورت دارد و شدنی است. در حقیقت امروز دیگر نمی توان آنچه را «تاریخ ادبیات» و «سبک شناسی» می خوانند از قلمرو «نقد ادبی» بیرون شمرد. چون، آنچه نسل امروز از نقاد و ادیب می خواهد فهم درست شعر و ادب گذشته و قضاوت درست در آن باب است. تحقیق در سرگذشت شاعر و محیط او، مطالعه در نسخه های موجود از آثار شاعر، شیوه زبان و بیان او، و اینگونه مباحث، اگرچه در جای خود مهم است لیکن بهر حال جز بدان قدر که ضرورت دارد مطلوب نیست و افراط درین بحث ها، سبب خواهد شد که مردم - خاصه جوانان - از ادب واقعی که مطلوب آنهاست مهجور بمانند و بیهوده در جستجوی آنچه مطلوب نیست سرگشته شوند.

ازین روست که در کتاب حاضر سعی رفته است تا در نقد و بحث آثار شاعران راه های تازه بی پیموده آید. امیدست که این مجموعه برای جوانان و دانشجویان فهم شعر گذشتگان را تا حدی آسان کند و دست کم شوق و علاقه بشعر و ادب را در آنان بیفزاید.

طهران

مهرماه ۱۳۴۳

عبدالحسین زرین کوب

فهرست مندرجات

۱-۱۰	رودکی شاعر روشن بین
۱۱-۲۵	فردوسی آفریدگار رستم
۲۷-۳۷	فرخی شاعری از سیستان
۳۹-۵۷	منوچهری شاعر طبیعت
۵۹-۸۱	ناصر خسرو آوارهٔ یمکان
۸۳-۹۵	مسعود سعد شاعر زندانی
۹۷-۱۱۷	خیام پیر نیشابور
۱۱۹-۱۴۶	سنائی شوریده‌ی در غزنه
۱۴۷-۱۵۵	انوری پیامبر ستایشگران
۱۵۷-۱۶۶	خاقانی درودگر شروان
۱۶۷-۱۷۸	نظامی داستانسرای کنجه
۱۷۹-۲۰۳	عطار پیر اسرار
۲۰۵-۲۲۸	جلال‌الدین مولوی ملای روم
۲۲۹-۲۵۲	سعدی شیخ شیراز ✓
۲۵۳-۲۶۲	امیر خسرو طوطی هند
۲۶۳-۲۷۰	ابن یمن دهقان شاعر
۲۷۱-۲۸۵	حافظ خواجهٔ رندان ✓
۲۸۷-۲۹۷	جامی عارف جام
۲۹۹-۳۰۷	صائب زائر هند
۳۰۸-۳۲۴	بهار ستایشگر آزادی
۳۲۵-۳۴۳	یادداشت‌ها
۳۴۵-۳۶۴	فهرست عام
۳۶۵-۳۶۸	خواندنیها

رودگی

شاعر روشن بین

در پایان روز گارد از عمر، تصویری که رودگی از سیمای خویش در طی یک قصیده زیبا ترسیم می کند* این استاد شاعران کهن را پیرمردی نشان می دهد خسته و فرسوده، با دندان های فرو ریخته، موهایی از غبار ایام سفید، و بالایی از فشار بارزن و فرزند خم گشته؛ که از ناداری و ناتوانی چاره بی ندارد جز آنکه عصا و انبان بردارد، و شاید در کوی و برزن مثل گدایان دوره گرد در یوزه کند. باین صورت فرسوده نحیف فرتوت، دقیقی شاعر دو چشم تیره را هم که فروغ خویش را از دست داده است و یا خود از فروغ بی بهره بوده است. می افزاید* و این مجموعه ناخوشایند درد انگیز تصویر شاعری را نشان می دهد که روزگاری در دربار بخارا شعر و آواز خویش، و با بربط و چنگک خوش ساز خویش، دل های نازنینان و گردنکشان را بدام می آورده است.

آیا این رودگی کور مادرزاد بوده است؟ از گوشه ها و کنایه هایی

که شاعران نزدیک بروز کاراو- مثل دقیقی، ابو ذراعۀ جرجانی، و ناصر خسرو* - در باب این استاد شاعران آورده‌اند، پیداست که او را شاعری نابینامی شناخته‌اند. گفت و شنودی هم که يك جا بین ابوحیان توحیدی و ابوعلی مسکویه رفته‌است* این نکته را تأیید می‌کند. چنانکه عوفی* نیز آشکارا می‌گوید که وی «اکمه بود» و «چشم ظاهر بسته داشت». اما از سخن خود او - آنچه هست - بر نمی‌آید که همه عمر شاعر یا حتی هیچ‌روز از عمر او در آن تاریکیهای بی‌پایان دنیای کوران گذشته باشد. نه فقط ادعای «دیدن» در بعضی اشعار او هست بلکه تشبیهات حسی نیز در سخنان او کم نیست. خاصه دنیای رنگ - که بر کوران مادرزاد فرو بسته است - در شعر او جلوه‌ی تمام دارد. بعلاوه آن مایه عاشقی‌ها و دلفریبی‌های روزگار جوانی که یاد آنها ایام سرد پیری نیستی شاعر را گرم می‌کرد البته از يك مرد عاجز بر نمی‌آید و پیداست که بی‌چشم آهوشکار يك جوان مشک موی دلربا، شاعر بخارا نمی‌توانسته است کنیزکان غزالرم و زیبا را چنان شیفته و بی‌تاب خویش کند که با وجود بیم رقیب‌شبهها به پنهان‌پیش وی بیایند* از آن گذشته روشنی و درخشندگی توصیفات و تشبیهات او آن مایه هست که انسان را در قبول داستان کوری - کوری مادر زادی - او بشک بیندازد و با آنکه در سخنان کوران دیگر چون بشاربن بردو ابوالعلاء معری نیز ادعای رؤیت هست یادی که شاعر بخارا از روزگار جوانی خویش می‌کند چنان است که گویی کوری نیز مثل پیری و سستی و ناتوانی فقط در سالهای پایان عمر سراغ او آمده‌است. با اینهمه شاید این احتمال درست نباشد که او را در پایان عمر چنانکه در شرح یمینی آورده‌اند* در طی شکنجه کور کرده

باشند. هر چه هست تصویر پایان عمر شاعر اورا چیزی شبیه به هومر^۱ - شاعر افسانه‌های یونان - جلوه می‌دهد و بی شک رود کی نیز - تا حدی مانند هومر - پدر شاعران دیار خویش بشمارست .

رود کی شاعر دربار بخارا بود اما باید بخاطر داشت که در آن روز گاران - و حتی قرن‌ها بعد نیز - دربار شاهان یگانه مرکز پرورش دانش و هنر بشمار می‌آمد. جویندگان شعر، کتابدوستان، نویسندگان و دبیران، دوستداران موسیقی و کسانی که بفرهنگ و هنر عشق می‌ورزیدند و می‌توانستند از صاحبان ذوق و استعداد حمایت کنند بدربار شاهان وابسته بودند. هر جا ادیبی، حکیمی، و یافقیهی بود بدربار امیر می‌آمد و هر کس هنری داشت که می‌خواست آنرا بدوستداران هنر عرضه کند راه این درگاه را پیش می‌گرفت. در این روز کار دربار نصر بن احمد امیر سامانی روز بازار شعر و ادب بود. پادشاه جوان به شعر و موسیقی نیز مثل رزم و جهاننداری علاقه داشت. دوره سی ساله سلطنت او روز کار رونق و شکوه فرمانروایی سامانیان بشمار می‌آمد و داستانهای بسیار که از دادگری و دانش پروری وی در تاریخها آورده‌اند این دعوی را تأیید می‌کند. رود کی که باین پادشاه جوان پیوسته بود در دربار او قبول و نفوذی داشت. ازین رو نام آوران ماوراءالنهر و خاندانهای چون بلعمیان، عدنانیان، جیهانیان، و مصعبیان نیز بیش و کم باوی بحرمت می‌زیستند و شاعر در سایه تربیت شاه و درباریان وی ثروت و مکتب افسانه واران دوخت و از توانگران بخارا گشت.

این جعفر بن محمد رود کی - که بعدها ابو عبدالله نیز خوانده

شد. در رودك سمرقند بدنيا آمد و همانجا نشو و نما یافت. در کودکی حافظه‌ی قوی داشت. گوینده‌ی هشت ساله بود که قرآن را حفظ کرد و بشاعری پرداخت. گذشته از آن آوازی خوش نیز داشت و همین موهبت او را باخیاگران و رامشگران نام آور آشنا کرد. چنانکه بختیار نامی که استاد موسیقی بود وی را بشاگردی گزید و بر بطدر آموخت. وقتی جعفر بیخار رفت بدرگاه پادشاهان آل سامان پیوست. آنجا بدستاور هنرهای خویش نفوذ و حرمت بسیار یافت. نصر بن احمد پادشاه بخارا شیفته‌ی ذوق و قریحه‌ی او شد و از بس با وصله داد توانگرش کرد. شاعر نیز ذوق و هنر خویش را در خدمت او گماشت. شعر می گفت، چنگ می نواخت، و مجلس پادشاه را در ذوق و لذت غرق می کرد. درین مجالس که نام آوران و بزرگان ماوراءالنهر حاضر بودند شعر او و آهنگ او شور و لطفی بی مانند داشت و بسبب همین نکته بود که بلعمی وزیر او را در همه‌ی عرب و عجم بی نظیر می شمرد* در تأثیر و قبول شعر او همین بس که بموجب روایت مبالغه آمیز چهارمقاله* يك وقت بعد از سالها آوارگی در خراسان مهجوران موکب امیر را - تحت تأثیر یادی که از جوی موایان کرد - همراه خود پادشاه بخارا باز آورد و اگر بر روایت چهارمقاله بتوان اعتماد کرد این توفیق بس عظیم بوده است.

این شهرت و قبول او البته بی جهت نبود. چون رودکی در شاعری قدرت و مهارتی کم مانند داشت. خاصه در توصیف احوال و تجسیم مناظر بس چیره دست بود. تشبیهات و توصیفات او در نهایت لطف و دقت بود. هیچ کس بخوبی او شراب را به عقیق گداخته و دندان را به ستاره سحری و قطره باران مانند نکرده بود و از اینگونه تشبیهات لطیف درخشان در شعر او بسیار می توان یافت*. غیر از قصیده سرائی بنظم مثنویهایی

چند نیز پرداخت : مثنوی کلیه و دمنه ، و منظومهٔ سند باد نامه ، ازین جمله بود که از آنها جز ابیاتی پراکنده باز نمانده است.

غزل او مایهٔ رشك و حسرت عنصری بود و در نزد وی غزل رودکی و ارنیکو شمرده میشد شاید آواز دلاویز و نغمهٔ پر شور چنگک شاعر نیز در شهرت و رواج این غزلهایی تأثیر نبود . دریغ است که ازین غزلها نمونه‌های بسیار در دست نیست . گذشته ازین چندین قرن بعد - درست یا نادرست - او را مخترع وزن رباعی نیز می‌شمردند .

از دیوان عظیم او - که گفته‌اند صد دفتر بوده است و یک شعر مبالغه آمیز منسوب به رشیدی تعداد ابیات آن را تا یک میلیون و سیصد هزار بیت می‌رساند* - آنچه کنون باقی است بسیار اندک است و اگر چه شك نیست که در روزگار فرخی و عنصری و رشیدی هنوز بازماندهٔ اشعار او واقعاً قابل ملاحظه بوده است لیکن از میان رفتن آن همه اشعار او گاه این پندار را بخاطر می‌آورد که شاید اشعار او را وقتی بعمد نابود کرده‌اند . هم‌اکنون در تاریخ بیهقی ، در تاریخ سیستان ، در لغت فرس اسدی ، در ترجمان البلاغه ، در چهار مقاله ، در حدائق السحر ، در لباب الالباب ، در المعجم شمس قیس ، و در تحفة الملوك ، آثاری از او هست که موثق بنظر می‌آید اما در سفینه‌ها و نسخه‌های چاپی ، گاه اشعار او را با سخن دیگران - خاصه قطران تبریزی - بهم آمیخته‌اند در هر حال از همین مختصر نیز که از اشعار موثق منسوب به او باقی است قدرت و مهارت او را در فنون شاعری می‌توان دریافت .

شیوهٔ شعری بر سادگی معنی و روانی لفظ مبتنی است. در همان حال جزالتی کم نظیر مایهٔ مزیت شعر اوست . آنجا که با توصیف یا تشبیه سروکار دارد غالباً از کزاف و مبالغه لاطائل می‌پرهیزد. در مدح

نیز بیشتر بهمان که در سخنش «لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان» باشد قناعت می کند و در جستجوی صنعت و تکلف نیست. با اینهمه در ابداع معانی قدرت تمام دارد و شعر او در عین سادگی و روانی از معانی لطیف و مضامین تازه مشحونست. در باب طرز غزل او که عنصری با آنکه بسی کوشیده است بدان پرده بار نیافته است چه می توان گفت؟ ازین غزل که مایه رشک پادشاه شاعران غز نه شده است نمونه زیادی نمانده است اما در آنچه مانده است رقت خیال بیش از سادگی لفظ جلب نظر می کند. آن تکلفها که پندار بعضی اهل تحقیق در غزلهای عاشقانه وی یافته است* مربوط باشعار اصیل او نیست. مزیت دیگر این غزل آنست که مثل غزل فرخی و شاعران غز نه غالباً در وصف پسران ساده روی نیست در وصف کنیزان زیباست. وقتی دردهای عشق و فراق را بیان می کند حتی صدای قلب يك کور حرمان کشیده را نیز در شعر او گاه می توان حس کرد. آنجا نیز که شاعر در ستایش شراب یا در تشویق به فرصت جوئی و لذت پرستی سخن گفته است انسان بیاد بشار و ابونواس می افتد و اگر از اشعار او چیزی بیش از آنکه امروز هست باقی مانده بود* مقایسه بی بین او و بعضی شاعران تازی بی فایدتی نمی بود. خاصه که خود او مکرر و بالحنی مقرون با اندیشه همچشمی و برابری از شاعران عرب یاد میکند.

اما تعلیم و پیام او چیست؟ مثل هوراس^۱ شاعر رومی که دنیای آسوده اما شتابان بی ثبات خویش را با چشم ذوق و لذت می دید و در روزهای زرین فرمانروائی اگوست^۲ بانگ «امروز را دریاب»* در می داد رود کی نیز لذت ها و رامش هایی را که در کنار «سیاه چشمان» بخارا

درمی یافت قدر می شناخت و با همان آهنگ هوراس می گفت :

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد
 ز آمده شادمان بیاید بود وز گذشته نکرد باید یاد
 باد و ابراست این جهان فسوس باده پیش آر ، هر چه بادا باد

بدینگونه زندگی شاد و لذت انگیز دربار بخارا در شعر او - با آنکه از شعر او جز اندکی در دست نیست - جلوه دارد و خواننده دقیق می تواند درین مختصر مرده ریگ شاعر مثل خود او طپیدن دل های سیاه چشمان بخارا و اندوه و شادی نام آوران و گردنکشان آن دربار از یاد رفته را در خاطر خویش زنده کند .

این بخارا و ته مانده بساط زندگی درهم پیچیده آن را در سخن رود کی می توان بازیافت . اینجا شاعر ما در مرگ ابوالحسن مرادی - شاعر فارسی زبان تازی گوی - بانگ دریغا بر می دارد و این دریغا يك لحظه از زندگی شهر بخارا است که مرگ چنان خواجه یی آن را غرق تأثر می کند . جای دیگر مرگ شهید - شاعر و حکیم بلخی - است که در بخارا در بین دوستان شعر و ادب درد و تشویر تازه یی پدید می آورد و رود کی که رفتن کاروان شهید را می بیند کاروان حیات خویش را نیز رفته می گیرد و قطعه کوتاه او - که متضمن این حکمت و عبرت است - در بخارا دست بدست و دهان بدهان می گردد . اما يك مرگ دیگر نیز هست که در بخارای شاد خوار بی اندوه درد و ملالی سخت پدید می آورد : مرگ دردناک فرزند محبوب - و شاید زیبا و جوان - ابوالفضل بلعمی . و وزیر بخارا درین مصیبت خود را تسلیم اندوه های سخت می کند و البته بخارا با امیران و نام آوران دربار که

لابد در این بلاى سخت نیز مثل روزهای شادمانی شريك وزیر بوده‌اند
بیش و کم ازین درد و اندوه تأثر دارد و شاعر که درین مصیبت زبان
اهل بخارا و دوستان وزیرست - با همان لحن حکیمانه که مالرب^۱
شاعر فرانسوی دوپریه^۲ را تسلیت می‌دهد - بدلداری بلعمی برمی‌خیزد
و او را با آرام و سکون دعوت می‌کند :

ای آنکه غمگنی و سزاواری و ندر نهان سرشک همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد بود آنچه بود، خیره چه غم‌داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتی است، کی پذیرد همواری!
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری ...

اما بخارا مثل هر شهر بزرگ دیگر این مصیبت را نیز -
چون دیگر بدبختی‌های خویش - از یاد می‌برد و در ورای این همه دردها
و اندوه‌ها باز همچنان با کوچه‌های تنگ کثیف غبارآلود خویش -
که بر رغم امیر بخارا شاعران وقت آن را گه گاه بسختی نیز هجو
می‌کردند - زندگی خود را با شورش و شوربی پایان خویش دوام می‌دهد .
ازین روست که امواج شادی و خنده شاد خواران و بیدردان بخارا را
همواره در همین اندک مایه اشعار که از رود کی باقی است می‌توان شنید .
در ورای این اشعار ساده و روان شاعر البته دلربائیها و جاذبه‌های بخارا
را می‌توان درک کرد . خاعه زیبایی‌های آن مجالس انس و طرب را
که در آنجا رود کی چنگ می‌نواخت و سرودمی انداخت و شرابه‌ای
لطیف که عقیق گذاخته را فرا خاطر می‌آورد مجلس پادشاه را در
امواج نوق و لذت غرق می‌کرد . دریک مجلس شاعر چنگ برمی‌دارد ،
و در پیشگاه امیر خراسان که دیر است تا در کوچ‌ها و لشکر کشی‌های

خویش از بخارا دور افتاده است یاد زیبائیهای کنار «جوی مولیان» * را زنده می کند و امیر نصر را - بموجب روایات - موزه برپای نا کرده پیخودانه به بخارا می فرستد . تصویر روشنی از يك همچو مجلسی را رود کی در قصیده «مادرمی» آورده است و با آنچه در تاریخ سیستان راجع باین قصیده آمده است می توان گرمی و شور این بزم طربرا - که در آن امیر خراسان بیاد امیر ابو جعفر سیستان شراب می خورد - دریافت و درین سرود مستانه کهن انعکاس قهقهه شوخی و سرمستی خدایان بخارا - امیران درگاه سامانیان را - باز شنید :

مادر می را بکرد باید قربان بچه او را گرفت و کرد بزندان...
وقتی شاعر مثنوی کليلة و دمنه خویش را به امیر نصر هدیه کرد گذشته از پادشاه که خود چهل هزار درهم بوی بخشید یاران و نام آوران درگاه نیز بتوزیع شصت هزار درهم بشاعر دادند و این مایه باز جست بود که شاعر را يك چند توانگر و بی نیاز و فارغ از هر دغدغه بی کرده بود * . درین سالها بود که رود کی بموجب بعضی روایات دو بیست غلام داشت و چهار صد شتر در زیر بنه اش می رفت . درست است که این روایات گزافه آمیز است اما در شعر رود کی و سخن شاعران نزدیک بعهد او بسیار اشارتها هست که نشان می دهد شاعر در دربار بخارا يك چند غرق در نعمت و ثروت و آسایش بوده است و از امیر نصر و وزیرش بلعمی و امیران و بزرگان عصر خویش نواخت وصله می یافته است ... این است بخارای شادخوار بی اندوه که رود کی شور و زیبائی مجالس بزرگان آن را در اشعار جاودان خویش منعکس کرده است و بانگ شور و زندگی آن را از ورای قرنهای دراز هنوز از بازمانده آثار شاعر می توان شناخت .

بدینگونه جوانی شاعر در دربار بخارا، در صحبت زیبارویان و سیاه چشمان آندیار، همراه با نشید و مستی گذشت. عشق، موسیقی، شراب، و طلا روزگارا و راز شادمانی لبریز کرده بود. اما سرانجام دوران پیری فرا رسید و سستی و بینوایی شانه‌هایی را که زیر بار زن و فرزند فرسوده و خمیده بود لرزان و ناتوان کرد. با چشم‌هایی که از فروغ آفتاب پر نور جز گرمای نواز شکر روزهای زمستان رادر نمی‌یافت شاعر که غبار سفید بازمانده از کاروان عمر رفته را - خاصه بعد از مرگ شهید - بر سر و موی خویش می‌یافت يك لحظه فروماند تارفته رفته بدنای سایه‌ها رخت بکشد و وقتی بسال سیصد و بیست و نه هجری پای باین دومین تاریکی‌های عمر خویش نهاد بخارای آرام شادخوار محبوب او نیز می‌رفت که گرفتار پریشانی و نابسامانی شود و دوران طرب‌انگیز شادمان امیر نصر در انقلاب‌های پایان عهد او - که بموجب روایات سیاست نامه و الفهرست نکبت و قتل عام باطنیان ماوراءالنهر پیش آورده بود* - محو و ناپدید میشد - و بدینگونه بود که سرگذشت این کاروان سالار شاعران کهن که «آدم الشعرا» و «استاد شاعران جهان» نیز خوانده میشد در تاریکی ابهام و فراموشی فرو رفت.

فردوسی

آفریدگار رستم

از تمام افسانه های شیرین و شگفت انگیز کهن که دایه پیر در سالهای کودکی برای من گفته است اکنون دیگر هیچ بخاطرم نیست. آنهمه دیو و اژدها و آنهمه گنجهای افسانه‌یی و قلعه‌های پریان که خوابهای کودکی مرا از راز و ابهام سرشار می کرد اکنون همه محو و نابود شده است. از هارون خلیفه که با جعفر برمکی برای ماهیگیری در کنار دجله شبها بروز می آورد و از شاه عباس صفوی که با جامه درویشان هر شب در اصفهان با ماجرای تازه روبرو میشد اکنون دیگر چیزی جز يك خاطره مبهم در ذهن من نمانده است. وجودی که این قهرمانان داستانی برای من دارند چون وجود سایه‌ها و اشباح خیالی گرینزان و درهم است و هرچه از خوابها و خیالهای کودکانه دورتر میشوم وجود آن سایه‌ها هم مات تر و محوتر می شود. اما آنچه در داستانهای کهن از وجود رستم در خاطر من نقش شده است از یاد نمی رود هر روز زنده تر و روشن تر میشود. آیا برای آنست که رستم آفریده خیال

قصه گویان عادی نیست؟ برای آنست که مادر بزرگ من و دایه پیرم آن را نیافریده‌اند؟ درست است که قصه‌های دیو و پری و افسانه‌های هارون و شاه عباس را هم آفریده‌ی ذوق و خیال امثال آنها نمی‌دانم اما شك ندارم که قصه گویان از یادرفته و فراموش شده‌ی بی که آن داستانها را ساخته‌اند از مردم عادی بوده‌اند. مردمی که بیش و کم مثل مادر بزرگ من و دایه پیرم زندگی می‌کرده‌اند و با آنها چندان تفاوت نداشته‌اند. اما رستم خود داستانی دیگرست. اگر آفریده‌ی خیال فردوسی یا هنرمندی بعظمت و قدرت او نباشد بهر حال جز ساخته‌ی يك قریحه‌ی عالی و غیر عادی نیست. برای همین است که هیچ از پیش چشم من نمی‌رود و هرگز از خاطر م‌دور نمی‌شود. حتی در مقابل تاریخ و واقعیت که همه چیز دیگر بود و نمود خود را از دست می‌دهد رستم می‌ایستد و بر چهره حقیقت می‌خندد. وجود او خیلی بزرگتر و برتر از يك وجود افسانه‌ی بی است. شعرست که در عظمت بر طبیعت برتری دارد خیال است که در وسعت زمان و مکان را بیازی می‌گیرد. این خطائی بزرگ است که در وجود او فقط يك دلاور عصر افسانه‌ها را بجویند. وجود او ازین پندارهای نارسا فراترست نه تیتان^۱ است که در اساطیر یونان آمده است و نه «مرد برتر» که نیچه^۲ در خیالهای شاعرانه خود آن را ساخته است.* با آنکه ازین هر دو نشانها دارد برتر از آنها و یا غیر از آنهاست. نمونه انسان کامل است: انسان تمام عیار ابدی که طبیعت هنوز نتوانسته است بسازد. فقط بُرز و بالای او نیست که پروردگاران زور و جمال یونان و روم را بخاطر می‌آورد. عظمت معنوی و اخلاقی او نیز در خور خدایان آسمانهاست. برتری او فقط در آن دلاوریهای شگفت‌انگیز نیست.

کدام يك از اطوار و احوال او هست که از خردمندی و هوشیاری و آهستگی و نرم خوئی و پیروزی و توانائی خالی باشد؟ حتی در بدبختی نیز بی همتاست و در بین قهرمانان افسانه‌های ما هیچ کس دیگر را نمی‌توان یافت که مانند او دستخوش هولناک‌ترین و شوم‌ترین سرنوشت‌هایی گردد که انسان فناپذیر خاکی از عهده تحمل آن برمی‌آید: سرنوشت پدری که بدست خویش فرزند جوان برومند خود را بخاک و خون کشیده باشد. سرنوشتی چنین دردناک و شوم و محنت خیز را فقط عظمت بی نظیر درخشان رستم است که می‌تواند تحمل کند و با اندوه و تأثر اما بردباری و تسلیم نیازمندانه انسان از آن بگذرد. در عشق و عاشقی شاید درست باشد که چندان گرمی و شوری ندارد اما او چنان سرگرم آرزوهای بلند و هوس‌های شریف دیگرست که نمی‌تواند خود را برای عشق‌های ناچیز جسمانی معطل کند. با اینهمه این عشق نیز در وجود او نه «تعالی» یافته است و نه آنگونه که فروید^۱ تعبیر کرده است به «مجرای دیگر افتاده». در آن بیابانهای بی کران و خاموش و ملال‌انگیز «هفت خوان» آنجا که باده‌یی می‌خورد و رودی برمی‌گیرد دیده‌اید که چگونه ازین بی‌سامانیها و ناکامیها و پریشانی‌ها شکایت می‌کند. اما آنجا نیز که سری و سړی پدید می‌آید آزر و پارسائی او بزرگ و حتی زاهدانه است. در آن پایان شبمستی که دختر شاه‌سمنگان بیالین وی فرازمی‌آید و با آن ناز و شرم آمیخته باشهوت و تمنای خواهد خود را در آغوش این مهمان نامجوی بیفکند کدام دلی جز دل رستم هست که بلرزه در نیاید و تسلیم شهوت و پستی نگردد؟... از اطوار و احوال او هیچ يك نیست که بزرگ و والا و شایسته پسند و شگفتی نباشد. منتقدان ایتالیا و

فرانسه در دوره رنسانس - گفته اند که حماسه خلاصه و نقاوه سر گذشت زندگی انسان و آئینه اندیشه و کردار اوست و روشن ترین تصویر آدمی را درین آئینه باید جست. گمان می کنم که در هیچ يك از حماسه های بزرگ جهان، تصویری روشن تر و دلربا تر ازین، از انسان کامل نقش نکرده باشند... بدینگونه، رستم قهرمان بی همتای شاهنامه است و از وقتی که او در شاهنامه از صحنه خارج می شود دنیای عظیم شاهنامه جنب و جوش و روح و حیات خود را از دست می دهد. درست است که باز اردشیر، شاپور، بهرام گور، بهرام چوبینه، و رستم فرخ زاد جنب و جوش تازه بی در آن پدید می آورند اما بی رستم، شاهنامه دیگر عظمت و شکوه خود را ندارد. این چیز است که حتی محمود غزنوی نیز تا حدی دریافته بود و بیهوده نبود که فردوسی را - بموجب روایت تاریخ سیستان - گفت که همه شاهنامه خود نیست مگر حدیث رستم...

اما این فردوسی که رستم آفریده اوست خود داستانی دراز دارد: پرازشگفتی و پراز افسانه. در همان سالی که رود کی در ماوراء النهر لب از سخن فرو بست - یا خود سالی بعد از آن - این ابوالقاسم فردوسی در طبران طوس دیده بجهان گشود. پدرش از دهقانان طوس بود و در آن ولایت پاره بی مکنت داشت. شاعر نیز در جوانی از بهره ملک و مکنت که داشت از اقربان بی نیاز بود و روز گاری آسوده می گذاشت. از آغاز کار که بکسب دانش پرداخت ادب تازی و پارسی آموخت. هم از اوایل حال بخواندن داستانهای کهن رغبت خاص داشت و مخصوصاً بتاریخ گذشته ایران علاقه می ورزید. همین علاقه بداستانهای کهن بود که او را بفکر نظم شاهنامه انداخت. در واقع پس از مرگ دقیقی - که ظاهراً باوی

همشهری بود - فردوسی در صدربر آمد شاهنامه منثوری را - که شاید همان شاهنامه ابومنصوری است - بدست آورد و آن را نظم کند . خودش می گوید که مدت ها در جست و جوی این کتاب بود و نمی یافت . تا آنکه يك تن از دوستانش نسخه یی از آن را بدست آورد و بدو سپرد . شاعر بنظم کتاب همت گماشت و سی سال - بیش و کمتر - در سر این کار رنج برد . بامید اتمام آن رفته رفته جوانی را به پیری رسانید و اندك اندك مایه و مکننت خود را از دست داد . پیری با فقر و بی پناهی بسراغش آمد و در قحطی و تنگی سختی که در حدود سال ۴۰۲ روی داد آفرید کار رستم از برک و نوا عاری بود . از ناچاری در صدر شد پشتیبان و نگهدارنده یی بجوید . بگمان آنکه شاه غزنین - محمود غزنوی - که بشعر دوستی و شاعر پروری آوازه یافته بود قدر کار او را خواهد شناخت شاهنامه را بنام او کرد و راه غزنین پیش گرفت . اما در دربار غزنه - که از توطئه ها و رقابتها و اغراض و مطامع بسیار آکنده بود - ورود او چندان حسن قبول نیافت . و سلطان که بمدایح و خوشامد های شاعران بیش از تاریخ قهرمانان کهن علاقه داشت قدر سخن فردوسی را ندانست . شاید بعضی وی را نزد سلطان به بددینی هم متهم کرده بودند و مخصوصاً احتمال هست که حاسدان داستانهای رستم و پهلوانان قدیم ایران را در نظر سلطان - که خود داعیه قهرمانی و جهانجویی نیز داشت - پست و حقیر جلوه داده بودند . در هر حال سلطان شاهنامه را بچیزی نشمرد و از رستم - آفریده محبوب فردوسی - بزشتی یاد کرد و از سر خشم و خود پسندی - چنانکه مؤلف تاریخ سیستان می گوید - گفت که « شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست، »* . گفته اند که شاعر ازین مایه بی اعتنائی و قدر نشناسی محمود

برنجید سلطان را هجو کرد و از بیم وی از غزنین بیرون آمد. از آن پس يك چند باخشم و ترس در شهرهایی چون هرات، ری، و طبرستان متواری بود تا بطوس رفت و بین سالهای ۴۱۱ یا ۴۱۶ در آنجا بسختی در گذشت. چند سالی بعد - اگر بروایات مشهور بتوان اعتماد کرد - سلطان را بمناسبتی از شاعر یاد آمد. از رفتاری که با وی - شاید بتلقین حاسدان و رقیبانش - کرده بود پیشیمان شد و فرمان داد تا برای وی صله‌یی شایان از غزنین به طوس گسیل دارند. راویان این قصه - گویی برای آنکه آن را جالب تر و مؤثرتر کرده باشند - گفته اند وقتی این عطای سلطان را از يك دروازه طوس بشهر می آوردند جنازه شاعر را از دروازه دیگر بیرون می بردند. بدینگونه شاعر هر گز از عطای سلطان بهره نیافت و پیش از آنکه از محمود خشنودی یافته باشد در گذشت. از وی جز دختری نماند زیرا پسرش، هم در حیات پدر وفات یافته بود.

چنانکه از شاهنامه برمی آید فردوسی طبع لطیف و خوی پاکیزه داشت. سخنش از طعن و دروغ و بدگویی و چاپلوسی خالی بود و تا می توانست الفاظ پست و زشت و تعبیرات ناروا و دور از اخلاق بکار نمی برد. در وطن دوستی - چنانکه از جای جای شاهنامه بخوبی برمی آید - سری پر شور داشت. بقهرمانان و دلاوران کهن عشق می ورزید و از آنها که بایران گزند رسانیده بودند نفرت داشت. با اولاد علی محبت و اعتقاد داشت و شاید این نکته خود یکی از اسباب حرمان او در دستگاه سلطان محمود شد.

شاهنامه نه فقط بزرگترین و پرمایه ترین دفتر شعریست که از عهد روزگار سامانیان و غزنویان بازمانده است بلکه در واقع مهمترین سند

ارزش و عظمت زبان فارسی و روشن‌ترین گواه شکوه و رونق فرهنگ و تمدن ایران کهن است. خزانه لغت و گنجینه فصاحت زبان فارسی است. داستانهای ملی و مآثر تاریخی قوم ایرانی در طی آن بهترین وجهی نموده شده است. احساسات عمیق وطنی و تعالیم لطیف اخلاقی در آن همه جا جلوه یافته است. شیوه بیان شاهنامه ساده و روشن است. فردوسی در بیشتر موارد سخن را کوتاه می‌گوید و از پیرایه سازی و سخن پردازی اجتناب می‌کند. داستانهایی را که در اصل شاهنامه منشور بوده است شاعر با نهایت دقت درین کتاب بنظم در آورده است و سعی کرده است چیزی از اصل آنها نکاهد. اکثر این داستانها از خداینامه های قدیم اقتباس شده است و بعضی در اوستا و کتابهای پهلوی نیز مندرج بوده است.

سخن فردوسی استواری و جزالتی دارد که شعر او را - خاصه در داستانهای رستم - مصداق آنچه لونگینوس^۱ نمط عالی خوانده است* قرار می‌دهد. قدرتی که در آوردن تعبیرات گونه گون دارد لطف و زیبایی بی مانندی بکلام او می‌بخشد که در سخن دیگران نیست. در آفریدن معانی و در آوردن و صفها و تشبیه های طبیعی از همه گویندگان دیگر گرو می‌برد. چنان مقتضیات هر يك از موارد « قصر » و « حذف » را بدرست رعایت می‌کند که « ایجاز » او بحدّ اعجاز می‌رسد*. ابیات سست، معانی مضطرب، و الفاظ متنافر، اگر در شاهنامه هست بسیار نیست و البته در قبال وسعت و عظمت اثر جلوه‌ی بی ندارد. تکرار پاره‌ی ابیات یا مصرعها نیز اگر از سهو و تصرف کاتبان نباشد ظاهراً ناشی از متن منشور است که مأخذ نقل شاعر بوده است و شاعر تجاوز از متن را - که ظاهراً بشیوه نثر پهلوی از صنعت ملال انگیز تکرار!

بهره داشته است - روا نمی دیده است . با اینهمه ، تکرار مضمون و تضمین ابیات مکرر - بدینگونه که در شاهنامه هست - در سخن گویندگان دیگر نیز بسیار آمده است و بر آفریدگار رستم آن را عیب نمی توان گرفت . این نیز هنری است که شاعر بی هیچ افراطی که در بکار بردن لغات مهجور و ناسانوس فارسی کرده باشد - آنگونه که بعضی شاعران روزگار او کرده اند - از آوردن لغات و ترکیبات عربی تا حد زیادی خودداری کرده است و حتی مضامین و عبارات تازی را نیز که بیارسی آورده است رنگ ایرانی داده است . در هر حال وی در توصیف مناظر و تجسیم احوال حتی در بیان حکمت و عبرت نیز ، از دقایق بلاغت هیچ فرونگذاشته است و کیست که مانند او عادی ترین احوال خور و خواب انسانی را به پایه کاری آسمانی و خدائی - چنانکه در سرگذشت رستم آمده است - رسانیده باشد ؟

شاهنامه صرف نظر از جنبه تاریخی آن که فارسال^۱ اثر لوکن^۲ را بخاطر می آورد* مواد و عناصر اساطیر و حماسه نیز بسیار دارد. البته هدف شاعر از نظم و تدوین آن، جمع و نقل اساطیر نبوده است و می خواسته است تاریخ ایران را از روی روایات کهن بنظم آورد. ازین رو شاهنامه را قبل از هر چیز باید يك منظومه تاریخی شمرد. اما در طی این منظومه بزرگ تاریخی چندین حماسه کامل و عالی نیز هست که در خور توجه است. داستان ایرج، داستان سیاوش، داستان سهراب، و داستان اسفندیار... هر يك چه از نظر ماده و چه از حیث صورت شایسته نام حماسه اند* . ممکن است بعضی ازین داستانها تقلید و تکرار

داستان دیگر باشد ، فی المثل می توان تصور کرد که موبدان ، هفت خوان اسفندیار را - در متن اصلی - از روی هفت خوان رستم ساخته باشند تا آن قهرمان بزرگ دینی نیز از رستم چیزی کم نداشته باشد . اما در همه حال هر يك از این داستانها حماسه جداگانه‌ی است . از این قرار می توان شاهنامه را مجموعه‌ی از داستانهای حماسی شمرد . هر يك از این حماسه‌ها نیز در حد خود قوی و کامل و عالی است . قدرت حماسی آنها چندان است که شاهنامه را در عین آنکه تاحدی يك منظومه تاریخی است همواره می توان در ردیف عالی ترین آثار حماسی جهان قرار داد . مخصوصاً از لحاظ کمال فنی - بمفهوم امروزینه آن - می توان آن را با ایللیاد^۱ هومر^۲ مقایسه کرد .

ایللیاد کهنه ترین حماسه یونان قدیم محسوبست و موضوع آن از افسانه معروف جنگ تروا^۳ - که در زمان هومر مضمون بیشتر چامه‌های خنیاگران یونان بوده است - اقتباس شده است . جنگی که درین حماسه توصیف میشود نیز بر گرد وجود عشق و زن می گردد پاریس^۴ شاهزاده تروا به یونان می رود و هلن^۵ زن منلاس^۶ را فریب می دهد و با خود به تروا می برد . جنگ ده ساله تروا بخاطر این زن درمی گیرد . همچنین آگاممنون^۷ پادشاه آرگوس^۸ دختری را که آشیل^۹ پهلوان نامدار اسیر کرده است از وی می گیرد و رقابت و مشاجره سختی بر اثر آن بین پهلوان و پادشاه درمی گیرد که آسیب و گزند آن بسپاه یونان می رسد . بیشتر این کینه‌ها و جنگ‌ها را جز عشق و جز زن محرك دیگر نیست . اما

<i>Iliade</i> - ۱	<i>Homère</i> - ۲	<i>Troie</i> - ۳	<i>Paris</i> - ۴
<i>Helène</i> - ۵	<i>Ménélas</i> - ۶	<i>Agamemnon</i> - ۷	
<i>Argos</i> - ۸	<i>Aschyle</i> - ۹		

در شاهنامه غالباً محرك جنگ حس افتخار، عشق با آزادی، و یا حس انتقام است. کین ایرج و خون سیاوش است که ایرانیان را بکنگ تورانیان می کشاند. عشق افتخار و حس نامجویی است که رستم و اسفندیار را در مقابل یکدیگر قرار می دهد. آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناک بی سرانجام می کشاند حس نامجویی و آوازه طلبی است. آنچه رستم را وامی دارد که درین کار بجان بکوشد نیز بیم از بدنامی و رسوایی است. همچنین آن تقدیر هولناک که در داستان در دانگیز رستم و سهراب حکم فرماست از حس افتخار و انتقام مایه می گیرد و ضعف زنانه ایلید را - که زائیده عشق و زن است - ندارد. و ازین روست که در شاهنامه قدرت و عظمت پهلوانان بارزتر است.

پهلوانان شاهنامه هر کدام به نیروی خویش می کوشند و جز دل و بازوی خود یاری و حصار ندارند. اما در ایلید چنین نیست. پهلوانان هر کدام یکی از خدایان و جاودانان تکیه دارند و شکست و پیروزی شان به نیروی خدایی که حامی و نگهدار شانست وابسته است. چنانکه تیس^۱ مادر خدایان تمام هوش و نیروی خود را برای ازمیان بردن خاندان پریام^۲ بکار می برد. حتی در انجمن خدایان با زئوس^۳ خدای مخوف ستیزه می کند. البته با قدرت مهیب و حشتناک این خدای حيله گر سقوط تر و او بر افتادن دودمان پریام اجتناب ناپذیرست و دیگر آشیل با همه دلاوری و نیرومندی خویش جز آلتی برای اجراء هوس های خدایان نیست و شك نیست که این اندازه دخالت خدایان در جنگها، طبعاً از ارزش قهرمانان ایلید می کاهد.

خدایان ایلید خوی و نهاد انسانی دارند . در بسیاری موارد همان عواطف و شهوت‌هایی را که در خور آدمی زاد گانست از خود نشان می‌دهند . حتی زئوس بزرگ وقتی که خود را تا درجهٔ انسان فرود می‌آورد و در کارهای او مداخله می‌کند همان ناتوانی‌ها و زبونی‌هایی را که در سرشت انسان هست دارد . يك جا برای آنکه در کارها چاره‌جویی کند هنگامی که همهٔ خدایان بخواب رفته‌اند رنج بیخوابی بر خود هموار می‌کند و جای دیگر وقتی خدایان شراب می‌خورند و نگران صحنهٔ جنگ هستند وی سر بر زن خود می‌گذارد . . . باری خدایان ایلید انسان‌هایی هستند قوی‌تر ، زیباتر ، و بزرگتر از انسان عادی . اما مثل انسان ضعیف عادی دستخوش عواطف و احوال خویش میشوند ، خور و خواب و خشم و شهوت دارند ، از مرگ در امانند اما از رنج و گزند مصون نیستند و ممکن است مجروح گردند . در دو صف مخالف قرار می‌گیرند و با یکدیگر پیکار و ستیزه می‌کنند . زئوس بر این خیل خدایان فرمانروایی جابراهی دارد . روی هم رفته این خدایان غالباً ظالم و گاه غدار و حيله‌گرند . در بعضی موارد ناتراش و درشت و تندخویند و مخصوصاً از جهت عوالم نیکی و اخلاق بیشترشان از قهرمانان بشری فروترند .

اما در شاهنامه قوای « مافوق انسان » باندازهٔ ایلید مداخله و تأثیر ندارد . فقط سیمرغ است که تا حدی غریب بنظر می‌آید . مداخلهٔ این موجود مرموز غیر بشری در سرنوشت زال و رستم قابل توجه است . افسون و نیرنگ وی که از نهانی‌ها آگاه است رستم را در جنگ اسفندیار پیروزی می‌دهد . در داستان سهراب نیز دخالت نیروی ما فوق انسان مشهودست اما تا باین اندازه محسوس نیست . دیوان و جادویان که در بعضی جنگها برابر رستم یا اسفندیار می‌آیند اگرچه در ظاهر از قوای

« مافوق انسان » بهره دارند اما در عمل از جهت نهاد و سرشت با انسان تفاوتی ندارند. با اینهمه مداخله این گونه موجودات در شاهنامه نادر و اتفاقی است در صورتیکه در ایللیاد محور عمده وقایع اراده خدایان و جاودانان است. در حقیقت وجودهای برتر در ایللیاد خود بر صحنه ظاهر میشوند اما در شاهنامه غالباً فقط سایه مبهم و تاریک آنهاست که از پشت صحنه می گذرد.

قهرمانان ایللیاد اگر چند سجایا و صفات بشری دارند اما غالباً خشونت و سادگی خاصی در اطوار و احوال آنها دیده میشود. شهوتها و پستی‌هایی مخصوص بخود دارند که نمی‌توانند آنها را پنهان کنند. احوال و اطوارشان از تناقضها و تضادهای بسیار آکنده است. گاه راد و آزاده و جوانمرد و گاه فرومایه و خودخواه و طماع جلوه می‌کنند. اما قهرمانان شاهنامه - بمعنی واقعی - انسانهای قهرمانند. محرك آنها میلها و شهوتهای شدید اما عالی است. حس افتخار و انتقام، عشق بوطن و ملت، علاقه بآیین و کیش است که آنها را بجنگ وامی‌دارد و در همه اطوار آنها علاقه شدید بزندگی جلوه دارد. رستم در عین آنکه غالباً آواره بیابانهاست، در عین آنکه پیوسته در قصد دشمنانست، بهره خویش را نیز از کام و عشرت فراموش نمی‌کند. حتی در صحنه‌های هولناک هفت خوان نیز لحظه‌یی چند از صحبت زن جادو بهره می‌گیرد. سهراب هم اگر باندرز هومان عشق دختر جنگجو را فراموش می‌کند برای آنست که در حماسه او نام و افتخار باید عشق و شهوت را مغلوب کند. در ایللیاد، برعکس، جنگجویان کمتر بعشرت می‌اندیشند. وقتی پاریس در روزهای جنگ آغوش هلن را می‌گزیند همه او را به قن آسانی و بی‌غیرتی می‌نکوهند. پهلوانان ایللیاد غالباً يك لحظه نیز

عشرت و رامش را جایز نمی‌دانند. وقتی هکتور^۱ به تروا می‌رود که از زنان و سالخوردگان همت و دعا درخواهد نه فقط در کاخ پریام از نوشیدن شرابی که مادرش باو می‌دهد تن درمی‌زند بلکه در مشکوی پاریس نیز به هلن که لحظه‌یی او را برامش می‌خواند بسردی و خشونت پاسخ می‌دهد. گفته‌اند صفت بارز شعر حماسی برانگیختن حس شگفتی و ستایش است. این خاصیت بگمان من در شاهنامه از ایللیاد قوی‌ترست. در حوادث ایللیاد که خدایان همه جا در ایجاد صحنه‌ها مداخله دارند جایی برای شگفتی نیست زیرا هیچ‌کاری نیست که از قلمرو قدرت خدایان بیرون باشد. اما در شاهنامه احوال و اطوار قهرمانان مورث شگفتی و ستایش ماست زیرا آن احوال و اطوار از کسانی سر می‌زند که مانند ما انسانند با قدرت و توان محدود، و باضعف و زبونی بسیار. بدینگونه قدرت و عظمت قهرمانان در شاهنامه بیش از ایللیاد جلوه می‌کند و همین نکته نشان می‌دهد که روح حماسی در شاهنامه از ایللیاد قوی‌ترست و این چیز است که روکرت^۲ شاعر و نقاد آلمانی نیز آن را تا حدی تصدیق کرده است.

داستان رستم و سهراب از شورانگیزترین قسمت‌های شاهنامه است. زبونی و درماندگی انسان در برابر سرنوشت - که درین داستان بصورت جنگی بین پدر و پسر بیان شده است - در ادبیات بیشتر ملت‌های جهان بهمین صورت - یا چیزی شبیه بدان - آمده است اما هیچ داستانی این مایه شورانگیزی و دلربائی ندارد.

درنمایشنامه ادیپوس^۳ اثر سوفوکل^۴ مصائب و آلام مردی بیان

۱ - Hector

۲ - Rückert

۳ - Oedipus

۴ - Sophocle

میشود که ناشناخته پدررامی کشد و مادر را بزنی می کند و با همه حذر کردنها و دوران دیشی ها با این سر نوشت که غیب گویان و خدایان از پیش برای وی شناخته اند بر نمی آید . داستان یفتاح از « عهد عتیق » نیز که در جنگ با عمونی ها نذر کرد که اگر کار بمراد او بر آید اول کسی را که به پیشوازش رود برای خدا قربانی کند و از قضا نخستین کس که از او استقبال کرد دخترش بود هم صورتی دیگرست از همین داستان . درست است که این داستان خود با قصه یونانی ایفی گنی^۳ شباهت دارد لیکن خیلی بیش از داستان یونانی به بیان ضعف و عجز انسان در مقابل تقدیر و سر نوشت نظر دارد . حکایت ناتمام هیلد براند^۴ - پهلوان ژرمن - هم که با پسر خویش نبردی تن به تن می کند ، و داستان کوهولین^۵ از افسانه های باستانی ایرلند نیز از همین گونه است .

اما عظمت و قدرت هر اس انگیز سر نوشت که سر انجام پسر را بدست پدر تباه می کند و فاجعه رستم و سهراب را پدید می آورد هیچ جا این اندازه نمایان نیست و از همین روست که بعضی نقادان این اثر فردوسی را بمثابة يك شاهکار عظیم تلقی کرده اند و گاه آن را با بزرگترین تراژدیهای یونان برابر شمرده اند . در حقیقت مقایسه داستان فردوسی با آنچه ماتیوارنولد - يك شاعر انگلیسی نزدیک بزمان - ما از همین مضمون ساخته است نشان می دهد که آفریدگار رستم در پدید آوردن این داستان تا چه حد با وج هنر گراییده است .*

گذشته از شاهنامه چند قطعه و غزل نیز بفردوسی نسبت داده اند

که پاره‌یی از آنها لطیف و محکم است . یوسف و زلیخائی هم بدو
منسوب شده است که بی تردید از شاعری دیگرست . شاعری که يك
قرن بعد از فردوسی می زیسته است و با طغانشاه بن آلب ارسلان معاصر
بوده است .

فرخی

شاعری از سیستان

دانشجوی جوان که امروز دیوان فرخی را بدست می گیرد از نام و آوازه بی که این سیستانی در روز گاران گذشته یافته است بسا که بحیرت می افتد . درین دیوان کهن آنچه امروز خاطر این شعر دوست جوان روزگار ما را بتواند راضی کند بسیار نیست . توصیف طبیعت و باغ و بهار و گل و سبزه البته درین اشعار بسیارست اما طبیعت و بهاری بی نام و بی تعیین که بسراسر آن در گل و سبزه غرق است و جز نغمه مرغان و خنده عاشقان چیزی در آن نیست و هیچ نمی توان دانست که آن بهار را شاعر کی و کجا دریافته است و در هر بهاری در دل و جان او چه دردی و چه غوغایی بوده است ... درست است که شاعر در تغزلهای خویش از عشق هم سخن می گوید و دل عاشق پیشه هر جایی خود را ملامت می کند اما این عشق او خود عشق نیست ، نوعی بیماریست . عشق به پسران ساده روی ، به معشوق عیار سپاهی است ، که دیوان بسیاری از شاعران قدیم دیگر را نیز - مثل دیوان فرخی - تباہ کرده است . از اینها که بگذری در همه دیوان

پیر آوازه وی چیزی که در خور ذکر باشد نیست . با اینهمه آنچه شعر دوستان کهن، در شعر او بیش و کم می پسندیده اند شیرینی و روانی بیان سهل و ممتنع او بوده است . موسیقی لطیف خوش آهنگی بوده است که در سادگی الفاظ و زیبایی معانی، کلام او را امتیازی خاص می بخشیده است . سایه و روشن دلنوازی بوده است که سخن او را مثل يك پاره حریر نرم لطیف می کرده است که لطافت آن غالباً استحکامش را از خاطر می برده است : پاره حریری که در کار گاه دل و جان شاعر بافته می شده است و زبان ساده او بر آن نقش و طراز حله سیستانی می بسته است ؛ حله بی که شاعر خود آن را چنین می ستاید :

با کاروان حله بر فتم ز سیستان با حله تنیده ز دل بافته ز جان
با حله بی بریشم تر کیب او سخن با حله بی نگار گر نقش او زبان...

با این متاع جان پرورد ، بی هیچ سرمایه بی دیگر ، يك روز به همراه کاروانی که راه ماوراءالنهر در پیش داشت شاعر سیستان - پسر جولوغ که علی نام داشت و ظاهراً بعدها ابوالحسن خوانده شد - نیز از شهر و دیار خویش دل برداشت و راه چغانیان پیش گرفت . شاعر بود ، و گذشته از شاعری ، هم آواز خوش می خواند و هم ساز خوب می نواخت . با این مایه هنر برای رهایی از تهیدستی ناگواری که او را در آغاز روزهای کد خدایی رنج می داد از شهر خویش بیرون آمد تا جایی پیدا کند . جایی که هنر و شعر او را کسی خریداری کند و مثل ارباب سابق او - يك دهقان سیستانی - در بخشیدن صله و دادن انعام و جایزه بوی همواره از بیم ناداری خویش دست و دلش نلرزد . راه چغانیان را پیش گرفت در آنسوی جیحون ، که روزگاری مرکز

بودائیان و هفتالیان کهن بود و درین روز کاران با وجود آبادی و حاصلخیزی مردمی بس درویش داشت . امیر چغانیان - امیر ابوالمظفر از آل محتاج - در آن زمان بشعر دوستی و هنر پروری نام آور بود . قبل از فرخی نیز يك چند دقیقی شاعر نزدی زیسته بود و از او نواخت ها دیده بود . پیش از آمدن به چغانیان از سر گذشت این فرخی درست چیزی دانسته نیست . بر حسب روایات در آغاز حال خدمت دهقانی می کرد از سیستان . اما زنی گرفت - از موالی خلف بن احمد - و خرجش افزود آنچه از دهقان بوی می رسید - سالیانه دو یست کیل غله و صد درم سیم - کفاف خرج او را نمی کرد . ازین رو بامید گشایش از سیستان بیرون آمد و راه ماوراءالنهر پیش گرفت .

داستان ورود شاعر بدر گاه امیر چغانیان - که در حدود سالهای چهار صد و پنج یا چهار صد و شش هجری باید روی داده باشد - در چهار مقاله آمده است و اگر آن روایت از مبالغه های عمدی که وی برای گرمی بازار خویش می کرده است زیاده مشحون نباشد شاعر سگری برای قصیده بی که در وصف داغگاه این امیر سروده است صله بی هنگفت یافته است* . با اینهمه اقامت او درین دستگاه چندان نکشید و شاعر جوان سیستانی ، بیوی نواخت بیشتر چند ماه بعد راه غزنه را پیش گرفت .

دربار غزنه - دربار سلطان یمین الدوله محمود غزنوی - در آن زمان شهرت و آوازه بی بسیار داشت و میعاد گاه شاعران ، دبیران ، ندیمان ، مسخرگان ، و امیران بود . سلطان که اوقات خویش را بین رزم و بزم قسمت کرده بود درهای کاخ خود را بر روی همه جویندگان نام و جاه - که برای نیل بدین هدف هر سختی و هر پستی را پیشباز می کردند -

گشوده بود. درست است که در مجلس او نام دین، نام خلیفه، و نام مسلمانی، با حرمت و بزرگداشت می رفت اما اینها سیاست و لفظ و حیل بود و آنچه در ورای آن وجود داشت دنیا، لذت، و آوازه جویی بود. سلطان خود يك بار حنفی بود و يك زمان شافعی، گاه با کرامی هاه حبت می کرد و گاه به اشعریان تمایل می ورزید. برای دلجویی از خلیفه عباسی سفیر فاطمیان، را می کشت و بخاطر استواری قدرت و افزونی ثروت خویش بددینان، را مصادره می کرد و قرمطیان را بدست هلاک و نابودی می سپرد. لیکن در همه این کارها غرض او بسط قلمرو کشور و نشر صیت و آوازه خویش بود. دین و اسلام و زهد و پارسائی - بر خلاف آنچه در قصه های صوفیه آمده است - دل او را نرم نکرده بود. عشرت او همه با باده و ساده، و تفریح او همه در گوش دادن بدروغ و چاپلوسی شاعران و مسخرگان بود. وقتی بشراب می نشست گاه چندین روز درین کار صرف می کرد و ندیمان و امیران را نزد خویش نگه میداشت. در مجلس او طلعت، غلامان ساده روی نه فقط «چرا گاه» چشم حسود سلطان بود بلکه حاضران، مجلس را نیز بیخود می کرد. برای يك غلام زیبا - نامش طغرل - آنگونه که بیهقی نقل کرده است کم مانده بود که سلطان برادر خود، امیر یوسف را - از رشک و خشم - گزند سخت برساند*. چنانکه بخاطر يك غلام دیگر - که بدو چشم طمع دوخته بود - وزیر خود ابوالعباس اسفرائینی را به بهانه های ناروا آزار کرد و بزندان انداخت*. مجالس باده، و ساده سلطان را امیران و وزیرانش نیز تقلید می کردند و در غزنه همه جا زندگی همین رنگ داشت. وقتی هم نوبت بزم بسر می آمد سلطان که از آتش يك شوق مقدس گرم شده بود به رزم هندوان آهنگ می کرد. اردویی بزرگ از غارتیان، خونیان، مزدوران، و داوطلبان

رابامو کب خیره کننده‌ی از شاعران، ندیمان، غلامان، و همه گونه‌جاء طلبان فراهم می‌آورد و بنام جهاد راه‌دیار سند و هند در پیش می‌گرفت. این جنگهای خونین - که مقدس و متضمن ثواب شمرده میشد - البته بتخانه‌های هند را از اندوخته‌های دیرین تهی می‌کرد اما مسلمانی را در دل هندوان ناگوار و ناخوشایند می‌کرد. ازین غنیمت‌های هنگفت که هر سال از غارت هند بدست می‌آمد و غزنه را روز بروز آبادتر می‌کرد سلطان بخشش‌های افسانه‌آمیز می‌توانست کرد. باین جهت هم بود که در موکب او - درین سفرهای دور و دراز - گذشته از امیران نامجوی خوشامد گویان و ستایشگران هم همراه میشدند. زیرا وی نیز مثل اسکندر - فاتح نام آذرباستانی هند - دروغ چاپلوسان را بزرگی خرید و شاید باور نیز می‌کرد.

درین هنگامه بزم‌ورزم سلطان، فرخی شاعر ساده دل و جهانجوی سگری نیز که بیوی نام و نان به غزنه آمده بود ناچار رنگ محیط خویش را یافت و عجب نیست که رنگ این محیط را در سخن او تا بدین حد بتوان یافت. در واقع نه فقط مجلس سلطان درین اشعار منعکس است توطئه‌ها و جزر و مدهای احوال امیران و وزیران نیز درین اشعار جلوه دارد. تا وقتی وزیر یا امیری مورد علاقه سلطان است شاعر او را ستایش می‌کند و وقتی از نظر سلطان می‌افتد ستایشگر نیز او را از یاد می‌برد. مجالس ذوق و نشاط سلطان، عشقبازی با ساده رویان، و داستان شکارها و جنگها، همه درین قصاید انعکاس دارد. ازین اشعار بخوبی پیداست که شاعر نه فقط در بزم انس سلطان شعر می‌خواند و احیاناً رود می‌نوازد بلکه در شکار و در جنگ نیز بیوی نعمت و غنیمت مثل غباز در دنبال موکب سلطان می‌افتد. صله و جایزه می‌گیرد، مورد خشم و سخط میشود،

به پیلبانی گماشته می آید ، خلعت و نواخت می یابد ، ازین در بآن در می رود ، و بدینگونه عمر خویش را در دربار غزنه بسر می آورد . همه این احوال نیز در شعرش جلوه دارد ، و آنچه بیشتر بارزست روح عاشقی و کامرانی و شاد خواریست که رنگ عصر و محیط او را نشان می دهد . و اینهمه را شاعر با بیانی روان ، لطیف و آکنده از نقش و نگار هنرمندانه چنان در شعر خویش می آورد که خواننده با ناخرسندی که از او دارد باز بی اختیار دردل او را تحسین می کند .

درین روز کاران از انواع شعر آنچه در دربار غزنه بیشتر رواج داشت قصیده بود . ستایشگران سلطان که حتی در سفرهای جنگی نیز همراه موکب وی میشدند در باره این جهانکشایی های او قصیده ها می سرودند و غالباً صله های مهم نیز می یافتند . درین چاپلوسی ها سلطان را از پهلوانان قدیم - از قهرمانان شاهنامه که فردوسی در بیان دلاوریهای آنها رنج می برد - برتر می شمردند و پادشاه که این دروغ ها را می خورد شاهنامه و پهلوانان آن را ناچیز می یافت . این ستایشگران از محمود نام و نان می یافتند اما فردوسی را سلطان لامحاله در دل خویش گوئی بدلاوران شاهنامه حواله می داد تا از آن مردگان بی نشان که همه عمر خویش را بستایشگری آنها می گذرانید صله خویش بستاند . سلطان فقط بستایشگران خود صله می داد و فرخی مثل بسیاری دیگر از شاعران غزنه این نکته را خوب درک کرده بود . وی گذشته از علاقه یی که به نشر نام و آوازه خویش در قلمرو شاهان دیگر داشت و شاید این نام و آوازه را طلایه لشکر جهانجوی خویش می پنداشت از خوشامد گوئیهای گزافه آمیز قصیده سرایان نیز لذت می برد و شنیدن دروغ ها و ترندهای

شاعران ستایشگر که او را بدینگونه ریشخند کرده بودند خاطرش را از لذت و غرور سرشار می کرد. ازین رو بود که در دستگاه وی بازار شاعران چندان گرم بود که تا قرنهای بعد نیز شاعران دیگر بر ثروت و مکننت عنصری و فرخی رشک می بردند و از روزگار آنها با غبطه و حسرت یاد می کردند.

در بیشتر این قصاید، شاعران نخست مظاهر طبیعت را از بهار و خزان و صبح و شب و ابر و رود توصیف می کردند و سپس بمناسبت از سلطان یا وزیر یا امیر وی یاد می کردند، بزرگی ها و بزرگواریهای ممدوح را باز می گفتند، از بخت و دولت و رادی و دانش و دلاوری او با بیانی غالباً بسیار مبالغه آمیز سخن می گفتند، و در آخر او را دعا-دعایی پر از نیاز و خواهش- می کردند و در بعضی موارد هم بصراحت یا بکنایت از او درخواست صلح می کردند. گاه نیز قصیده را بدون مقدمه از مدح شروع می کردند و آوردن وصف و غزل را در مقدمه آن لازم نمی شمردند و این غالباً وقتی بود که می خواستند فتح بزرگی را که در یک جنگ معروف نصیب سلطان شده بود بستایند یا درباره واقعه مهم قابل ملاحظه‌یی از مرگ و حیات ممدوح سخن گویند. در بعضی موارد هم شعر را با غزل و وصف احوال عشق و عاشقی یا تعریف شراب و مجالس باده گساری آغاز می کردند. اما مقدمه قصیده هر چه بود نتیجه آن همواره ستایش ممدوح و دعای دولت او قرار می گرفت. در مسائل اخلاقی و اجتماعی، اگر هیچ سخن می رفت بندرت بود. اما درین مورد شاید چندان ایرادی برین شاعران نباشد. از آنکه در آن روزگار ان ارباب ذوق و قریحه جز در نزد سلاطین و امراء برای هنر خویش خریداری نمی یافتند و از طرف مردم تشویق و حمایت نمی شدند. بهمین جهت برای کسب معاش شاعری

را وسیله کردند و قصایدشان هم اگر از جهت معنی چندان چیزی ندارد از لحاظ روانی و روشنی بیان در اوج عظمت است و بدون تردید همین قصاید را امروز می‌توان از مهمترین و درست‌ترین نمونه‌ها و سر مشق‌های فارسی نویسی بشمار آورد و این جنبه غیر از فواید دیگر است که از لحاظ تحقیق در تاریخ و احوال اجتماعی آن عصر ازین قصاید می‌توان بدست آورد. دیوان فرخی ازین جهت بخصوص اهمیت فراوان دارد و در شناخت احوال جامعه آن عصر و آن محیط از آن سوده‌های بسیار می‌توان برد.

در درگاه محمود شاهرده سالی، بیش و کم، بر فرخی گذشت و شاعر در حضر و سفر با سلطان و امیران مربوط بود. وقتی محمود چشم از جهان فرو بست مرگ او برای شاعر اندوم سخت پدید آورد. با مرگ سلطان بنظر می‌آمد که همه آرزوها، همه شادیها، همه گام‌های او نیز مرده بود. غزنین دیگر زیبایی و دلربایی خود را از دست داده بود و گوئی دیگر همه چیز تمام شده بود. مرثیه‌یی که شاعر در مرگ وی سرود نشان می‌دهد که شاعر بی‌اندوه سرانجام اندوه واقعی را دریافته است:

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پار
 چه فتادست که امسال دگر گون شد کار
 کویها بینم پر شورش و سر تاسر کوی
 همه پر جوشش و جوشش همه از خیال سوار
 مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
 چشمها کرده ز خونابه برنگ کلنار
 ملك امسال مگر باز نیامد ز غزا
 دشمنی روی نهاده است درین شهر و دیار

خیز شاهها که رسولان شهان آمده‌اند
 هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار
 که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
 خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار ...

با اینهمه، مرگ سلطان، شاعر را که هنوز امید و طمع داشت،
 از دربار غزنه دور نکرد. آنجا ماند و هم سلطنت کوتاه محمد را - چنانکه
 رسم شاعران بود - ستود و هم به مسعود - که وارث عیب‌ها و خطاهای
 پدر اما عاری از کفایت و تدبیر او بود - پیوست و در ماجرای رقابت بین
 « پدریان و پسران » که دربار این پادشاه لجوج مستبد را چنانکه بی‌هقی
 باز نموده است غرق در توطئه‌ها و دسیسه‌ها کرده بود وی همچنان جز بکام
 و نام خویش نمی‌اندیشید. سرانجام سال چهارصد و بیست و نه - سالی که
 با غلبه سلجوقیان مسعود را پایان سرنوشت خود کامگی های خویش
 می‌کشانید - فراز آمد و شاعر سیستان که هنوز جوان بود اما شاید بسبب
 افراطهایی که در کام و عشرت کرده بود خویشتر را پیر و خسته می‌دید،
 چشم از جهان فرو بست. کجا و چگونه؟ کس نمی‌داند. لیکن از آنهمه
 شاعران دربار که همه چون او در ورطه خموشی و فراموشی می‌رفتند هیچ
 کس برای او مرثیه‌بی‌نگفت و اگر گفت آنهمکسی نیافت. تنها لبیبی شاعر،
 که از بازماندن عنصری بیش از مردن فرخی متأثر بود، قطعه‌بی‌گفت که
 آخرین انعکاس رقابتها و دشمنی‌های شاعران دربار بزرگ غزنه بود و
 با اینهمه آن را می‌توان مرثیه‌بی‌درحق شاعر سیستانی شمرد:

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد

پیری بماند دیرو جوانی برفت زود

فرزانه‌یی برفت و زرفتنش صد زیان

دیوانه‌یی بماند و زماندش هیچ سود

شیوه شعر فرخی بر عذوبت لفظ و رفت معنی تکیه دارد و این همان شیوه است که رود کی و شهید نیز پیروی می کرده اند. فرخی طریقه آنها را می پسندیده است و گویی در قصیده تا حدی با سلوب رود کی نظر داشته است. اما در غزل بیشتر بطرز شهید که غزل او را بدلاویزی و نغزی می ستاید می رفته است. با اینهمه صرف نظر از فقدان بخش عمده آثار شهید و رود کی قدرت و مهارت این سیستانی در پنهان داشتن مآخذ فکر و در پدید آوردن روش‌های تازه در تعبیر مانع از آنست که بتوان غورو تأثیر رود کی و شهید را در سخن او سنجید. مهارت او در حسن اخذ چندان است که غالباً مبدء فکر او را - جز بتأمل - نمی توان دریافت. فرخی بهر حال بیش از شهید و رود کی به صنعت گرایش دارد اما این صنعت را چنان بکار می بندد که در ظاهر شعر او - جز بندرت - اثری از تکلف نیست. در ساده گوئی بعضی اوقات چنان است که خواننده فراموش می کند مضمون و معنی عادی و مبتذل نیست. در یک قصیده او شیوه گفت و شنود چنان است که گویی برای نمایش در صحنه تئاتر ساخته شده است. این است آنچه سهل و ممتنع نام دارد و سادگی آن بحدیست که گاه شعر فرخی را از لطف و شور خالی کرده است. بسبب همین شیوه است که شعر دوستان کهن شعر فرخی را بعدوبت و روانی می ستوده اند و رشید و طواط - در حدائق السحر خویش - سخن وی را از جهت لفظ و معنی با اشعار ابوقفراس و متنبی دو شاعر بزرگ عرب مقایسه می کند.*

البته جز دیوان که مجموعه‌ایست از قصاید، با چند ترکیب بند و مقداری غزل و قطعه و رباعی، اثر دیگر از او باقی نیست. نه دولت‌نامه که گفته‌اند در بیان فتوحات سلطان محمود سروده بود مانده است و نه کتاب ترجمان البلاغه که رشید و طواط بدو نسبت کرده است ازوست. در حقیقت این ترجمان البلاغه که گمان می‌رفت بکلی از میان رفته است درین چند سال اخیر بدست آمد و معلوم شد از فرخی نیست از نویسندگانی است بنام رادویانی و آن را از روی خطا بفرخی نسبت داده‌اند.

منوچهری

شاعر طبیعت

منوچهری را شاعر طبیعت باید خواند . دیوان او گواه این دعویست . کودکی او در دامغان با آن بیابانهای فراخ و بی کران که پیرامون آن را گرفته است گذشت ، و بخشی از جوانی او نیز گویا در کناره‌های دریای خزر و دامنه‌های البرز بسر آمد . تأثیر این محیط عشق بطبیعت را باو القاء کرد .

کودکی او چگونه گذشت ؟ آثار او در این باب ساکت است و از تذکره‌هائیز چیزی بر نمی‌آید . لیکن در جوانی بگرگان و شاید طبرستان سفر کرد . به خدمت زیاریان پیوست و تخلص خود را از نام منوچهر پسر قابوس گرفت . درست است که در اشعار او نام این شاهزاده زیاری آشکار نیامده است * ، اما درین اشعار نشانه‌ها و خاطره‌هایی از اقامت در کرانه‌های خزر هست . تذکره نویسان نیز این نکته را تصریح کرده‌اند . شاید در سالهائی که مسعود در حیات پدرش در عراق بتاخت و تاز سرگرم بود ، منوچهری با او ارتباط یافت . سالها بعد پس از مرگ منوچهر بن قابوس بود که او بری رفت و نزد طاهر دبیر که از دست مسعود بر آنجا فرمانروا بود رسید . از روی بود که او را بر پشت پیل

بغزنین خواستند و شاعر بدر بارغز نه پیوست* . اما ظهور او در میان شاعران دربار گویا مایه ناخرسندیها گشت . شاعران پیر که در درگاه سلطان قرب و منزلت داشتند بر این رقیب نوخاسته بدیده رشک مینگریستند . جور حاسدان بارها او را بفرغان آورد . از این رو برای آنکه نقطه اتکائی بیابد خود را بستایش عنصری مجبور دید . زیرا عنصری با آنکه درین هنگام شاعر پیری بود تفوق خود را در دربار سلطان همچنان حفظ کرده بود و مسعود باز باو بیشتر از دیگران عنایت داشت . از این رو بود که او، در برابر تفوق انکارناپذیر عنصری فروتنی بجائی کرد . خواجه احمد بن عبدالصمد وزیر مسعود و خواجه بوسهل زوزنی ندیم او نیز در مقابل رشک و بدسگالی حاسدان ملجأ او بشمار میآمدند .

بدینگونه بود که منوچهری در دربار مسعود برای خود جائی یافت . زندگی درباری با تفریحها، شکارها ، وعشرتھائی که داشت برای او جالب بود . درین دربار خواجگان و امیران و دبیران بسیار بودند و همه در طی سفرها که پیش می آمد بامو کب مسعود بین بلخ و غزنه و نسابور و گرگان در سیر و سفر بودند . بسا که درین سفرها شاعر نیز مثل بعضی از همراهان دیگر از مو کب سلطان دور میماند و مجبور میشد بسختی راهی دراز را پیاده طی کند تا بمو کب مسعود به پیوندد . زیرا شاعران نیز مثل ندیمان و دبیران به مو کب سلطان پیوسته بودند .

با اینهمه در بارغزنین درین زمان فر و شکوه گذشته را از دست داده بود . آندلاوریهای آشکار و پسر و صدا جای خود را بتوطئه های خاموش و نهانی داده بود . بجای آن پر خاشجوییها و بلند پروازیهای جهانگیرانه نوشخواریها و عشرت جوئی های پنهانی جریان داشت .

جنگهائی که مکرر رخ میداد دیگر آن روح پهلوانی و دلاوری دوران سابق را نداشت. بامر گک محمود وضع درباردگر گونه گشته بود. گوئی بقول گردیزی جهانی روی بویرانی نهاده بود. خسیسان عزیز گشته و بزرگان ذلیل شده بودند* در برابر خواجگان و محتشمان دربار محمود که بیهقی آنها را «پدریان» میخواند عده ای از نودولتان و فرصت جویان صف «پسریان» را آراسته بودند. مسعود با همه خود کامی و خویشان رائی در میان امواج فریبکاریها و بدآموزیهای آنان غوطه میخورد.

همه آرزوهای بزرگ گذشته مرده بود. با اینهمه روح لذت جوئی همچنان در دربار غزنه فرمان می راند. مسعود فرصت عیش های نهانی را که در روزگار جوانی در خیشخانه هرات داشت از دست داده بود*. اما هر وقت از جنجالها و توطئه های دربار فراغت می یافت صلاهی عیش درمیداد. درین موارد مجالس طرب بوی باز یاد آور عشرتهای دوران جوانی او بود. درین مجالس ذوق طرب و نشاط حکومت میکرد اما سایه شوم ادبار و درماندگی نیز همه جا گسترده بود. آن شراب شیرین و روشنی که عیش درباریان و شاعران و ندیمان محمود را گوارا میکرد دیگر تلخی و کدورت گرفته بود. بی اعتمادی و نومیدی و نگرانی بر همه جا چیره بود. باخوی سرکش و بهانه جوی مسعود کسی را بر خویشان ایمنی نبود و با کثرت راییها و تند رویهای او کسی نمیتوانست بآینده امیدوار باشد. این اندیشه ها پدریان و پسریان هر دو را به فرصت طلبی و سودجوئی و امید داشت. در چنین محیطی، عاطفه انسانی حتی در شعر و ادب نیز صادقانه انعکاس نمی یافت.

شاعران نیز هر روز بر گرد صاحب دولتی که میتوانست آنان

را با تشریف و صله بنوازد گرد میآمدند و چون دولت او دستخوش نکبت میگشت از گرد اومی پراکنده شدند. حتی خود مسعود نیز تنها میماند. فاجعه دردناک و قهرمانی مرگ او در شعر هیچ یک از جیره خواران و ستایشگراش انعکاس نیافت. بیهوده نیست که این مدیحه سرائی ها تا این اندازه پوچ و عبث جلوه میکند. در هیچ کدام از آنها روح صداقت و دوستی و نصیحت نیست. اما کاری که سلطان با مسعود رازی - که وی را اندرزی صادقانه داده بود کرد - شاعران دیگر را متوجه کرده بود که نصیحت در کارهای مملکت و وظیفه آنها نیست*. ازین روست که شاعران کمتر بکار سیاست علاقه می ورزیدند و منوچهری جوان که در دسته بندیهای دربار هنوز راه نیافته بود از همه آنها کمتر دخالت می ورزید. در تاریخ بیهقی که کارنامه روزگار مسعود است نام او در میان نیست. و چرا در میان باشد؟ او در زندگی درباری دخالتی نداشت. شاعر طرب، شاعر شراب، و شاعر طبیعت بود. درست است که در دربار غزنه زندگی می کرد اما زندگی او با شاعران درباری گذشته تفاوت داشت. دوران آن فتح های بانام که درهند ولوله می افکند سپری شده بود و اکنون دوره توطئه و خیانت و سرکشی فراز آمده بود. روزگار کامیابی ها و درم بخشی ها و لشگر کشیهای بزرگ سپری گشته بود و اکنون نوبت بازستاندن مالهای صلتی و هنگام سرگرمیهای ناچیز و پست بود*. دو گروه مخالف در برابر یکدیگر صف بسته بودند. ستیزه ها و بدسگالیها در میان این دو گروه اجتناب ناپذیر مینمود.

دیگر آن شاعر نوازیهای گذشته نیز فراموش شده بود.

چنانکه از گفته بیهقی برمیآید مسعود در آغاز کار، گاه شاعران را تشریف

و نواخت می داد اما در پایان روز گار بشاعران چندان التفات نداشت .
آن «ابر زریاش دست او» اندکی سستی گرفته بود و زردوستی پدر بر
نهاد او غالب گشته بود* . بسا که شاعران در باره مدتها از نواخت وصله
محروم میماندند و فراموش میشدند .

شاعر ما از یاد آوردن آن روز گاران گذشته همواره آه حسرت
را در زهر خند تأسف پنهان میکند . اگر شاعران گذشته ، شاعران
دربار بخارا و غزنین و نشابور، زنده شوند دیگر هرگز آرزوی شاعری
نخواهند کرد . نغمه ذوق و طرب نیز گوئی با محمود مرده بود . دیگر
از شاعری ، از مدح ، و از هجا باید توبه کرد . این اندیشه بود که روح
شادمان و طربناک شاعر ما را تلخ و غمناک میکرد . «... از حکیمان
خراسان کوشید و رود کی؟ ... گویائید و به بینید این شریف ایام را -
تا کند هر گز شما را شاعری کردن کری؟»* درین زمان گوئی دیگر
کسی شعر نمی شنید و از آن لذت نمی برد . مسعود چنان سر گرم جنگهای
بی سرانجام و پیروزیهای بی افتخار خویش بود که فرصت شاعر نوازی
نداشت . مهتران و خواجگان دربار نیز از دنیسه و نیرنگ و سعایت ، پروای
شعر و شاعری نمی داشتند .

این کساد و بی رونقی است که او را در میان مهتران دربار به
جستجوی حامی و نگهدارنده بی وامی دارد . اما هر قدر روح نستوه و
شاداب او در برابر سختیها بی اعتنا باشد، از گزند دردها ایمن نیست .
جهان با سیمای تیره و اندوهناک نیز گاه گاه روی بدومی نماید : جهان
که از درد کسان رنج نمی برد و متأثر نمی گردد . وقتی شاعر از گذر گاه
نیازها و دردها میگذرد غبار درد و رنج را بر سر و روی خویش احساس

میکند. گوئی همه خواستها و کام‌های او را برای همیشه در غبار درد و رنج مدفون میکنند. شکست امیدها و آرزوها او را به بی‌اعتباری جهان متوجه می‌کند: جهانی که شاعر درباره آن میگوید:

بهر کار کردم ترا آزمایش سراسر فریبی، سراسر زیانی
و گر آزمایشت صدبار دیگر همانی همانی همانی همانی

لحن سرد و غرور آمیز حکیمانه درین بانگ اعتراض شاعر قدرت خاصی دارد و انسان را بیاد یک رواقی جهان‌نیده و خردمند می‌اندازد که حتی بهانه سختی‌ها و شور بختی‌ها نمی‌خواهد سکون و صفای باطنی خود را از دست بدهد. درورای سیمای غمگین و گرفته شاعر باز روح بی‌اعتنا و طربناک او جلوه دارد. مثل یک اپیکور^۱ یا یک اپیکت^۲ شرنک درد و رنج را در جام طرب در میکشد^۳. و می‌پرسد چه لازم است که آدمی بیهوده برای گیتی اندوه بخورد؟:

درین وجدان آرام عشرت جوی عشق بزندگی ازهر عشقی قوی‌تر بنظر می‌آید. عشق بزندگی در سراسر اشعار او موج می‌زند. زندگی سراسر جاذبه و لطف و جادویی است. صوفیان و زاهدان که از دنیای دیگر، از دنیای مرگ و نیستی سخن می‌گویند از جاذبه این زندگی بیخبرند. تن را خوار داشتن و زندگی را تحقیر کردن برای چیست؟ زندگی همه جا آواز در می‌دهد و انسان را به تمتع میخواند. آیا روح شاعر می‌تواند این آوای دلپذیر را ناشنیده بگیرد؟ برای چه باید آرزوی مرگ داشت؟ اما زندگی اگر خود از مستی و شادی خالی باشد بامرگ تفاوت ندارد. آنکه شب، خود را تسلیم لذتهای پوچ خواب

می‌کنند نمی‌توان گفت زنده است. خفته‌یی که خود را از لذت همنشینی و عشرت محروم میکند با مرده‌یی که از همه لذتها محروم است چه تفاوت دارد؟ عشق بزندگی است که انسان را از مرگ باز می‌دارد. و از اینها گذشته باید ازین مرگ بی‌مزدی که خواب نام دارد بنام زندگی پرهیز کرد. چه لازم است که انسان عمر کوتاه را با خواب کوتاه‌تر کند؟ این عشق بزندگی در توصیفهائی که شاعر از گلها، مرغها، و میوه‌ها میکند محسوس‌تر است. زندگی چیزی تحقیر کردنی نیست زیرا از زیبائی آکنده است. زیبائی آن در خزان نیز مانند بهار دریافتنی و پسودنی است. روزهای غم انگیز پائیز را شاعر به تفکر و اندیشه نمی‌گذراند. گرینز ایام او را بعالم درون، عالم حکیمان و صوفیان، نمی‌کشاند. شاید او نیز مثل بسیاری از واقع بینان در دنیای درون جز تیرگی و ابهام چیزی سراغ ندارد. دنیائی که صوفیان، در آن همه جذبه و شور و حال می‌دیدند؛ بر روی یکشاعر عشرت جوی بی‌بند و بار بکلی بسته است. این منوچهری مرد خانقاه نیست مرد عشرت است. اما آن شوق و جذبه‌یی که در صومعه‌ها و خانقاه‌های بلخ و غزنه و نیشابور شور و لوله می‌افکند در کاخ‌های امیران و باغ‌های خواجگان غزنه بخاموشی گرائیده بود. ازین روست که دنیای باطن برای او هیچ نیست. آنچه دوست داشتنی و دریافتنی است دنیای ظاهر است. دنیای زیبائیهای محسوس و مجرد است.

زندگی با همه مظاهر آن نیز از لطف و زیبائی آکنده است. در بهار آن، چشم زیبائی شناس شاعر همه جا بدایع و لطائف تازه کشف میکند. لطایف و بدایعی که از فروشکوه يك زندگی پر تجمل درباری

یاد می آورد . میوه‌های خزان در دل انگیزی، و فریبندگی از گل‌های بهار هیچ کم ندارد . و آسمان گرفته و ابر آلود آبان ماه در زیبائی و طرب انگیزی از آسمان روشن و شفاف اردیبهست کمتر نیست . ازین- روست که شاعر ما باهمان شور و هیجانی که زیبائیهای بهار را می‌ستاید جادوئیهای خزان را نیز توصیف می‌کند . همین شور و هیجان است که باشعار او « صبغه محلی » * می‌بخشد .

آنچه در توصیف بیابانهای گرم و خشک در پاره‌یی از قصاید او بنظر می‌آید آفریده وهم و پندار نیست . شاید شاعر در آن توصیف‌ها تقلیدی از شاعران عرب را در نظر داشته است اما رنگ و گونه محلی در آنها بارز و هویدا است . این دشتهای و بیابانهای سخت و بی‌کرانه و هولناکی که وصف آنها گاه موی بر اندام انسان راست میکند بسا که در اطراف کومش و دامغان رهگذار شاعر بوده است و بارها از رنج و سختی جان او را بلب آورده است . آنچه او را بوصف و ستایش شتر و امیدارد تقلید از يك سنت ادبی شاعران عرب نیست . بسا که در کراندهای بیابان کومش و کویر ، دیدگان خسته و درد کشیده او حرکت آرام و ملال انگیز این رهنورد بیابانها را شاهد بوده است . بدینگونه زندگی در دامغان و مسافرت در بیابانهای مجاور آن « صبغه محلی » با تار او بخشیده است . خاطره اقامت در ری و کناره‌های دریای آبسکون نیز در توصیف‌هایی که از زیبائی‌های کوه البرز و دامنه‌های سرسبز و شاداب شمال آن کرده است انعکاس دارد .

روح او، روح حساس و هنرمند او ، در برخورد با این زیبائی‌ها و تازگی‌ها با طبیعت آمیز گاری و همدردی خاص می‌یابد و درین جذبیه‌های

هنرمندان است که او با قدرت و ابتکار بادراك و تبیین طبیعت میپردازد. رنگها و آهنگهایی که در اشعار او چنان هنرمندانانه توصیف شده است از ذوق موسیقی و نقاشی او حکایت میکند. اطلاع از موسیقی در این اشعار جلوه بارزی دارد و آوای مرغان شاعر را بیاد آهنگها و نغمه‌های خنیاگران می‌اندازد. بانگ كَبِكْ آوای ناقوس را بیاد می‌آورد و صدای شارك نغمه سنتور را در گوش او مینوازد. آواز فاخته مثل صدای نی در گوش او طنین می‌افکند و صدای بط او را بیاد طنبور می‌اندازد. امواج رنگه‌ها نیز در چشم زیبا پسند او انعکاس دلپذیری می‌بخشد. الوان ریاحین و سبزه‌ها و بدایع قوس قزح با خرده بینی خاصی در شعر او بیان میشود. اما زیبایی گلها بیشتر از همه مظاهر جمال ذوق او را تحریک میکند و شیفتگی و دلدادگی او درباره این زیباییهای خاموش و حساس چنان بارز و هویداست که خواننده را بشگفتی می‌اندازد.

در میگساری و باده پرستی این دامغانی شاگردا بونواس جلوه می‌کند. شب و روز همواره شراب می‌جوید. شب با آن دفع خواب میکند و روز خمار دوشین را می‌شکند. در همه ایام هفته هیچ کاری شایسته تر و دلنوازتر از این نمی‌یابد. شنبه را با این موسی شراب می‌خورد. یکشنبه را بهمراهی ترسایان باده می‌گیرد. دوشنبه را برسم موبدان باده می‌نشیند. سه‌شنبه را بهانه‌یی ندارد لها برای آنکه عیش هفته را تیره نکند باده می‌خورد. چهارشنبه را که پندار عامه روز بلا میداند بهتر از باده چه وسیله‌یی می‌یابد که آن را بعافیت بسر آورد؟ پنجشنبه هم که روز می‌زدگی و خمار است راحت خویش را از باده می‌جوید. اما روز آدینه نیز پس از نماز دیگر هیچ کاری شایسته تر از کار می‌نیست.

بدینگونه شاعر، برای هفته خویش يك « تقویم عشرت » تنظیم

می کند . در کار آب داد جوانی را میدهد و نمیگذارد که عمر او بی کام و شادی بسر آید . اندرز گویان میکوشند که نبید را در نظر او اصل فساد و بنیاد تباهی جلوه دهند . برای این اندرز گویان بهتر از ریشخند پاسخ ندارد . نزدیک است که با این گستاخی ها و بی پروائی ها خود را در محیط حسادت آلود دربار عرضۀ تکفیر کند . اما درزندگی مسعود و درباریان او برعکس زندگی محمود دیگر برای دین بازی جائی نیست . ازین روست که شاعر بی دغدغه و تیمار ، وبالذات و فراغت ، مجالس عیش میخوارگان را وصف میکند . گوئی در سخن او انسان بانگ و شور مستان و خواب آلودگان بی آرام مجالس طرب را میشوند .

این مجالس خیالی نیست ، حقیقی است . وصف عیش جوانان عشرت جوی آن روزگار است . توصیف زندگی شخصی شاعر است : شاعری که بایک دربار پر شکوه و عشرت جوی سرو کار دارد . در چنین محیطی شاعر چه میکند ؟ تقریباً هیچ . در جامعه هیچ توقعی از او ندارند فقط دربار سلطان است که او را - برای ستایشگری و برای سر گرمی خویش - میخواهد . او در شمار يك دلقك ، يك مسخره ، و يك طفیلی زندگانی میکند . اما این زندگی خود انعکاس زندگی درباریان ، ندیمان و شاهزادگان است . يك زندگانی پوچ ، تو خالی ، و بی ثمر میتواند زندگانی پرمسرتی باشد . رنگ و شکوه این زندگی را در مجلس عیش دربار مسعود بهتر میتوان مشاهده کرد و نمونه بی از این مجالس را در تاریخ بیهنی و کتابهای دیگر میتوان یافت .

درست است که این فروشکوه ، در زندگی شاعر و همگنان او نیست اما تجمل و شکوه زندگی درباری ناچار در طبع و ذوق او

تأثیر بخشیده است. وقتی مجلس شراب او نقل و نرد و دفتر نداشته باشد و از آن فر و شکوهی که در مجالس درباریان هست محروم مانده باشد شاعر مجلس را بسبزه میبرد و بشراب و کباب اکتفا میکند. اما ظرافت طبع او تا جایی است که در میان سبزه‌ها و دور از چشم رقیبان وقتی باده میخورد لب را با سمنبر گها و گلبرگها پاک میکند. این مایه ظرافت، نشانه زندگی درباری را با خود دارد. اما لطافت حس او از این ظرافت طبع کمتر نیست. در چنین بزم ساده و عشرت‌انگیزی که او را در میان زیباترین بدایع و لذات غوطه‌ور میکند وقتی شاعر جام بر میگیرد نشید چرخ را می‌شنود. آیا هیچ نغمه‌یی مناسب‌تر از این آوازی که آنرا روح از گوش زودتر می‌شنود برای این بزم طرب می‌توان جست؟ می‌گوید:

خیز بت رویا تا مجلس زنی سبزه بریم

که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه‌تریم

بر بنفشه بنشینیم و پریشیم خطت

تا بدو دست و بدو پای بنفشه سپریم

چون قدح گیریم از چرخ دو بیتی شنویم

بسمنبر گک چو می‌خورده شود لب ستریم

و گر ایدون به بن انجامدمان نقل و نبید

چاره کار بسازیم که ما چاره‌گریم

بمزیم آب دهان تو و می‌انگاریم

یک دو بوسه بدهیم آن‌گه نقلش شمیریم

درست است که برای او، همه چیز یادآور عشق است؛ ابر و باغ

و مرغ و جویبار همه با این راز زندگی آشنائی دارند؛ لیکن عشق

او، یک عشق مجازی و جسمانی بیش نیست، آن بی‌تابی‌ها و شکوه‌های

دردناکی که در عشقهای افلاطونی مشهود است در اینجا هیچ بنظر نمی رسد آن خواریها و تسایمهای عاشقانه شاعران دیگر درین اشعار هیچ تجلی ندارد. عشق او، عشق زاهد و صوفی نیست. عشق مردم نوشخوار و جهانجوی است. عشق مردیست که می خواهد با سیم و درم دل و مهر معشوق را مانند تن و جسم او خریداری کند. چنین عاشقی پیدا است که ناز و جفای معشوق را نمی خرد و خشم و عتاب او را تحمل نمیکند. حتی شاید ناز معشوق او را بمعادا و دشمنی وادارد و پیمانۀ صبر او را لبریز نماید. اورضای معشوق را میجوید اما هرگز در برابر خواهشها و هوسهای او تسلیم محض نیست. آن دردها ورنجهائی که عشق پاکبازان را خلاصه می کند، درین عشق هوس آلود جسمانی وجود ندارد. آنجا که دل و عشق را با سیم و زر بتوان معامله کرد چه حاجت است که عاشق رنج و ستم حرمان را تحمل کند؟

با اینهمه کیست که ستم عشق را نچشیده باشد؟ می گوید «آن ستم کز عشق من دیدم مبیناد ایچکسر!» اما آن داغ و دردی که نوای ستم رسیده عشق را مؤثر می کند در ترانه او نیست. غزل مذکور که شعر فرخی و ابونواس و دیگران را در کوره راه انحراف افکنده است درین اشعار نیز انعکاس دارد*. عشق او گاه بیک بنده تعلق دارد و گاه یک ترک بازاری است که دل او را شکار میکند. بسا که معشوق بیش از اندازه بدو ناز می فروشد و تا کس نفرستند بخانه او نمی رود و از او دلجوئی نمیکند. شاید درد و داغ عشق بیش ازین بر جان و دل او نمی افتد. اما همین مایه بيمهري و بد خوئی معشوق کافی است که شاعر عاشق پیشه عشرت جوئی را که از صحبت معشوق جز تمتع جسمانی نمیجوید بخشم و عتاب آورد. اینجاست که عاشق لب بشکوه می گشاید و از حور و درد

بناله میآید . لیکن درین ناله‌ها و شکوه‌های ریا آمیز دروغین سوز و گداز غزل‌های عاشقانه را نمیتوان یافت . آیا درین تشبیه‌ها و نسیب‌ها، شاعر فقط وام خود را بیک سنت ادبی * ادا میکند ؟ دور نیست .

اسلوب او ، با آنچه در آن زمان میان شاعران خراسان رایج بود اندکی تفاوت دارد . از بعضی جهات او را میتوان پیشاهنگ شاعران عراق شمرد . آزادی در استعمال لغتها و ترکیبهای تازی ، و اصرار در آوردن تشبیهات تازه ، با اسلوب او صبغه تجدد می بخشد . ذوق تازه جوی او ، با ابداع مسمط دری تازه بر روی شعر فارسی گشود . خواه آنرا از ترانه‌ها و چامه‌های قدیم ایران و خواه از ارجوزه‌های تازی گرفته باشد این ابتکار او حاکی از استعدادی قوی است . بیشتر این مسمطها مضمون واحدی دارند . وصف خزان و داستان رز و رزبان در همه آنها تکرار میشود . تأثیر خمربه رود کی نیز در یکقسمت از مضمون این اشعار محسوس است * این تکرار مضمون را بر شاء - ر خرده نمیتوان گرفت . در شعر خاقانی و انوری و حتی حافظ نیز نظیر این کار زیاد است . با يك نظر کلی تر ، در غزل و قصیده فارسی تقریباً همیشه مضمونها تکرار میشوند . صورتها و قالبهای آنها مختلف و متعدد است اما اساس و مضمون آنها یکی است . اثر يك هنرمند خلاصه روح و جوهر وجود اوست . از این رو هر قدر شکل و صورت آن عرضه تغییر گردد معنی و اساس آن در همه حال ثابت و باقی است . بعضی از منتقدان - البته با قدری اغراق - گفته‌اند که هر شاعر و هنرمند فقط يك اثر ایجاد میکند . آثار دیگر او همه تقلید و تکرار همان اثر میباشد . همه آثار و یکتور - هوگو صورت‌هایی از « بینوایان » بشمار میروند . داستایوسکی در همه

داستانهای خود با مفهوم و مضمون «جنایت و مکافات» بازی کرده است. آیا داستان اسفندیار، در شاهنامه، بصورت دیگر تکرار و تقلیدی از داستان رستم نیست؟ غزلهای حافظ نیز با همه تنوعی که در تعبیرات و بحور و قوافی آنها هست جز تکرار مستمر چند مضمون چیز دیگری نیست. لیکن، این تکرار مضمون در مسمطهای منوچهری بارزتر و هویداتر است. این مسمطها لوح مشق کودکی را میماند که با قلمهای مختلف، سرمشق واحدی را نوشته باشد.

اما زبان او، امروزانند کی شگفت انگیز و بیگانه بنظر می آید آن روشنی بی پیرایه زبان فرخی که سادگی بیان دهقانان خراسان را بیاد می آورد در زبان او نیست. آن استواری و جا افتادگی سخن عنصری را نیز که منطق و علم آن را ورزیده است فاقد است. زبانی شیرین اما درشت و ناهموار است و رائحه فضل فروشی از آن شنیده میشود. مثل يك «مائدة آسمانی» شیرین و اعجاز آمیز اما سخت و وحشی است که گوئی در زبردندان انسان صدامی کند و او را از چشیدن لطائف آن بیزار میکند. درین زبان ترکیبها و مفردهای تازی بیدریغ بکار میرود. گاه نیز لغتهائی متروک که در آثار هیچکدام از شاعران آن زمان بنظر نمیرسد در آن دیده میشود. خود شاعر از روی فخر گفته است که «من بسی دیوان شعر تازیان دارم زبر» و این دعوی چنانکه از دیوان او برمی آید هرگز گزافه نیست. آشنائی با ادبیات عرب در اشعارش هویدا است. گاه در يك قصیده بیش از سی شاعر عرب را ردیف می کند و نام می برد و گاه در يك بیت از يك یا چند قصیده تازی سخن میگوید.

در بیشتر موارد، میکوشد خویشتن را با شاعران عرب مقایسه کند و از اینرو غالباً خود را مجبور می‌بیند مضامینی شبیه بمعانی خاص ادبیات عرب در اشعار خویش بکاربرد. اصراری که او در وصف اسب و یا در خطاب بفراب‌المین و طلوع و دمن دارد ازین ذوق عربی مآبی او حکایت میکند. ذکر نام عرایس شعر عربی و خنیاگران تازی در اشعار او اتفاقی نیست و تاحدی از این استیلا و نفوذ ادب عربی در روح او حکایت میکند. تبحر او در زبان عربی، گاه او را بانتحال مضامین تازیان وامی‌دارد. از بس دیوان اشعار تازیان را از بر داشته‌است مضامین آن‌ها بی‌اختیار بر زبانش جاری می‌شده‌است. درین میان، بحکم آنچه از اشعار او بر می‌آید بامرؤ القیس و اعشی و بونواس و متنبی علاقه مخصوص داشته‌است*.

این عربی‌دانی است که زبان او را بیش از حد لزوم درشت و دشوار و ناهموار جلوه می‌دهد. درست است که این زبان حتی نزد شاعران معاصر او مانند فرخی و عنصری نیز چندان معمول نیست اما در محیط زندگی شاعر فهم آن آسان بوده‌است. ادبیات عربی در آن زمان در محیط فرهنگی خراسان و عراق در اوج عظمت میدرخشید. وزیران و رجال و امراء خراسان بیشترشان با آن آشنا بودند. خواجه احمد بن حسن میمنندی در ترویج زبان و ادبیات عرب بجد میکوشید و ابوالفتح بستی و ابونصر عتبی و ابونصر مشکان از نویسندگان و شاعران پرمایه دربار غزنه بتازی نظم و نثر بدیع میپرداختند. امیرزادگان غزنه نیز از زبان و ادب عرب مایه داشتند. در کودکی شعر امرؤ القیس و شاعران عرب را از بر کرده بودند و در جوانی از تغنی باشعار عرب لذت میبردند* امیر محمد برادر مسعود از عبدالرحمن قوال ترانه‌ها و آهنگهای عربی طلب

میکرد . بعضی از ممدوحان شاعر شعر عربی را خوب میسرودند . بوسهل زوزنی مسعود را در اشعار تازی می ستود و شیرافکنی های او را با قصاید عربی تهنیت میگفت * پیداست که در چنین محیطی زبان منوچهری بیگانه و ناهموار بنظر نمی آید .

او که کودکی و جوانی خود را در جبال و عراق بسر برده بود ، چنین زبانی را چون میراثی از محیط فرهنگی آنسامان با خویشتن بخراسان می آورد زیرا در دوران کودکی و آغاز جوانی او جبال و عراق از مراکز رواج ادب عربی محسوب میشد . آل بویه و وزیرای آنان در عراق بنشر ادب تازی اهتمام میورزیدند . صاحب بن عباد و ابن عمید و خوارزمی تازه در عراق در گذشته بودند و هنوز تربیت یافتگان شان در ترویج ادب و فرهنگ تازی می کوشیدند . قابوس و شمگیر که خود در نظم و نثر تازی استاد بود در نشر معارف عربی در جبال قدم راسخ داشت . حتی بعد از او نیز دربار آل زیار ، که چندی منوچهری را در دامان خویش پرورده بود ، برای ترویج و توسعه فرهنگ عربی محیط مناسبی بود . بدینگونه ، شاعر در آغاز جوانی در محیطی بود که بیش از آنچه باید او را تحت تأثیر ادب عربی قرار میداد . همین امر بود که زبان او را بدانسان درشت و نامأنوس و فضل فروشانه جلوه می داد .

آیا منوچهری تعلیم خاصی دارد ؟ از دیوان او درین باب چیزی بر نمی آید . در این اشعار که با او منسوب است کمتر می توان بشعری که در آن نکته یی و تعلیمی بیان شده باشد برخورد . با اینهمه آیا همین سکوت را نمی توان تعلیم خاص او شمرد ؟ شاعری که بحوادث جهان

اعتنائی ندارد و از سود و زیان گیتی خود را بر کنار می‌دارد چگونه پروای اندرز و تعلیم خواهد داشت؟ او با دنیای سیاست و حکومت آشنائی ندارد، خود را نیز در دهلیز تاریک و رازناک عرفان از هر زاویه‌یی بجستجوی حقیقت وانمی‌دارد، نه بازاهد خلوت نشین انس‌دارد و نه از جهانباره آوازه جوی پروا می‌کند. بیرون از زندگی آرام و شادمانه مردم چیزی نمی‌جوید و از هر گونه تند روی و بسیار گوئی بیزار است درینصورت نباید از او توقع نکته‌آموزی داشت.

سکوت او درباره مسائل زندگی تعلیم اوست. او که بزندگی و زیبائی‌های آن عشق میورزد فرصت آن را ندارد که درباب آن، برای شما سخن بگوید. آیا همین نکته گوئی‌ها شما را از زندگی، از زندگی واقعی دور نگه نمیدارد؟ کدام گوینده‌یی هست که بهتر از خودزندگی رموز و اسرار زندگی را یاد دهد؟ این زیبائیهائی که زندگی را دلپذیر و دوست داشتنی کرده‌است گویا ترین زبان زندگی است. کیست که هرروز از این زبان خاموش راز زندگی را نمی‌شنود؟ این زبان خاموش، هرروز در بهار و خزان ما را به تمتع والتذاز دعوت می‌کند. بیشتر لذت بردن و کمتر سخن گفتن روح و خلاصه مضمون این دعوت است. در برابر این دعوت گویا، شاعر ما جز سکوت چه زبانی باید داشته باشد؟ اما این سکوت تعلیم اوست، پیام او، و روح سخن اوست. همان تعلیم پر آوازه ایست که خواننده آشنا، آن را از زبان ابی‌قور، از زبان ابی‌نواس، و از زبان خیام، گاه با استدلال فلسفی و گاه با بیان شاعرانه شنیده است.

این سکوت يك درس عملی است که روشن تر از خیام و حافظ راز

فرصت جوئی و اغتنام وقت را بیان میکند . با اینهمه ، این اندیشه ها گاه در اشعار او نیز ، خیلی بندرت ، بی آنکه قصد تعلیم در میان باشد بیان شده است . و بنظر نمی آید که بسیار گوئی خیام ، درین مورد بیشتر از کم سخنی منوچهری ارزنده باشد . یکجا ، وقتی شاعر بابت روئی در میان سبزه ها بزم عشرت مینهد برای آنکه هر گونه اندیشه تلخ و جانگزائی را از دل او ، و شاید از دل خود نیز ، بزداید می گوید :

نخوریم انده گیتی که بسی فایده نیست

و گراید و نکه خوریم انده او جان نبریم

پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد

ما ملك وار مرا ورا بز نیم و بخوریم

این پیام که در میان يك سكوت رندانه - و بی آنکه هیچ اندیشه تعلیم در آن باشد - بیان میگردد يك قرن بعد در ترانه های دلنشین نکته آموز خیام نیز انعکاس یافته است* : جای دیگر شاعر لب بستایش بهار می کشاید ، شهریار را بزبائیهها و شادمانیه های زندگی متوجه میکند و به تمتع از لذایذ جهان و امیدارد :

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز

می خوشبوی فراز آوروبر بط بنواز

ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ

سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز

بوستان عود همی سوزد ، تیمار بسوز

فاخته نای همی سازد ، طنبور بساز

بسماعی که بدیع است کنون گوش بنه

به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

گرهمی خواهی بنشست ملك وار نشین

ورهمی تاختن آری بسوی خوبان تاز

بدینگونه، شاعر طبیعت، شاعر عشق و شراب و زندگی نیز هست. اشعار او نغمه‌یی ناتمام را میماند. خواننده در مطالعه این اشعار خود را با کودکی روبرو می‌بیند که از سر شوق و هوس نغمه میخواند. اما گاه سیری و تماشائی نیز او را از ادامه تغنی و ترنم باز میدارد و بچیزی دیگر سرگرم میکند. نغمه طرب انگیز او را مرگ- مرگ نابهنگام او که بقول عوفی در جوانی رخ داد- ناتمام گذاشت. اگر بیشتر زیسته بود بسا که آثاری بدیع‌تر، زیباتر، و دلپسندتر پدید می‌آورد.

ناصر خسرو

آواره یمگان

در بین شاعران قصیده پرداز ما ناصر خسرو سر گذشتی شگفت - انگیز و بی مانند داشته است . در ورای چهره درشت و هیکل بلند روستائی نمای او که مکرر در آئینه دیوان و سفرنامه اش تجلی دارد ، جلوه روح بلند نستوه او که عظمت و سختی یمگان را به خاطر می آورد انسان را خاضع می کند و شعر او نیز که از جهت عظمت و صلابت جلوه گاه این روح عظیم بلندست ، مثل چهره و اندام و سر گذشت او یکتا و کم مانند - و تاحدی - در ادب فارسی بیگانه وار می نماید . اما این سر گذشت شگفت انگیز او چیست ؟ ترجمه احوال و بیان افکار و اخلاق او را ، در مقدمه بی که سی سالی پیش ، سید حسن تقی زاده بر دیوان او نوشته است می توان خواند و هنوز بهتر و دقیق تر از آن چیزی در باب ناصر خسرو نوشته اند . چنانکه همان چاپ دیوان ، که به اهتمام مجتبی مینوی انتشار یافته است ، هنوز معتبر و به هر حال نخستین طبع قابل اطمینان دیوان اوست .

هنگام پنج سالی از آغاز سلطنت پر آوازه محمود می گذشت . یمین - الدوله در کابل و مولتان و بهاطیه با فرو جلال تمام ، تاخت و تاز می کرد . در خراسان هنوز مانند عهد سیمجوریان و سامانیان ، باطنیان پنهانی دست اندر کار نشر دعوت خویش بودند . کرامیان نیز ، برای رواج مذهب خویش سعی بسیار می کردند . نزاع کرامیان با اشعریان و مشاجرات اهل سنت با صوفیان هر کس را که در خراسان با حکمت و معرفت سروکاری داشت ، بدین ستیزگی ها و کشاکش های کشانید* . دربار محمود خود ، مرکز رقابت دائم بین حنفی و شافعی ، و بین کرامی و اشعری بود و پادشاه غزنه درین منازعات هر چندی به یکسومی پیوست گاه کرامی متعصب می شد و گاه به اشاعره می گرائید . گاه تمایل به حنفی ها نشان می داد و گاه مذهب شافعی را می پسندید . در نسا بور گاه صوفیه ، و خاصه ابوسعید مهنه ، از او دلربائی می کردند اما آنچه هرگز برای او مطلوب نمی بود دعوت باطنیان بود .

ناصر هفت ساله بود که قحطی هولناک خراسان پدید آمد و در پی آن وبای عام . قحطی چنان بود که در نسا بور مردم از بی برگی و درماندگی کودکان و فرزندان خود را می خوردند و چنانکه عتبی نقل کرده است ، در بازارها و گذرگاهها - در ظلمت و خلوت شبها - گرسنگان کمین می کردند و مردم را می ربودند تا از گوشت آنها پیکرهای نزار و نحیف و شکم های به پشت چسبیده خود را سیر بدارند . وبائی که ، در دنبال این قحطی پدید آمد به همه جای خراسان رفت و در هر شهری که رسید مرگ و آفت را با خود همراه برد* .

ناصر که درین هنگام کودکی خرد سال بود ، خواه در قبادیان

و خواه در مرو، در هر جائی که می زیست اگر در کوچه و محله و شهر و دیار خویش شاهد فقر و مرگ کسان و همسایگان و نزدیکان خود نبود داستان این حادثه را که نامدتها بعد زبانه زد مردم بود می شنید و باطبع شاعرانه و خوی تفکر که داشت درد و تأثر خود را در دل می پرورد و با این اندیشه ها خو می گرفت . درس و مکتب دریچه تازه بی از دنیا بر روی او گشود و او، در آن دوران با شکوه ، که پر از امید و پراز جلال بود ، به دبیری و نویسندگی رغبت یافت . جوانه شعر در بوستان خاطر وی سر می کشید و زیبایی ها و جلوه های جهان در نگاه نافذ امایی اعتنای او نقش های بدیع می پرداخت . علاقه به جاه و مال ، دل او را صید می کرد و امید حشمت و مقام او را به درگاه سلطان می کشانید . رؤیاها و احلام جوانی جان او را چنان مست می کرد که گوئی در گیرودار بلند پروازیهای خویش می خواست ماه آسمان را نیز فرا چنگ آورد . هنوز جوان نوخاسته بی بود که در کار دبیری ورزیده شد و پیش از آنکه به سن سی سالگی برسد ، بدرگاه پادشاه و امیر راه یافت . در آن هنگام خراسان قبله شاعران و دبیران بود و کسانی که ، بجز نام و نان طالب حشمت و جاه نیز بودند ، روی بدان درگاه می بردند و آنچه را که بر آزادگان حرام بود ، با نثار دروغ و تملق و با تقدیم زمین بوس و کرنش بدست می آوردند . ناصر نیز که جوانی بود نوخاسته و جویای مال و جاه روی بدین درگاه آورد و در عهد مسعود - او نیز مانند دیگر همگنان - خود را در لجه بی پایان عشرت و لذت که لازمه زندگی ارباب « خیشخانه » و « باغ پیروزی » . . . بود غرق کرد * . حادثه « دندانقان » هم که خراسان را بدست تر کمانان انداخت او را ازین

خواب بر نیاورد. چنانکه مسعود و اخلاف او را هم این حادثه مخوف هیچ از جای نرماند. پس از آن ناصر در دستگاه طغرل و چغری نیز راه یافت و به کارهای دیوانی همچنان اشتغال جست. اگر سیاحت نامه را بتوان معتبر شمرد، تا چهل سالگی همچنان سرگرم این کارها بود. کام می راند و جاه و نام می جست و غبار دلتنگی و اندوه خود را در امواج شراب فرو می شست.

چهل ساله بود که انقلابی درونی در وجودش راه یافت. انقلابی که منشأ آن اگر خوابی روشن نبود اندیشه‌ی ژرف و آکنده از تأمل و مکاشفه بود. در طی سالها خدمات دیوانی، شاعر با کتابها و با حکیمان خراسان آشنائی تمام یافته بود. بر آراء اهل حکمت و قوف داشت و با مذاهب و عقاید ارباب ملل و نحل آشنا بود. از طب و نجوم و حکمت و تفسیر بهره داشت و کمتر دانشی بود که از آن بیش و کم استفادت نکرده بود. بارها، در طی اوقات نادری که مجال غور و تأمل یافته بود سعی کرده بود، در ورای الفاظ و ظواهر نفوذ کند و از رازها - از آنچه بیرون از ادراک افهام عادی مردم جهانجو نیست - سر در آورد. ظواهر شریعت را و آنچه را که اساس تقالید عامه بود سخت حقیر و بی اعتبار می یافت و در ورای آن ظواهر چیزی دیگر را می جست. در گیرودار آن تبهای روحانی چیزی که طبع نا آرام باطن جوی او را می توانست آرام بخشد حکمت اهل باطن بود. اما در آن محیط تعصب و تقلید، که از عهد محمود باز، در خراسان پدید آمده بود که می توانست به سرچشمه آن حکمت نهانی راه بجوید و خود را از آن زلال معنی سیراب دارد؟ چگونه ممکن بود، انسان بدون آنکه جان خود را به خطر اندازد چیزی ازین حکمت درک کند یا حتی در ارزش

آن پیام سَرّی تحقیق نماید؟ ازین رو تصمیم به ترك وطن گرفت .

این باطنیان در خراسان ، کار دعوت خویش را از دیرباز آغاز کرده بودند. هر چند دعوت آنها ، در ایران نیز مثل همه جا، بامخالفت شدید مسلمانان مواجه بود. در حقیقت این دعوت باطنیان در خراسان از قرن سوم هجری آغاز شد. ابو عبدالله خادم آن را در همان اواخر قرن سوم در نسابور آغاز کرد. در اوایل قرن چهارم ابوسعید شعرانی نام در خراسان عنوان داعی یافت. وی از جانب عبیدالله خلیفه فاطمی در نسابور بدعوت پرداخت و در بین امرای خراسان نیز چنانکه از کتاب الفهرست برمی آید پیروانی یافت. اما در زمان امارت ابوبکر محتاج از امرای نام آور چغانیان در نسابور کشته شد. حسین بن علی مرو رودی که پس از وی کار دعوت را بردست گرفت خود از نام آوران باطنی بود. این حسین مرو رودی در حدود مرو رود و نواحی طالقان و میهنه هرات و غرجستان و غور به نشر دعوت اهتمام کرد. در درگاه سامانیان امارت یافت و يك چند از جانب سامانیان لشکر به سیستان برد بعد از مرو رودی کار دعوت به محمد بن احمد نخشبی رسید و او به ماوراءالنهر رفته به نشر دعوت اهتمام کرد. وی حکیم و اهل کلام بود و توانست بین تعالیم حکمای یونان و عقاید باطنی تلفیقی کند. در درگاه سامانیان نفوذی یافت و عده ای از ناموران را به آئین خویش در آورد. غیر از اشارتی که درین باب در الفهرست آمده است حکایتی هم در سیاست نامه هست. به موجب این روایت امیر نصر سامانی نیز خود متهم شد که به اسماعیلیه تمایل دارد. گفته شد که نخشبی « چنان بر

نصر مستولی شد که نصر از فرمان او اصلاً تجاوز ننمودی « با اینهمه بعد از وفات نصر کار باژگونه شد و نوح بن نصر بفرمود تا نخشی و یاران او را هلاک کردند. بعد از نخشی باز دعوت فاطمیان یکسره منقطع نشد. چندی بعد ابو یعقوب سیستانی جای او را گرفت. این ابو یعقوب، مثل ناصر خسرو، اهل حکمت بود و کشف‌المحجوب او معروفست. اما در زمان او نیز قتل و آزار باطنیان در خراسان رائج بود و ظاهراً خود او را هم خلف بن احمد در سیستان هلاک کرد. اما کار دعوت را بعد از او «مسعود» پسر نخشی بردست گرفت و از او به نام «دهقان» یاد کرده‌اند. لیکن این دعوت پنهانی و بی رونق بود. در سیستان خلف بن احمد و در خراسان سلطان محمود با آن سخت پیکار می کردند. محمود به قول خود انگشت فرا کرده بود و قرمطی می جست و می کشت و اخلاف او نیز بر همین شیوه می رفتند*.

در چنین محیطی، ناصر خسرو، البته به آسانی نمی توانست در خراسان به سرچشمه حکمت باطنیان راه بیابد. ازین رو دل بر سفر نهاد و راه حج درپیش گرفت. از دیوان و از صحبت اهل دیوانش ملالتی پدید آمد. دنیا با همه زیبائی‌ها و دلربائی‌ها که هنوز برای مردی چهل ساله می توانست داشت در پیش نظرش چنان پست و پوچ جلوه می کرد که برای او دیگر به هیچ دل بستگی نمی ارزید. نه شعر و شراب می توانست خاطر رمیده او را آرام بخشد و نه زن و جاه را قدرت آن بود که دلش را باز بدام دنیا فروبندد. گوئی در آن ایام دنیائی که کردوی را فرو گرفته بود چون دهانه گور هولناک و چون فراخنای

بیابان خالی و بی فریاد بود . همه چیز رنگ فنا و زوال داشت و همه چیز بوی درد و مرگ می داد . از خراسان که برای او روزی جلوه گاه صورت و معنی هر دو بود دیگر در نظرش جز ظاهری بی روح و صورتی خالی از معنی نمانده بود . آنهمه خان و طغان و آنهمه فر و جلال که در عهد محمود و مسعود چشم او را خیره می کرد درین زمان برای او چیزی جز نقش هائى فریب آگند نمی نمود . زندگی درین دیاری که ریا و گزاف و دروغ و ستم و آزار ، آن را فرو گرفته بود اکنون برای او دیگر نفرت انگیز و ملالت خیز بود . لازم بود که در جستجوی معنی بر آید و به دیاری که در آنجا نشانی از معنی و باطن می توان جست روی نهد . پس ، دل از یار و دیار بر کند و راه سفر پیش گرفت خبرهایی که از مصر و مغرب شنیده بود آنجا را در نظرش سخت آراسته بود . آنجا نه طغان و تکین ناتراش خشن بود و نه خلیفه عباسی که این تر کمانان را به جان مردم می انداخت و از کجا که در آنجا این دروغ و ریائی که عنوان قدسی خلیفه و سلطان بر آن سایه افکنده بود پایان نمی یافت ؟ ازین رو شاعر تن به آوارگی و غربت داد و راه دیار مغرب پیش گرفت . شهرها را پس پشت نهاد و راهها و بیابان ها را زیر پای گرفت . برادرش ابوسعید بایک غلام هندی با این کاروان کوچک او همراه بود . هفت سال در این سفر عمر گذاشت . چهار بار حج کرد و نزدیک سه سال در مصر ماند . در هر جائی با صاحب نظران و خردمندان چون و چراها کرد و در هر بابی با آنها گفتگوها نمود . گذشته از بسیاری بلاد ایران ، ارمنیه و آسیای صغیر و شام و فلسطین و حجاز و سودان و قیروان را نیز سیاحت نمود و به قول خود بالغ بر دوهزارو

دویست و بیست فرسنگ راه طی کرد. در مصر به آئین باطنی گرائید و در طی مراتب آن اهتمام نمود. از مرتبه مستجیب به مرتبه مأنون رسید و از آن مرحله نیز گذشته به مرتبه داعی نائل آمد. پس از آن برای نشر دعوت به امر خلیفه فاطمی عازم خراسان گشت و در همان زمان یا خود هنگام بازگشت به خراسان عنوان «حجت خراسان» نیز از جانب خلیفه بدو داده آمد و بدینگونه به فرمان خلیفه فاطمی، در جزیره خراسان بر رمه پیروان دین شبانی یافت.

باطنیان یا اسماعیلیه فرقه‌یی بوده‌اند از شیعه که بقایای آنها هنوز در سوریه و ایران و افغانستان و ترکستان و هند و مشرق افریقا وجود دارند. این طایفه بعد از امام جعفر صادق امامت را حق پسر بزرگ او اسماعیل می‌دانسته‌اند. در آغاز، این فرقه چندان اهمیت نداشته‌اند لیکن بعدها خاصه از قرن سوم هجری به بعد صاحب مقالات خاص شده‌اند. در اواخر قرن سوم عبیدالله بن محمد نام که خود را از اولاد فاطمه و از اعقاب محمد بن اسماعیل می‌دانست در شمال افریقا به دعوی امامت برخاست و خود را مهدی خواند. اعقاب او در مصر قدرت تمام یافته به ترویج آئین خاص خویش اهتمام کردند و برای جلب عامه «دستگاه تبلیغاتی» مرتبی به وجود آوردند. داعیان آنها در بلاد مختلف مسلمانان به نشر و تبلیغ آن مذهب کوشیدند و مکرر موجب وحشت و بیم خلفای عباسی و سلاطین و امرای عصر شدند. عقاید آنها البته نزد عامه مسلمانان مورد طعن بود و مخالفانشان آنها را زندق و ملحد و قرمطی و اباحی و مجوسی می‌خواندند لیکن قطع نظر از خونریزی‌ها

و کشتارهایی که بدانها منسوبست آنگونه که از اخبار و آثار خودشان برمی آید دستگاہ آنها تا آن حد که دشمنان تصویر می کرده اند زشت و مهیب و نفرت انگیز نبوده است. آثار آنها حکایت از علاقه آنها به خاندان پیغمبر و از توجه آنها به پاکی و پارسائی دارد و آنچه در باب زندقه و الحاد بدانها منسوب شده است غالباً جز تهمت نیست نهایت آنکه عقاید خویش را از طریق اعتقاد به باطن احکام و قول به تأویل ظاهر رنگ فلسفی می داده اند و به هر حال در آن عقاید که آنها آن را «حقایق» می خوانده اند تأثیر غیر مستقیم تعالیم فلوطین و نو افلاطونیان و همچنین نفوذ آیین مسیح و مانی محسوس است * و بعضی عقاید آنها نیز رنگ عرفان و تصوف دارد.

باری عقاید باطنیان که داعیان فاطمی در ترویج و تبلیغ آن اهتمام می کرده اند، چنانکه از دیوان ناصر خسرو برمی آید، مجموعه بی از حکمت گنوسی و عقاید معتزله * و شیعه بود و ناصر خسرو که ظاهراً در خراسان با بعضی مبادی آن آشنائی یافته بود، در مصر آن را با ذوق خویش سازوار یافته بدان گروید. حتی در مراتب روحانی آن، مدارج ابتدائی را طی کرده عنوان «حجت» یافت و جهت نشر آن دعوت به وطن باز گشت. هنگامی که به بلخ باز می گشت پنجاه ساله بود و موقعی که این سیاحت طولانی را آغاز کرده بود چهل و سه سال پیش نمی داشت. در مصر، البته مدت زیادی نماند. اگر بیشتر از سه سال مانده بود با آن ذهن حقیقت جوئی که داشت بی شک، آن چنان تا پایان عمر مفتون فاطمیان نمی ماند. لابد خیلی زود درمی یافت که خلیفه در همه جا خلیفه است و ظاهر - و گر چند به نام باطن تعمید

شود - همچنان ظاهرست . توقف بیشتری در مصر - اگر برایش دست می داد - بی شك دیده حقیقت جوی او را بیشتر می گشود و شاید در آن صورت نه آن تعصب و خشونت باطنی گری در وجود او باقی می ماند و نه آن سرنوشت بدفرجام آوارگی و در بدری در انتظارش می بود . امامت درازی در مصر نماند و باهمان شور و حرارتی که در وجود نوگرویده بی حقیقت جوی می توانست باشد برای نشر دعوت باطنی به خراسان بازگشت . اما پیش از قبول دعوت باطنی اعتقاد واقعی او چه بوده است؟ حنفی بوده است یا شافعی ، زیدی بوده است یا اثنی عشری ؟ این بحثی است که من درین گفتار نمی خواهم در آن خوض کنم . لیکن اگر در دیوان او از آن تب های روحانی و آن بحران های تصمیم و تردید که در هر تغییر مذهبی بر انسان دست می دهد چندان نشانه بی نیست نمی توان مثل بعضی محققان استنباط کرد که پس تغییر مذهبی در کار نبوده و شاعر که مذهب امامی داشته است از یک فرقه آن به فرقه بی دیگر پیوسته است* . این دیوان البته ، تمام سفرنامه روح او نیست و اگر هست شاعر ضرورت ندیده است که آن لحظه های سرگردانی و گمراهی خویش را که سرانجام از آنها رهائی یافته است در اشعار خویش جاودانی سازد . هر چند نشانه این سرگردانی و نگرانی فکری را نیز پنهان نکرده و جای جای به اشاره و کنایه یادآوری کرده است . لیکن ، این خاموشی را که ازین بابت در آثارش هست شکرانه رستگاری نهائی خویش قرار داده است . باری در بلخ برخلاف آنچه چشم می داشت در مردم شوری و شوقی ندید اکثر دعوت او را به سردی و خموشی تلقی کردند و بعضی باترس و نگرانی پذیرفتند . پازه بی در آن سخنان باطعن و انکار نگر بستند و برخی در صد آزار او نیز برآمدند . او را قرمطی و فاطمی و شیعی و

علوی و باطنی و غالی خواندند و به بد مذهبی و بی عقیدتی و ماجراجوئی
 متهم کردند. خواص باطن و لعن از او یاد می کردند و عوام بانفرت و
 خصومت از کنار او می گذشتند. غوغا به تحریک اهل تعصب به خاندهاش
 ریختند. در صدد کشتنش برآمدند و خانه اش را غارت کردند. بدینگونه
 در بلخ که هر دزد و پتیاره بی ایمنی داشت برای حکیم حقیقت جوی
 آرام و ایمنی نماید. از بیم جان گریخت و با زن و فرزند آواره بیابان
 گشت. در نسا بوز هنوز مثل عهد ابویعقوب و نخشی بقیتی از باطنیان
 پنهانی می زیستند و ازین رو چشم نگران او نخست بدانجا دوخته آمد
 اما در آنجا نیز پناهگاهی ندید و حتی عوام را، چنانکه افسانه سازان
 به درستی گفته اند، به خون خویش تشنه یافت. در مازندران ظاهراً
 يك چند مجال درنگ پیدا کرد. پیروانی چند گرد خویش فراز آورد
 که بعدها نیز به نام او «ناصریه» خوانده می شدند. لیکن هیچ جازا از آزار
 و جفای دشمنای در امان نبود. همه جا خود را در بین دشمنانی می دید
 که حاضر بودند برای شرکت در کشتن او و یاپیروانش کسب و کار خود
 را رها کنند و قتل او را موجب اجری و ثوابی عظیم بشمارند. همه جا
 مجال زندگی را بر خود تنگ یافت و همه جا سنگ و چوب و دشنه و
 درفش را برای کشتن خویش آماده دید. پناه به بدخشان برد و کوشید
 تا در پناه آن کوههای بلند ملجائی بجویند. این سرزمین کوهستانی،
 با آن راههای دور و ناهموار و آن تنهائی و بلندی که داشت قلعه ای بود
 که می توانست برای شاعر آواره پناهگاهی مناسب باشد و در خلوت و
 انزوای دهشت انگیز همین کوهستان بود که او بر غربت و بی کسی و
 تنهائی خویش مویه می کرد و گوئی جز از همان صدائی که در دل
 کوهها می پیچید برای شکوهها و فریادهای خویش جوابی نمی یافت:

بگذرای باد دل انگیز خراسانی
 بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
 اندین تنگی بی راحت بنشسته
 خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
 برده این چرخ جفا پیشه بیدادی
 از دلش راحت و از تنش تن آسانی
 دل پر اندوه تر از نار پر از دانه
 تن گدازنده تر از نال زمستانی
 بی گناهی شده همواره برو دشمن

ترك و تازی و عراقی و خراسانی

با اینهمه، در آن بی برگی و آوارگی هنوز اندیشه خراسان از
 دل او بیرون نمی رفت: خراسان که استیلای تر کمانان سلجوقی آن را
 عرضه خرابی و ناایمنی کرده بود. برای او که خاطره روزگار قهرمانی
 های محمود را هنوز در پیش چشم می داشت این نکبت و بی نوائی
 خراسان بسیار دردناک بود. این مشتی طغان و تکین که در آن روز گاران
 بندگان و فرومایگان بودند این روزها خراسان را سخت در بند حشمت
 و جلال دروغین خویش داشته بودند. این سخت گیری و بد رفتاری که
 با خود اوشد نه آ یا از کژتابی و نادانی همین تر کمانان بود؟ همین ها
 بودند که خراسان را کلویدند و زیر و رو کردند و اهل ذوق و حکمت
 را بی برگ و آواره نمودند. اما مسئول این احوال که بود؟ بی شك
 همان ها که بد رائی و بی رسمی خداوند گاران تازه را درست و روا
 می شمردند و با لحن خاضعانه ستایش و تحسین می کردند. مگر نه در
 عهد سلطان محمود نیز ستایشگران و کزافه گویان او را در زیر باران

دروغ و تملق خویش گرفته بودند؟ همان سلطان نیز چه مایه غرور و چه مایه ستم که خود روا نداشت. بسا که نزد هر کس ثروت و مکنت سراغ می کرد تهمت قرمطی بدو می نهاد و چون از او مالی می ستاند بر نیک اعتقادی او گواهی می نوشت و تملق گویان این را از تعصب و غیرت او می شمردند. غارتگری های او را که در هند می کرد جهاد می خواندند و کتاب سوزانی او را که در ری برای آن جشن می گرفت سعی در راه نشر آئین مسلمانی نام می نهادند. از کشتن تاهرتی سفیر خلیفه مصر شادمانی می کردند چنانکه در زمان پسرش دازدن غم انگیز و حشیانه حسنک وزیر را عیدی می شمردند و سلطان را که در خود خواهی و دنیا جوئی خویش هیچ از خدا یاد، نمی کرد آیت و سایه خدا می شمردند و بی آنکه بی ثباتی و فناپذیری جهان را بدو یاد آور شوند مدام در گوش غفلت انباشته او لالائی های خواب انگیز می خواندند. این اندیشه ها بود که یاد زندگی خراسان را در خاطر غربت زده شاعر، ملال انگیز می کرد:

سلام بر زمن ای باد مر خراسان را

مراهل فضل و خرد را نه عام نادان را

بگوشان که جهان سرومن چو چنبر کرد

به مکر خویش و خود این است کار کیهان را

نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش

که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

به ملک ترک چرا غره اید یاد کنید

جلال و دولت محمود زاوستان را

بروی تهمت قرمطی و بد دینی نهاده بودند. او را از خانه و شهر

و دیار آواره کرده بودند. اینها البته بود و جان او را می آزد.

ترك و تازی، عراقی و خراسانی، نادیده و نشناخته با او دشمن شده بودند و به او ناسزا می گفتند. اینها همه درد بود و در آن غربت و آوارگی خاطر او را رنج می داشت. لیکن آنچه بیش از همه مایه درد بود این بود که این تهمت بد دینی و بد مذهبی را کسی بر وی می نهاد که خود از مسلمانی جز نام نداشت. آن واعظ که عوام را بر وی می شورانید خود در خور صد طعن بود. در منبر از سیرت صحابه و خلفا یاد می کرد اما خویشتن جز سیرت دزدان نداشت. با این تفاوت که دزد کالای کدخدا و بازرگان می برد اما او جز به بستان و زر و ملک به چیز دیگر سرفروود نمی آورد. این قاضی که به خون شاعر فتوی می نوشت خود خویش ریختنی بود. اگر او را تکه و پاره می کردند هرگز بی رشوه و پاره هیچ حکم نمی داد و آنجا که خود حکم می داد نیز، با حیل و حورا باطل می کرد یا به خدعه باطل را حق جلوه می داد. چنین کسان بودند که او را به بی دینی متهم می کردند و خشم و شور و درد او از اینجا بود.

با بیانی که از حیث فصاحت کلام انبیاء «تورات» را فرا یاد می آورد بر فساد و تباهی انبیا روزگار نفرین و ندبه می کرد و با ایمانی که یاد آور عاموس و ناحوم^۵ و... بود ویرانی و پریشانی کار ستمگران را در اشعار جاودان خود پیشگوئی می کرد. نحی خشن و سنگین، و آمیخته با تحقیر و سرزنش درین اشعار او جلوه داشت. معلمی سخت و عبوس را می مانست که می خواست شاگردان را با تقریر و سرزنش با معرفت آشنا دارد. سخنش قوت و عظمت بی مانند داشت. مثل سیل گران، از بالا به پائین می غلطید و روان می شد. خس و خاشاک لفظ

راهم باخویشتن می برد اما طراوات و تازگی خود را در آن گل ولای
 موقت از دست نمی داد. با قوت و صلابت سخن می گفت و خواننده در
 برابر او، خود را چون مردی «مختصر جثه» می دید که زیر نگاه غول
 بلند بالائی باشد: نگاه غولی خشم آلود، نه بدخواه. این غول خوش
 قلب خشم آلود هنوز در دیوان او جلوه دارد که بالحنی از خشم آکنده
 سخن می گوید. این لحن خشم و تحقیر که کلام او را قوتی می بخشد
 آکنده از تأسف و شکایت است. تعجب می کند که تا وقتی مثل دیگران
 در خواب خوش غفلت غنوده بود، تا وقتی مثل همه جز خشم و خور و
 شهوت غایتی نداشت، مردم بر او مشفق و غمخوار بودند. اما از وقتی
 هوشیاری یافته است، از وقتی دنیا را با چشم باطن می نگرد، از وقتی
 پای بر سر خشم و شهوت نهاده است، مردم او را با چشم نفرت و خشم
 می نگرند. او را می آزارند و گوئی همان مردم مهربان و خوشخوی
 دیروز که او را در آن دوره غفلت و شاد خواری با مهر و دلنوازی می-
 نگریستند اکنون یکسره برای او مشتی «مار و کژدم جراره» گشته اند
 این نکته البته خشم او را می افزاید و او را برین مردم ساده لوح نادان
 که دستخوش هوس های خویش و دستکش اغراض رؤساء و حکام فاسد و
 رشوه خوار هستند خشمگین می دارد:

این چه خلق و چه جهانست ای کریم کز تو کس را می بینم شرم و بیم
 راست کردند این خران سو گند تو پر کنی زیشان کنون بی شک جحیم
 وان بهشت با فراخی آسمان نیست آن از بهر اینهای رحیم ...
 بیهوده نیست که بانگ خشم و نفرین او همه جا در تمام این
 قصاید که سختی و بلندی کوه های یمگان و بدخشان را بخاطر می آورد

بلندست و در همه آنها انعکاس این خشم و تحقیر و این آزرده‌گی و نفرت مثل صدائی که درون کوه می‌پیچد به گوش می‌آید. شاعر که از مستی دیرین چهل ساله بازهوش آمده است گاه يك لحظه سکوت می‌کند زیرا گمان می‌برد برای این مستان دیگر که هنوز نشاء شاد خواری‌ها و عشرت جوئی‌های گذشته را در سردارند «هر دو یکی است گفته و نا گفته» اما باز حوصله‌اش از سکوت خویش، آن هم درون آن غارها و کوه‌های خاموش اندوه خیز، بسر می‌رسد. ناچار فریاد بر می‌دارد، شکایت می‌کند و می‌کوشد که با خروش و غریب خود این خفتگان را که در ناز نعیم خفته‌اند بیدار کند. پرده ظاهر را از پیش چشم مستی زده آنها برگیرد و آنها را به درون اشیاء، به آنسوی هستی‌ها، به جائی که قلمرو علت‌ها و حقیقت‌هاست، راه نماید. اما جز نگاهی سرد و بی‌علاقه در چشم این کسانی که هرگز عادت نکرده‌اند از سطح و ظاهر در گذرند چیزی نمی‌بینند. آن وقت باز به خشم و جوش می‌آید. خروش سخت بر می‌دارد همه را دشنام می‌دهد، همه را تحقیر می‌کند، و چون گوش آنها را گران می‌یابد باز آنها را مانند همان صخره‌های کوهستان سرد و خاموش و بی‌تمیز و بی‌حس - درون شادی‌ها و مستی‌های محقر و مسکین خویش - باز می‌گذارد و از خشم و کین لب فرو می‌بندد. این مردم که دیروز با او یار و دمساز بودند، اکنون در نظر او پست و حقیر شده‌اند مثل کرم و زالو توی خاک و کثافت می‌لوندند و از آن آفاق زیبا که در ورای آن کثافتها و پلیدیها هست تصویری ندارند. سراسر دیوانش در واقع آکنده است از این سرزنش‌ها و از این خودستائی‌ها و این گونه سخنان او در بعضی جاها خواننده را ملول و آزرده می‌کند اما این مایه غرور و خودستائی

اوبی شك حاصل تحقیر و آزاری است که دشمنان بدخواه در حق او روا داشته‌اند و او را نسبت به جامعه خشمگین و در حق اولیاء وقت کینه‌توز کرده‌اند. این آئین باطنی، که بدان سبب او را عرضه تحقیر و آزار کرده‌اند او را در همه چیز به باطن بینی کشانیده است. در هر چه می‌نگرد دوسوی و دو روی می‌بیند. در پشت جلال ظاهر فساد باطن می‌جوید و در ورای زیبائی صورت زشتی سیرت کشف می‌کند. به آنچه در ظاهر است راضی و خرسند نمی‌شود. نماز ظاهر را که در آن دل را نرمی و افتادگی نیست به چیزی نمی‌گیرد نیاز درون را می‌جوید. از آن حج که ظاهر یان در پی آن «خسته و محضت بادیه خریده بسیم» باز می‌گردند راضی نمی‌شود باطن احکام آن را جستجو می‌کند. از دوزخ و بهشت ظاهر که جای عذاب یا نعیم مزدوران زاهدنمای است بیم و امید ندارد. بدانچه در ورای آن است و به گمان او بهشت و دوزخ واقعی همان است نگران می‌شود. اما دنیایی که او در آن زندگی می‌کند دنیای غریبی است: پر از شکفتی‌ها و پر از ماجراهای آکل و مأکول. اما این آکل و مأکول هر دو غافل و بیخبرند. برای گیاه، بره‌یی که در آن می‌چرد در حکم کرک است اما خود بره برای کرک گیاه است. با اینهمه «کرک از رمه‌خواران و رمه در گیاچران» است و هیچ کدام جز این فکری ندارند که چاله پیچ در پیچ شکم بی‌هنر خویش را که هیچ چیز آن را سیر و پر نمی‌کند بیا کنند و هیچ هوس دیگری جز این ندارند. مثل خیل خوک برای شکم و شهوت به یکدیگر در افتاده‌اند و مثل خر گوش با چشم باز خفته‌اند و «خوش خرّه» بر گرفته‌اند. بی آنکه در آنچه کرد آنها روی می‌دهد بنگرند. اصلاً نمی‌خواهند

به قلمرو حقیقت قدم بگذارند . اصلاً نمی‌خواهند در عمق اشیاء تأمل کنند . از عمق و باطن می‌ترسند . از بیداری و حق‌جوئی وحشت دارند . هیچ به یاد مرگ به یاد فنا و زوالی که در کمین عمر آنهاست نمی‌افتند . چنان عمر خود را که سر می‌کشد و می‌بالد و پنجه به آسمان بر می‌دارد با حظ و لذت می‌بینند و نمی‌بینند که برای قطع آن چنانهم در گوشه‌ای ناپیدا و دور از چشم ظاهرین بی‌خبر آنها « آهنگر او همی زند اره » . دعوی دارند که خداوند گار جهانند با اینهمه به عکس بنده جهان شده‌اند . جهان با ظاهر فریبنده خویش همه را از راه بدر برده است و به سراپهای بی‌پایان خیال‌انگیز حیات که چیزی جز ناکامی و گمراهی در پایان آن نیست فریفته است . در شصت سالگی احساس پیری و ملال دل شاعر را می‌لرزاند . در آن خاموشی و فراموشی دیرپای کوهساران ، شصت سال زندگی به چشم او روزگاری دیر و دراز می‌نماید . روزگاری دیر و دراز که جانش را فرسوده و جسمش را کهنه کرده است . در چنین حالی دیگر همه چیز برایش بی‌مزه و یکنواخت می‌نماید . شصت سال تمام « نوروز » بانثار گل و بهار در خانه‌اش را کوفته است و او را باد لربائی‌ها و فسون‌های خویش فریفته است و شاعر پیر خسته و غربت‌زده اکنون دیگر احساس می‌کند که این نوروز پیر اگر ششصد بار هم به خانه او به مهمانی آید جز همان رنگ و نگار دیرینه و جز همان جلوه و فریب کهن چیزی نخواهد داشت . زندگانی خود جز فریب و فسانه چیست ؟

این فریب و فسانه زندگی در پیش چشم باطن‌نگر و حقیقت‌جوی او بی‌نقاب است . همه چیز برای او مایه پند و موجب عبرت به نظر می‌آید . در همین خانه که می‌نشیند از اندیشه و عبرت غافل نیست .

درست است که کام و مراد و آسایش خود را درین خانه می یابد لیکن آیا این خانه از فلان و فلانه به میراث نمانده است؟ مگر برای کسی که جان عبرت گیر و گوش پندنیوش دارد همین خانه از زبان فلان و فلانه پند نمی دهد؟ اکنون آن فلان و فلانه ناچیز شده اند و افسانه گشته اند و فردا خود وی، همین که امروز خداوند خانه است، افسانه بی خواهد بود. این پند را که جهان گنگ، جهان بی زبان به صد زبان می گوید شعر او و بیان قوی و مؤثر او ترجمانی می کند. وقتی شاعر به سراپای خود نگاه می کند تنی می بیند و جانی. تنی که از عالم خاک است و جانی که از جهان پاک. تنی که مادی و ظاهریست و جانی که معنوی است و باطنی. میل طبع، او را بدان می کشد که تن عنصری را تیمار دارد. آن را بیاراید و در آسایش و شادخواری و ناز و نعیم غوطه ور سازد. اما عقلش را دل به حال جان می سوزد. به حال جان که درین دنیای خاک غریبه است و ازین همه پیوندهای آرایش که درین جهان هست بیگانه. درست است که تن و جان هر دو درین جهان دستخوش درد و اندوه و دستکش رنج و بی برگی و درماندگی هستند اما جان که معنوی و باطنی است درین تنگنای حوادث بیچاره ترست و بیشتر در خور تیمار:

خرد چون بجان و تنم بنگریست ازین درد و بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریب است جانت بدو کن عنایت که تنت ایدریست

ناصر خسرو، هم مدح امیران و محتشمان را خطا می شمارد و هم تغزل جهت معشوقگان و دلبران را لغو می داند. از غزل های نغز، از عاشقی ها و ستایشگری ها چه مرتبه بی برای انسان پدید می آید؟ چه

فایده‌ی دارد که شاعر ذوق و اندیشه خود را « در صفت روی زن سعتری » به کار برد؟ از چنین کارها چه حاصلی هست « جز که فرومایگی و چاکری » آنچه به اندیشه و تأمل می‌ارزد اینها نیست. فخر و شرف آن است که انسان خرد را بکار اندازد. پرده ظاهر را بشکافد و به درون اشیاء رسوخ کند. علت این « گنبد نیلوفری » را بشناسد و رموز طبایع و اسرار کائنات را درک کند. همین شوق تفحص و تحقیق است که ناصر را به درون بینی و باطن نگری سوق می‌دهد و او را به جایی می‌کشاند که از قیل و قال اهل حدیث ملول می‌شود. دفتر را یکسو می‌افکند و سخنان « دفتری » را بی‌اهمیت یافته راه « معلم » را می‌پوید. این شاعران که مفتون ترانه و غزل شده‌اند چگونه فرصت دارند به حکمت و معرفت گوش دهند؟ آن پرده‌ی که بر چغانه بسته‌اند بین این چغانه پرستان با حکمت و معرفت واقعی پرده‌ی شده است و اینان که مثل گاو و خر کاری جز خواب و خور ندارند چگونه می‌توانند در شمار مردم در آیند؟ گذشته از آن، موهبت سخن را، برای آن به انسان نداده‌اند که بله و لغو پردازد و سخنان رسوای ناروا گوید و همه « با گروهی که بخندند و بخندانند » سربرد و به دروغ و گزاف به ستایش پادشاهان و امیران پردازد. شعر او، مدح و هجو و هزل و غزل نیست حکمت و تحقیق است. با شعر دیگران تفاوت دارد. در آن نه زن و عشق را می‌ستاید نه شراب و عیش نهان را وصف می‌کند. نه امیر فرومایه ستمگر را به « زهد عمار و بوذر » می‌ستاید نه جهان زندگی را به زیبائی و شیرینی وصف می‌کند. اگر خلیفه فاطمی را مدح می‌گوید آن مدیحه از دل و جانش برمی‌آید نه از کام و زبانش و اگر طبیعت را می‌ستاید آن وصف

چنان نیست که زندگی ظاهر را مرغوب و دلپسند فرانماید. این چنین شعر را چه می توان خواند؟ البته تصوف رسمی نیست. اخلاق مجرد هم نیست. دعوت و تعلیم است و در واقع نوعی و فنی است که هم بدو اختصاص دارد و هیچ شاعر دیگر درین معنی با او شریک نیست. وی شعر را به مثابه وسیله‌ی جهت ترویج مذهب خویش تلقی می کند و می کوشد با آن مخالفان را محکوم کند و گمراهان را به راه خویش آورد. ازین روست که شعر او به صورت مجموعه‌ی بی از حجت‌های عقلی و دینی در آمده است و از شور و هیجان قلبی که لازمه شعر واقعی است زیاده بهره‌ی ندارد. درست است که استغراق در معانی فلسفی و کلامی و التزام بحور و ردیف‌های مشکل مکرر او را به تعقیدهای لفظی دچار کرده است لیکن همه جا - جز بندرت - سخن او قوی و عمیق و سرشار از معنی است و شیوه بیانش در غایت استواری و بلندی. در شعر او، مثل شعر دیگر کسانی که با دین و حکمت سر و کار می داشته‌اند، آثار آشنائی با قرآن هویدا است. چنانکه آهنگ صدای بعضی شاعران عرب را نیز در طی سخنان او می توان یافت. خود او، با جریر و حسان و بونواس و بحتری سرمبارات دارد و آشنائی با ادب تازی شعر او را مزه خاصی بخشیده است. چنانکه از شاعران فارسی نیز با کسائی و عنصری دعوی همچشمی می کند. در واقع سبک شعر او از جهت طرز تعبیر معانی و اسلوب تلفیق الفاظ، تاحدی نیز به سبک عنصری می ماند و از این که یک بار این شاعر را به جهت مدایح او در حق محمود ملامت می کند و جای دیگر او را در ردیف جریر قرار می دهد و خود را با او مقایسه می کند پیدا است که به سبک بیان او نظر دارد. با اینهمه، از مقایسه کلام او با سخن عنصری آشکار می گردد که شعر وی اگر انسجام

و سلاست شعر ملك الشعراى دربار محمود را ندارد از حيث جزالت و استحکام از آن برترست. نیز ناصر به شیوه زهدیات کسائی که پیش و کم ابیاتی پراکنده از آن در کتابها آمده است نظر داشته است و ذکر نام کسائی در اشعار او بی شك تا حدی بهمین نکته راجع است. بهر حال با وجود قدرتی که ناصر در قلمرو لفظ نشان می دهد معنی را بیشتر از لفظ در نظر می گیرد و جزالت سخن او نیز از همین عمق و عظمت معانی آنها برمی آید. در سخن، به سبب اجتنابی که از لغو و بیهوده گوئی دارد، به شیوه ایجاز می گراید و اعجاز کلام را در واقع ایجاز لفظ می داند. سخن را کوتاه اما پر مغز می پسندد و آن سخن را که در طی آن نکته یی ژرف و در خور تأمل نهفته نباشد ارجی نمی نهد و بچیزی نمی گیرد. لفظ را چون مشک می داند که معنی بوی اوست و تأکید می کند که مشک بی بوی جزمشتی خاکستر نیست و اگر دروای لفظ زیبا معنی دلپسند قوی نباشد زیبائی لفظ فایده یی نخواهد داشت^۵. ازین رونه فقط صنعت های بی حاصل لفظی بلکه زبان آوریهای تملق آمیز شاعران را لغو و عبث می شناسد و محکوم می کند و کار اینگونه شاعران را پیشه و در ردیف حرفه خیاگری می خواند و برای آن هیچ ارج و بهائی قائل نمی شود و از گوشه انزوای یمکان مکرر اینگونه شاعران را در ردیف فریفتگان می آورد و به سختی محکوم می کند.

باری، در آن تنهائی و نومیدی جانگاہ یمکان، تنها يك امید دل شاعر را می نواخت و گرم می داشت: امید به پیروزی. پیروزی دعوت فاطمیان. وقتی در آن تنگنای اندوه و پریشانی، اندیشه می کرد که سرانجام روزی مذهب فاطمی همه جا رواج می یابد دلش از شادی می-

طپید . اندیشه آنکه روزی خلیفه فاطمی به «بغداد» درمی آید و «دیو عباسی» از ناچاری فرزند خویش را در پیش پای او قربانی می کند تمام دردها و اندوه های جانگزای او را تسکین می داد . اما این آرزو ، در آن روزگار ، جز در لوح خیال سودا زده او در نمی گنجید . چنانکه در همان ایام عبدالملك عطّاش هم که در اصفهان به نشر دعوت باطنی اهتمام می کرد ، جز پنهانی و بی هیاهو نمی توانست در بین عامه نفوذ کند . دعوت فاطمی در ایران آن زمان همه جا - جز در خیال شاعر آواره - با بیم و شکست روبرو می بود . حتی تا سال ۴۸۱ هجری که شاعر قبادیانی ، در تنهایی و فراموشی یمکان ، جان سپرد امیدی به پیشرفت این اندیشه نبود . فقط دوسه سالی بعد از این تاریخ بود ، که حسن صباح در الموت مستقر گشت و باطنیان تزاری ، برای سلطان و خلیفه وقت خطری پدید آوردند و در سراسر کشور هراس و وحشت پراکندند . اما وقتی صدای وحشت انگیز گیاهای الموت ، در طالقان و قزوین و جبال ، طنین می افکند سالها می گذشت که صدای شاعر یمکان خاموشی گرفته بود .

مسعود سعد

شاعر زندانی

منجم دنیا دیده‌یی که با مسعود سعد در زندان بود در آن نومییدی و تنهایی زندان برای شاعر هشتاد سال عمر پیش بینی کرده بود. درست است که این فال تسلی بخش نیز درست در آمد و در سال پانصد و پانزده هجری که شاعر چشم از جهان فرو می‌بست نزدیک هشتاد سال از عمر او می‌گذشت اما چه حاصل از عمری که بهترین ایام آن در زندان گذشته بود؟ در حقیقت این منجم که با مسعود آلام و گرفتاریهای قلعه سورا دیده بود مثل هم زندان کریستو^۱ خواسته بود دل یک زندانی را با امید آینده خوش بدارد و درس امیدواری و خرسندی را نیز - مثل درس نجوم - بدو بیاموزد اما نمی‌دانست که بعد از رهایی نیز دیگر بار گذار شاعر به زندان خواهد افتاد و بدینگونه نوزده بیست سالی از بهترین ایام عمر وی درین زندانها خواهد گذشت. در واقع پانزده سالی که مسعود در پایان عمر خویش آزاد زیست و بکار خواندن و نوشتن اشتغال داشت آن ماهیه آسایش و آرام نداشت که مدت حبس و بدبختی دراز وی را جبران کند. زیرا وقتی شاعر از زندان نوزده بیست ساله خویش آزادی یافت تازم

به زندان پیری و ناتوانی گرفتار شده بود . وقتی به زندان می رفت
چهل سال بیشتر نداشت و هنوز یکتار مویش سفید نبود اما آن روز که
از زندان بیرون می آمد بیش از شصت سال از عمرش می گذشت و دیگر
يك مویش نیز سیاه نبود . درین مدت که بیش از بیست سال از نخستین
گرفتاریش می گذشت شاعر چند بار - اما مدتی کوتاه - آزاد گشته بود
ويك بار هم در يك شهر هند حکومت یافته بود ، اما روی هم رفته نوزده
یا بیست سالی از عمر او در زندان ها بسر آمده بود . این زندانها مثل
شیلان^۱ مخوف و تیره و مانند ردینگ^۲ آکنده از درد تنهایی بود
و شاعر نیز در وصف آنها گاه لحن بایرون^۳ ، و گاه لحن اسکار وایلد^۴
را بخاطر می آورد .

از خلال اشعار شکایت آمیزی که شاعر در بیان سرگذشت خویش
گفته است - و حبسیات مسعود خوانده میشود - می توان سایه او را در
پشت دیوارهای بلند محزون زندان در حرکت دید و از آن زندانهای
خاموش که اکنون به فراموشی و ویرانی محکوم شده است تصویری
روشن درست کرد . این زندانها عبارت از قلعه هایی نظامی بوده است -
در بین غزنه و هند - و بیشتر آنها نیز در کوه ها و گردنه های وحشی و بی نام
جای داشته است . از آن جمله شاعر هفت سال در دو قلعه دهک و سوزندانی
بوده است و سالها نیز در حصار نای و قلعه مرنج مرارت حبس کشیده است
و روی هم رفته چنانکه از گفته خودش بر می آید نوزده یا بیست سالی در بند
بوده است . اما وصف این قلعه ها ، و داستان عمری که در پشت دیوارهای
سنگین و خاموش این زندانها گذشته است حبسیات او را چیزی شبیه به

يك مرثیه کرده است : مرثیه بی بی پایان بر عمری که بیهوده قربانی
ترس و هوس بیجای خود کامگان و ستمکاران شده است .

حدیث این گرفتاری بی پایان را در حبسیات غم آلود او می توان
خواند . زندان او - هر جا که هست و بهر حال چنانکه از سخن او بر
می آید - زاغه تنگ تاریک و حزن انگیز است که غالباً پیکر نحیف
رنجیده شاعر نیز در تنگنای آن مجال جنبش ندارد . خانه بی است تاریک
و محقر که بام آن يك پاره سنگ است و درش هم بیش و کم بقدر خشتی
چند فزون نیست . شاعر که پایش بانبند گران آهنین فرو بسته است درین
گور تیره بی که جای خواب و آرام اوست همواره شبخ مرگ را پیش چشم
می بیند که دائم مثل اژدهای مخوف دهان باز کرده است و می خواهد
اورا بدم در کشد . در زیر پایش جز پاره بوریایی نیست پیرهنی هم که
دارد ژنده و خشن است . البته در زندان نیز او را بسور و ضیافت نخوانده اند
نگهبان سنگدلی که بروی گماشته اند - و شاعر او را يك «خوك كریه
منظر» می خواند * - او را بهر بهانه بی که بدست می آورد آزار می دهد
بدبختی بزرگ او این است که بعد از جاه و جلال سالیان آزادی ، حالا
مسأله بی که برای او وجود دارد و او را همواره رنج می دهد و می آزارد
عبارتست از مسأله نان خشك تازه اگر هفته بی يك روز - بادعای خود - چیزی
خوردنی بدست می آورد جز دست و زانوی خویش برای آن کاسه پی
و خوانی ندارد . نان کشکین در کام گرسنه وی طعم زلیبیا دارد و با
اینهمه همان را نیز اگر از زندانبان می طلبد جز سکوت او جوابی
نمی شنود . غالباً برای شام و چاشت آرزوی دو گرده نان خالی دارد که

باو نمی دهند و در عوض از درو بام نگهبانان تند خوی بد زبان بروی
گماشته اند که خواب و آرام را از وی گرفته اند. این زندانها که
در کوههای بلند جای دارند از بلندی و تنهایی و خاموشی خود دائم
شاعر را به خیال مرگ می اندازند. در قلعه سو از بلندی حصارشبهها
با ستارگان راز می گوید و درد و اندوه خود را بر می شمرد. در قلعه
نای که بریک کوهسار تند واقع است آوای پلنگان و بانگ ددانشبهها
دل شاعر را می لرزاند و زندانی بینوا از سوراخ کوچک بام محبس
خویش حرکت آرام ابرها را در کوهستان بلند با اندوه و ملال جانکاه
مشاهده می کند. در زندان مرنج او را درون یک دخمه تاریک بحبس
افکنده اند اما ده تن نگهبان بروی گماشته اند که دائم از درو بام زندان
از وی مراقبت می کنند :

مقصود شد مصالح کار جهانیان

بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان

در حبس و بند نیز ندارندم استوار

تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هرده نشسته بر در و بر بام سمج من

با یکدگر دمادم گویند هر زمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی

او از شکاف روزن پرد با آسمان

در تنهایی و اندوه این زندانها اندیشه یاران و دوستان او را آزار

می دهد. دوستان وی را فراموش کرده اند و آشنایان با وی بیگانه

گشته اند. وقتی بدبختی های خود را می بیند از کامروایی دشمنان بیشتر

بخشم می آید و احساس می کند که می خواهد بچرخ بلند دست بیابد
 و بند از بند او بگشاید. نمی تواند این را تحمل کند که از گردش چرخ
 درین جهان کار چنان باشد که يك تن از ناز و نوش پرند نمی پوشد و آند دیگر
 از رنج و بدبختی پلاس هم نمی یابد. آنچه بیشتر از همه درین زندانها
 خیال او را ناراحت می کند یاد خویشان و عزیزان است: یاد مادرش، که
 در دوری و فراق وی از اشک و ناله مثل يك عصای خشک شده است و
 يك دم از یاد پسر غافل نیست؛ یاد پدرش، که خود يك عمر خدمت سلطان
 کرده است و حالا فرزند خود را در زندان سلطان می بیند؛ یاد دختر و
 پسرش، که اندوه و تیمار آنها مثل تیغ و پیکان در جان و دلش می خلد و او را
 آزار می دهد. مشکل عمده این است که نه او از آنها درست خبر دارد
 و نه آنها از سر نوشت وی آگاه میشوند:

غم و تیمار دختر و پسر	تیغ و تیرست بردل و جگرم
غم و تیمار مادر و پدر	هم بدینسان گدازدم شب و روز
نه بدیشان همی رسد خبرم	نه خبر می رسد مرا زیشان
سود کم کپرد با قضا حذر	باز گشتم اسیر قلعه نای

با این اندوه و خشم، يك درد جانکاه دیگر نیز او را آزار می دهد:
 دردوام؛ که طلبکارانش حتی در زندان نیز بتقاضای آن می آیند و با ابرام
 خویش وی را در مضیقه سخت می اندازند. از همه اینها سخت تر، درد
 پیری و ناتوانی است که در سالهای آخر زندان بدیدار وی می آید و در
 آن تنهایی و بی کسی او را شکنجه می دهد.

وقتی شاعر باین دردها و گرفتاریهای خویش می اندیشد دل را
 بدین خوش می کند که اینهمه حکم قضاست. دنیا بقائی ندارد، وجود
 را عدمی هست، و هر کسی دوری و نوبتی دارد. افکار زاهدانه درین

ماجرای روحانی او را تسلیت می‌دهد و خرسند می‌دارد :

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فناست کنون

راد مردان نیک محضر را روی در برقع حیاست کنون

طبع بیمار من ز بستر آرز شکر یزدان درست خاست کنون

یک تسلیت او هم شعر است که خاطر وی را یک چند از آن همه آلام

منصرف می‌دارد. دلی که در آن زندانهای سخت از درد و اندوه گونه گون

شکنجه می‌بیند با شعر یک چند آرام و سکون می‌پذیرد و حرمانها و

سختی‌های خود را در بازی با وزن و قافیه فراموش می‌کند. گاه چنین

احساس می‌کند که اگر این نظم جان‌فزای او نبود عمرش از درد ورنج

بسر آمده بود. با این همه در این زندانهای تیره و دردناک کهن در

بعضی موارد کمتر از زندانهای امروز سخت‌گیری و بهانه‌جویی می‌شده

است. زیرا شاعر می‌توانسته است با دنیای خارج نوشت و خواند کند،

اشعار خود را برای دوستان بفرستد، و از آنها چاره و یاری بخواهد.

می‌توانسته است با بهرامی - یک منجم سالخورده و دنیا دیده - در زندان

سو آشنا شود و از وی درس نجوم بیاموزد. می‌توانسته است با یک زندانی

دیگر - نامش محمد خطیبی - که دوست و همکار او بوده است مکاتبه

کند و او را که در زندان «نو گرفت» است دلنوازی کند و از تجربه

خویش باو چیزها بیاموزد. می‌توانسته است با استاد رشیدی - یک

شاعر نام‌آور از شهر سمرقند - مشاعره کند و درد و اندوه خود را برای

او بیان دارد. می‌توانسته است با آزادی هر چه می‌خواهد کتاب بخواند

و سر نوشت دردناک خود را در لابلای اوراق کتاب فراموش کند. و حتی

می‌توانسته است دشمنانی را که سبب گرفتاری وی شده‌اند نام ببرد و

آنها را بنکوهد و تهدید کند و در پشت دیوار ملال‌انگیز زندان از

آنچه در دنیای خارج روی می دهد خبر گیرد .
 با اینهمه ازین زندانهای بی فرجام طولانی و زندانبانهای بدخوی
 عصبانی دائم شکایت می کند و ناخرسندی خویش را هیچ پنهان نمی دارد .
 گاه در بجهوحه خشم و نومیدی خویش گناه این بدبختی را بگردن
 فضل و هنر خود می اندازد و آرزو می کند که کاش از هنر بی بهره می بود
 تا گرفتار این سرنوشت شوم نمی شد . از زندان به پسر خویش - سعادت
 نام - نامه می نویسد و او را اندرز می دهد که دست از جستجوی دانش
 و هنر بردارد و پیشه جولاهگی برگزیند و برای آنکه با این مثنوی
 سگ و خر که ابنای زمانند بتواند زیست باید مثل آنها بشود تا از آسیب
 گاز و لگد آنها در امان بماند . نومیدی و ناخرسندی شاعر در این پیام
 حزن انگیز - که در عالم یأس بسا که بخاطر بسیاری از مردم زودرنج
 دیگر نیز رسیده است - پیدا است . در واقع شاعر وقتی درین زندانهای
 بی فرجام، گذشت ملال انگیز روزگار بی پایان را می بیند و گذشته پر
 اندوه خود را بخاطر می آورد باین وهم دچار میشود که مگر عمر او
 تا روز مرگ وقف زندان خواهد بود؟ و آیا يك شاعر بیچاره رستم
 زابلی یا پوردستانست که سلطان وقت از او باندیشه افتاده است و بیهوده
 پنداشته است که از وجود ضعیف او ملك شاه رازیانی خواهد رسید؟
 این اندیشه ها، دردناك و یأس انگیزست و در ساعتهای اندوه و نومیدی
 مکرر در خاطر او خلجان می یابد و پیریشانی و گرفتاری او را از آنکه
 هست بزرگتر جلوه می دهد :

نالم زدل چو نای من اندر حصار نای

پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار
 جز ناله های زار چه آرد هوای نای...
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
 گیتی چه جوید از من در مانده گدای
 ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
 وی دولت ارنه باد شدی لحظه بی پپای

باری این گرفتاریهای شگرف او را بشکایت می آورد اما به عجز و تسلیم وا نمی دارد. آتش سوزان بلا که دائم بر سر وی فرو می ریزد او را نه می سوزد و نه نرم می کند. در زیر این لطمه ها دل وی محکم تر میشود و از پیام پراسیدی که به محمد خطیبی می فرستد این اعتماد و خوش بینی او پیداست * . با همه تحقیرها و آزارها نه غرور او می گاهد و نه همت او قصور می پذیرد. با سرفرازی از پاکی و بیگناهی خویش سخن می گوید و با گستاخی حسودان و رقیبان را سرزنش می کند. و که می تواند - با اینهمه دعوی که او دارد - شك کند که در حقیقت از هر گونه تهمت ناروا که بروی زده اند مبراست ؟

جز توبه ره دگر نمی دانم ...	از کرده خویشتن پشیمانم
تا مرگ مگر که وقف زندانم	تا زاده ام ای شکفت محبوبم
تا من چه سزای بند سلطانه	سبحان الله مرا نگوید کس
در نیک و بد آشکار و پنهانم	اینزد دانند که هست همچون هم
بر خیره همی نهند بهت نامم	والله که چو گرگ یوسفم والله

مسعود سعد اصلش از همدان بود اما در لاهور ولادت یافته بود

و همانجا می زیست. پدرش سعد بن سلمان که سالهای دراز در خدمت غزنویان زیسته بود در لاهور از اعیان بود و مکنتی تمام داشت. ازین رو شاعر در آنجا در خدمت سیف الدوله محمود با سایش سر می کرد. در لاهور قصری عالی داشت و در دستگاه شاهزاده جزو اعیان و ندیمان بشمار می آمد. در رکاب وی - مثل اسراء بزرگ بجنک - می رفت و گاه دلیربها از خود نشان می داد. بدستاوین مکنت خویش دست بسخا می گشاد و شاعرانی را که در مدح وی شعر میسرودند مثل امیران صله می داد. در شادمانی و کامرانی زندگی پر شکوه و جلال درباری، پدر و مادر پیر و پسر و دختر خود را نگهداری می کرد و خود با شاهزاده محمود ارتباط دائم داشت. این شاهزاده از جانب پدرش سلطان ابراهیم که در غزنه سلطنت می راند بفرمانروائی لاهور آمده بود. در لاهور وی بر تمام آن قسمت از قلمرو غزنویان که در سرزمین هند بود فرمانروائی داشت و شوکت و حشمت او از پدرش که سلطان غزنه بود هیچ کم نبود. درین میان چنانکه صاحب چهار مقاله گفته است بسطان گزارش دادند که شاهزاده محمود قصد دارد به عراق رود و بدربار ملکشاه - پادشاه سلجوقی - پناه ببرد. این گزارش - که ظاهراً بی اصل هم نبود - سلطان غزنین را در حق پسر سخت بدگمان کرد. در واقع ممکن بود چنین پناهندگی بهانه‌یی بدست ملکشاه بدهد که لشکر بیاورد و غزنین را بگیرد و بازمانده دولت غزنویان را نیز از دست آنها بستاند. درست است که يك خویشاوندی سببی سلاجقه را با غزنویان پیوند می داد، اما با سابقه دشمنی که از سالها باز بین دو سلسله بود این نگرانی سلطان ابراهیم بی وجه نبود. ازین رو سلطان غزنه بدون آنکه شاهزاده محمود هیچ از مضمون این گزارش بویی ببرد و پیش از آنکه وی توانسته

باشد قصد خود را بجای آورد محمود را گرفت و در قلعه‌ی بازداشت. ندیمان و امیرانش را نیز که - ظاهراً - گمان می‌رفت ازین قصد او آگاه و بهر حال با او هم‌فکر و همراه بوده‌اند، بند کرد و بحصارها فرستاد. از جمله این ندیمان مسعود سعد بود که دوست و ندیم و جلیس شاهزاده بود و شاید بسبب علاقه‌ی که به عراق داشت تا حدی مشوق وی نیز درین قصد شده بود. بهمین سبب شاعر را فرو گرفتند و به قلعه دهک فرستادند. از آنجا نیز چندی بعد وی را به زندان سو منتقل کردند. هفت سال در زندانهای سو و دهک آزار و شکنجه دید و بعد از آن وی را بقلعه نای فرستادند. این قلعه نای که در فاصله یک روز راه از غزنین قرار داشت، در آن زمان زندان سیاسی بود و شاهزادگان و مدعیان غالباً در آنجا محبوس میشدند. خود سلطان ابراهیم نیز مدتی دراز در آنجا حبس کشیده بود و مسعود درین حصار بی‌فریاد که «مادر ملک» و زندان شاهزادگان بود چند سالی در بند بود*. باری باین تهمت ده یازده سالی در قلعه‌های دهک و سو و نای عمر ری بسر آمد. پس از آن پیاوردی ابوالقاسم خاص - عمیدالملک - یک چند از زندان رهایی یافت. بلاهور رفت و عزیزان خویش را در آنجا باز یافت. سپهسالار بونصر پارسی از درباریان صاحب نفوذ آنجا - که با وی دوستی دیرین داشت - شفاعت کرد و شیرزاد پسر سلطان مسعود ثانی که در آن زمان بجای پدر فرمانروایی هند داشت او را بحکمرانی چالدر فرستاد. اما این روزگار آسایش دوام نیافت. بونصر پارسی بسعایت حاسدان از قدرت افتاد و سقوط او شاعر بد فرجام را نیز که در مدت آزادی باز تند روی کرده بود و باستظهار لطف سپهسالار بعضی از نزدیکان شیرزاد - چو

کرده بود دیگر بار بیدبختی و سقوط کشانید . این بار نه فقط او را از کار کنار زدند ، بلکه بر املاک او نیز تجاوز کردند و حتی در صدد بر آمدند خانه اش را نیز خراب کنند . شاعر بامید آنکه از ثقة الملك طاهر - وزیر و خازن سلطان - در غزنین یاری بخواهد از لاهور به غزنه رفت اما آنجا نیز دشمنان بودند . باز سلطان را از او ترساندند تا بحبس او فرمان داد . این بار آنچه مخصوصاً موجب گرفتاری او بود دوستی دیرینه‌ی بود که با بونصر پارسی داشت و بدینگونه بقول صاحب چهارمقاله این دفعه «به سبب قربت او بونصر پارسی را» بزندان افتاد : زندان مرنج . و این بار در حدود هشت سال بزندان بود چنانکه روی هم رفته نوزده بیست سالی - بیشتر یا کمتر - از عمر وی درین زندانها سپری شد و شاعر يك جا که حاسد خویش - بوالفرج نام را سر زفش می کند می گوید که نوزده سال بندی بوده است و دیگر از آن باکی ندارد* . این زندان مرنج برای او مصائب و آلام بسیار آورد . در طی این مدت هم پدرش مرد و هم يك پسرش - صالح نام - وفات یافت . درسوك این پسر شاعر شعرهای دردناك گفته است و از پسر دیگر خویش - سعادت نام - باشوق و مهر بسیار سخن رانده است .

باری هشت سالی از عمر شاعر درین زندان بسر آمد اما سرانجام بشفاعت طاهر ثقة الملك آزاد شد . سالهای نکوته آزادی ، سالهای آخر عمر شاعر بود که در آن مدت وی مرگ سلطان مسعود ، زوال ملك ارسلان ، و سلطنت بهرامشاه را دید . شغلی هم که بدو رجوع شده بود سرپرستی کتابخانه سلطان بود . بهرامشاه مخصوصاً - چنانکه معزی شاعر گفته است* - وی را بنواخت و دلجویی کرد اما باپیری و رنجوری و ناتوانی ، دیگر شاعر را چندان مجال زندگی نبود . وقتی در آسایش و

آرام پایان حیات چشم از جهان فرومی بست هشتاد سال داشت و پیشگوئی
منجم درین باب درست در آمده بود .

حبسیات مسعود که سر گذشت زندگی یک زندانی دوران باصطلاح
قرون وسطی را در دیار ما نشان می دهد مؤثر، درد انگیز و درعین حال
جالب است اما شعر او منحصر بحبسیات نیست . در وصف، در مدح، در غزل،
در هجو و شوخی نیز قدرت و مهارت دارد .

حبسیات او را نظامی عروضی می ستایند و در باب تأثیر آنها می گویند
«وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من خیزد» ، رشید
وطواط نیز همین اشعار را در صنعت موسوم به کلام جامع ممتاز می شمارد
و عوفی می گویند آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و
مطبوع است * .

دیوان فارسی مسعود در دست است . چند بیت عربی هم باو نسبت
داده اند . امانه از یک دیوان عربی که او گفته باشد امروز نشانی هست .
نه از دیوان اشعار هندی او . شیوه بیان او بیشتر بر طرز عنصری است .
و این شیوه ایست که در آن روز گاران رواج داشته است و بوالفرج
رونی و مختاری نیز پیش و کم بر همین شیوه می رفته اند . گذشته از طرز
عنصری شاعر بتضمین و تقلید قصاید و اشعار گویندگان دیگر نیز مثل
غضائری ، منوچهری ، لبیبی ، رودکی ، و شهید نظر داشته است و بهر حال
شک نیست که با شاهنامه انس تمام می ورزیده است حتی منتخبی نیز
از شاهنامه ترتیب داده بوده است - ظاهراً بنام اختیارات شاهنامه - که
عوفی آن را دیده بوده است . باری با آنکه مسعود بشیوه قدما نظر داشته

است در ابداع تعبیرات تازه - و البته نه در ایجاد معانی و مضامین بی سابقه -
از خود قدرت بسیار نشان داده است و روح و تأثیری که در سخن او هست
در کلام عنصری - که بقول خاقانی سر مشق وی بوده است - بهیچ وجه
نیست .

خیام

پیر نیشابور

داستان نخستین آشنائی من با خیام هرگز از خاطر من نمی رود .
اول باری که با این پیر سپید موی دیرینه روز آشنا شدم سیزده ساله
بودم . درست بیادم نیست که آن نسخه چایی پاره پر غلط و بازاری
رباعیاتش را کدام يك از یاران مدرسه بمن داده بود اما یادم هست
که با وجود سخت گیری و دقتی که پدرم در کار تربیت و تهذیب من
داشت نتوانست از ورود این کتاب - که آن را سراسر کفر و شک و الحاد
می دانست - بخانه ما - که آن روز جز بانگ نماز و ذکر قرآن در آن
هیچ نبود - جلوگیری؛ و مرا از داشتن و خواندن آن منع کند. نه آخر
من کودکی رنجور و بهانه جوی بودم؟ نمی دانم در آن روز آدینه او آخر
ماه اسفند چند بار این مجموعه کوچک را از سر تا آخر خواندم
اما می دانم که در آخر روز بسیاری از آن سخنان دلاویز موزون در
ضمیر ساده کودکانه ام نقش بسته بود . درست است که آن روز جز
زیبایی لفظ ، و آهنگ وزن؛ از آن سخنان چیز درستی نمی فهمیدم اما
سکری روحانی روح تشنه ام را گرم می کرد . از آنچه این پیر سپید

موی دیرینه روز می گفت بسیاری بر من مجهول بود. در آن روز کاران نه نشاء شراب را دریافته بودم و نه لذت عشق را می شناختم. نه چشمان کنجکلو حیرت زده ام با تاریکی های وحشت انگیز شك و تردید آشنایی یافته بود و نه انگشت های ناتوانم بندها و گره های دشواریهای جهان را پسوده بود. تنها چیزی که از آن پیام حزن آلود تبار شاعر کهن در می یافتم اندوه و دردی بود که از بی ثباتی و ناپایداری جهان داشت. این یگانه چیزی بود که من آنروز و آن روزها از خیام درك می کردم. اما این را هم حس می کردم که در سخن او معانی دیگر نیز هست. يك روز که چندتائی از رباعیات او را برای مادر بزرگ خویش خواندم. یادم هست که اشك در چشمهایش حلقه زد. اما گوینده را نفرین کرد و از اطاق من بیرون رفت. لابد همین معانی بود که پدرم را نیز با خیام دشمن کرده بود. اما از این شك و عصیان و از این چون و چرائی که رباعی های خیام را عمیق و دردناك و مؤثر کرده است من چیزی زیاده در نمی یافتم. با اینهمه ازین شراب تلخ غم آلوده روحانی چنان مست بودم که يك لحظه هم آنچه را از این سخنان دریافته بودم از یاد نمی بردم.

در آن روزهای آخر اسفند ماه که از در دیوار با بهار و سبزه خوشی و خرمی می جوشید و می تراوید روح کودکانه من بازیچه اندیشه های دردناك جان فرسایی بود که آنها را از خواندن ترانه های خیام یافته بودم. لاله های خود رو که در آن روزهای گرم و دلاویز اسفند بر بام و دیوار خانه ما سرمی کشید و در شهر ما آن را «کاسه اشکنك» می خواندند چشم و روی دلبران و نازنینان را که همیشه در رؤیاهای من رنگ و هیئت نقش پرده ها و شکل مینیاتورها را داشت بخاطرم

می آورد. کوزه های سفالی که در شهرها همه مردم از برای روزهای عید می خریدند و در آن آب می نوشیدند برای من چیزی شوم و نفرت انگیز بود و در آنها جز نقش کله های پوسیده و استخوانهای مردگان هیچ نمی دیدم. همه جهان را آن روزها در حال ویرانی و فرسودگی می دیدم. همه جا زرد و غبار آلود و همه چیز خسته و فرسوده بنظر می رسید. در باغچه خانه چنان لرزان و آرام قدم بر می داشتم که گویی هم اکنون است که حفره گوری در زیر پای من دهان می گشاید و مرده بی باسیمای زرد و مهیب و نفرت انگیز خویش پایم رامی گیرد و بدرون دخمه خویش می کشاند. در کوچه و بازار، چنان آهسته و با احتیاط راه می رفتم که گفتم در زیر قدمم جز دل‌های عزیزان و سرهای رفیقان نیست و پنداشتی اگر تندتر قدم بردارم گناه بزرگی کرده‌ام و دل و جان مردگان بی آزار را آزرده‌ام. در آن روزهایی که بهار با موکب شادی و پیروزی خویش داشت از گرد راه پدید می آمد خیام مرا بدخمه‌های پوسیده مردگان و بجاده‌های ناشناس و پرگرد و غبار قرون گذشته می کشید و زهری غم آلود را در وجود من سر می داد که هنوز دل و جانم از تأثیر آن خالی نیست. این درویشی و بی نیازی و ناز کدلی و کم رویی که امروز در من هست و دوستان آن را بر من عیب می گیرند اگر آورده سخنان خیام نباشد پرورده آن هست و درین باره هیچ شك ندارم. از آن روزها بسیار روزها و شبها گذشته است که من از خیام و از نشاء فکر او دمی غافل و بر کنار نبوده‌ام و هرگز صحبت این پیر نوמיד بی باک را ترك نکرده‌ام. هر چه از عمر این دوستی می گذرد عظمت و بزرگواری او را بیشتر حس می کنم اما هنوز بعد از بیست سال او را بدرست نشناخته‌ام.

در باره خیام افسانه‌های شگفت انگیز بسیار آورده‌اند : لابد شنیده‌اید. در دوره‌یی که فقیهان و محدثان بر هر چه بفکر و فلسفه مربوط است خط بطلان کشیده بودند مردی پدید آمد و در همه عقاید و آراء فقیهان و زاهدان و در تمام سخنان و آراء عامه شك نمود و حتی در کار خدا نیز چون و چرا کرد و تمام تقالید و اوهام را بیاد استهزاء گرفت . این گستاخی بود و البته کسی که چنین بردو قبول عامه بی اعتنا بود ناچار در نظر خلق موجودی اسرار آمیز و شگفت انگیز می نمود . رندی که از تمام قیدها و بندها فارغ بود و در آن دوره تعصب و ریا زهره آنرا داشت که « نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین » داشته باشد و بالاتر از اینها « نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین » را قبول کند ناچار مردی عادی نبود . زندگی او بایست از غرائب و اسرار آگنده باشد و اگر مانند صوفیان و اولیاء کرامات و خوارق را بر نمی تافت ، باری زندگی او را نمی شد مثل زندگی سایر مردم تصور کرد. ناچار پندار افسانه سازان بکار می افتاد و غرائب و اسراری وضع و جعل می شد . ازین روست که این پیر نشابور تا این حد آدم عجیب و شگفت انگیزی است. در رباعی های خویش از مستی و می پرستی آشکارا دفاع و ستایش می کند . و در کشور مسلمانانی که شراب را تادر کارخانه عرفان و تأویل بجوهر روح تبدیل نکنند آن را نمی توان ستود و حتی نمی توان نام آن را نیز برد گناه کسی که اینگونه بی پروا دم از مستی و می پرستی بزند نمی تواند بی کیفر بماند . اگر مجرد يك اقرار شاعرانه گوینده‌یی را مستوجب حد شرعی نکند باری او را از عقوبت و قهر ایزدی نیز در امان نمی دارد . اما اگر قهر و عقوبت ایزدی بر حمت و غفران منتهی نشود البته روح رجا در بین عامه متزلزل می شود. ازین گذشته

نیل بتوبه و انابت تجرّی بفسق را از میان می برد و در جامعه مسلمانان لازم است که فاسق توبه کند و بخدا باز گردد. این نکته ها در دست يك داستان برای فسون پرداز می تواند افسانه یی دلپذیر بسازد. که ساخته است و آن افسانه را نیز لابد شنیده اید: آورده اند که خیام شبی بزم عشرت چیده بود. شراب و شاهد و شمع و نقل و ریحان. ناگاه بادی وزید و شمع را کشت و سبوی شاعر را شکست. شاعر که در نشأه مستی «بیخبر از ملك هستی»* بود این رباعی را بر بدیهه گفت:

ابریق می مرا شکستی ربی بر من درعیش را بیستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا خاکم بدهان مگر تو مستی ربی
اما این يك گستاخی بود که بی مکافات نماند. قهر الهی دردم روی

شاعر را سیاه کرد اما پیر گستاخ توبه کرد و فریاد بر آورد:
نا کرده گناه در جهان کیست بگو و آن کس که گنه نگر چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان من تو چیست بگو
و خداوند نیز بی تأمل از سر گناهِش در گذشت و دیگر بار روسفیدش کرد. افسانه شاعرانه ایست که انسان دوست دارد بخواند و باور کند اما البته در نظر يك محقق ارزش ندارد. این قدر هست که اطوار و احوال حکیم برای آنکه چنین افسانه یی در باره اش جعل و وضع کنند مناسب بوده است. افسانه های دیگر هم از اینگونه هست که خاطر افسانه سازان بر او بسته است. بیم مرگ و فنا در شعر خیام همه جاهت و دیدار «کوزه گرو کوزه فروش» مکرر او را بیاد تحول و تغییری می اندازد که ممکن است قالب انسان را بصورت های گونه گون در بیاورد. شك و حیرت و چون و چرا نیز بر اندیشه و خاطر او غالب است و ازین رو بسا که سخنش با ظاهر شریعت بکلی مغایرت دارد. این نکته ها

شاید برای بعضی این اندیشه را پیش بیاورد که خيام مذهب خاصی داشته است و از اهل اهواء و بدع بوده است. بسیاری از مذاهب اهل بدع و اهواء نیز بر اصل تناسخ مبتنی بوده است و شاید ازین رهگذر خيام نیز بمذهب اهل تناسخ متهم بوده است. این را داشته باشید. از سوی دیگر طعنه بر شیخان و زاهدان مکرر در شعرش هست و بسا که این طایفه بلکه همه خلق را بیخرد و نااهل و نادان و خر خوانده است. ازین ملاحظات خاطر افسانه پرداز قصه‌یی زیبا ساخته است که گذشته از خيام بدیگران نیز آن را نسبت داده‌اند. گفته‌اند خيام اعتقاد به تناسخ داشت. وقتی در نشابور مدرسه‌یی را که خراب شده بود مرمت می کردند و برای عمارت آن خشت بر خران می نهادند و با آنجا می بردند. روزی خيام باتنی چند از شاگردان خویش از آنجا می گذشت. خری را دید که با همه جد و زجر خربنده قدم بدرون مدرسه نمی گذارد. حکیم رفت و در گوش خر آهسته خواند:

ای رفته و باز آمده بلهم گشته نامت ز میان نام‌ها کم گشته
 ناخن همه جمع آمده و سم گشته ریشت ز قفا بر آمده دم گشته
 و خر بی درنگ بمدرسه در آمد. شاگردان از خواجه پرسیدند که در گوش خر چه سخن گفتی که چنین بی پروا قدم در مدرسه گذاشت؟ گفت روح این خر پیش از این در قالب یکی از طلاب این مدرسه بود. بدین جهت از ورود بمدرسه ابا می کرد که شرم داشت طالب علمان او را باز شناسند. چون دریافت که من او را شناخته‌ام و دیگر اختفا را فایده‌یی نیست بی اگراه به مدرسه در آمد. . . . قصه شوخ مفرحی است که از نظر گاه تحقیق ارجی ندارد اما پیدا است که افسانه ساز در آن ریشخند کردن طالب علمان مدرسه را بیشتر در نظر داشته‌است

تا تکفیر خیام را . . . داستان‌ها و قصه‌های دیگر هم در باب او هست که مشهورست .

اینها افسانه است و بسیاری سخنهای دیگر نیز در تذکره‌ها و تاریخها و جای جای کتابها در باب خیام آورده‌اند که هم افسانه است . اما از همین افسانه‌هاست که می‌توان صورت واقعی خیام را در نظر آورد . این صورت هم اکنون در پیش چشم من هست : صورت پیری است هشیار و آگاه اما حیرت زده و بی‌پروا که بسیار کتاب خوانده و بسیار اندیشه کرده است لیکن در پایان سال‌ها جستجو و تأمل دریافته است که آنچه فکر و اندیشه آدمی از کار جهان درمی‌یابد حقیقت نیست سایه حقیقت است . اما همین سایه بی‌ثبات است که علمای ظاهر آن را اصل حقیقت و لب معرفت می‌شمرند و در باره آن هیچ شك بخاطر راه نمی‌دهند و آنچه را فکر کوتاه و عقل نارسای آنها می‌پسندد از ساده دلی می‌پذیرند و معتبر می‌گیرند . در ارزش عقل انسان هیچ تردید نمی‌کنند سهلست حکیم حقیقت جویی راهم که دست ادراکرا از دامان حقیقت کوتاه می‌بیند به بیدینی والحاد تهمت می‌نهند و او ناچار می‌شود که در سفر بغداد ، وقتی طالبان علم بر او می‌جوشند و در می‌خواهند که بآنان فلسفه تعلیم دهد از بیم غوغا نپذیرد و در نشابور نیز از خلق کناری گیرد و در بروی خود فرو بندد و حتی بید خویی و تنگ چشمی و مردم‌گریزی منسوب و متهم گردد . آثار این بیم و ملال در صورت خیام که از خواندن رباعی‌های او وهم از تأثیر افسانه‌های راجع باو بر لوح ضمیر من هست خوب هویدا است . این بدبینی بخلق و این نومیدی از عقل است که او را چنین بشراب و مستی کشانیده است مثل این است که هنوز چشمان خاموش اما نگران و حیرت زده این پیر هشیار و نومید تمام لذت و آرام خود را در جام باده می‌یابد و در آن

بامدادهای لطیف و دلپذیر و فیروزه فام مشهور نشابور از درون خاک و غباری که وجود او را در خود فرو بلعیده است شورمستی و نشاء بیخودی را می جوید . این را در آن صورت روشن و پرچین و شکنی که تراندها و افسانه‌های او از او پیش چشم می آورد می توان معاینه دید . ندیده‌اید چه سکوت غم آلودی در لبهای مرموز او خفته است و چه سکر خواب آوری چشمهای حیرت زده کنجکاو او را بهم فرو خوابانیده است ؟ آیا صورت پیر نشابور را از ورای قرن‌های دراز در آئینه همین افسانه‌ها و ترانه‌ها که با و منسوب است نمی توان دید ؟

اما این صورت در آئینه تاریخ چگونه است ؟ صورت او درین آئینه جلوه‌ی دیگری دارد . شکوه و هیبت عالمانه سیمای کسانی چون افلیدس و بطلمیوس و ارسطو درین صورت هست . ابوالحسن بیهقی و نظامی عروضی که با او در کودکی و جوانی خویش دیدار داشته‌اند این هیبت و شکوه عالمانه او را خوب دریافته‌اند * . خیام تاریخ تنها شاعر نیست، حکیم است، طبیب است، قاری است، ادیب است، هم‌در ریاضی و نجوم تبحر دارد هم از ادب و قرآن بهره‌مند است . در جبر و مقابله تحقیقات تازه می کند، در طب و نجوم هم مطالعات مهم دارد . در دستگاه سلطان مقرب و محترم است. آبله شاهزاده سلجوقی را معالجه می کند، مأمور رصد می شود، تقویم را اصلاح می کند، درباره وزن مخصوص طلا و نقره تحقیقات تازه دارد، نوعی ترازو اختراع می کند، در الهیات و ریاضیات تأمل و تفکر می کند، و بر محیط علم و معرفت عصر خویش تفوقی بارز دارد . کتابهای طب و حکمت چون قانون و شفا را با دقت و تحقیق می خواند، کتب

ریاضی مانند مصادر اقلیدس را با قریحه خاص ریاضی تجلیل می کند. با اینهمه، با درس و بحث چندان میانه‌ی ندارد. نه فقط برای آنکه از طریق علم راهی بسر منزل مقصود نمی یابد بلکه بیشتر از آن جهت که ابنای روزگار را مستعد معرفت نمی بیند. بر او تهمت نهاده اند که در کار تعلیم و افاده ضنت و خست دارد. اما اگر زمانه باو مجال تعلیم و افاده آزاد را نمی داده است گناه او چیست؟ نشنیده‌اید که فقیهی نزد اومی آمد و حکمت می خواند اما چون بین عوام می رفت بر او طعنه می زد و حکمت او را انکار می کرد. روزی حکیم ملازمان خویش را فرمود تا چون فقیه بخانه وی در آید طبل بزنند. وقتی مردم از آواز طبل بدرخانه وی فراز آمدند حکیم گفت این فقیه هر روز در نهان بخانه من می آید و از من درس حکمت می آموزد آنگاه چون بین عامه می رود مرا ملامت می کند و بکفر نسبت می دهد. اگر بدانچه در حق من می گوید یقین دارد چرا بخانه من می آید و بر من درس می خواند؟ این داستان را قزوینی در آثار البلاد نقل کرده است و بعید هم نیست چون نظیر آن را نیز دیگران نقل کرده اند. حتی نوشته اند که غزالی با حکیم سخن گفت و از او مسأله‌ی پرسید. اما برای جواب خیام حوصله نکرد و از مجلس او بیرون رفت* . در آن روزگار که دنیا آکنده از تعصب و جهالت است حکیم نیشابور چاره‌ی ندارد جز آنکه قفل خاموشی بر لب زند و از تعلیم و افاضه دست بشوید.

روزگار او روزگار غریبی بود. در نیشابور بین رافضی‌ها و اشعریها تعصب و اختلاف خونین بود. حنفی‌ها و شافعی‌ها نیز دائم در نزاع بودند. در آن زمان مذهب اشاعره تقریباً هر نوع آزادی فکر را

از بین برده بود. فرقه معتزله که تا اندازه‌ی بوی آزادی بدمانگشان رسیده بود درین زمان چنانکه مؤلف بیان الادیان می‌گوید دیگر جز درین «بعضی از فقهای عراق» طرفدار نداشت و فقهای خراسان که از اصحاب ابوحنیفه بودند همه تابع اصول اشاعره بشمار می‌آمدند*.

محیط آلوده بتعصب، و روح مذهبی خشک و قشری و بی‌گذشت آن عصر را در سیاست نامه خواجه نظام‌الملک می‌توان دید و آنجا «خواجه بزرگ» آشکارا تمام فرق مخالف و تمام عقایدی را که با آراء اهل سنت مغایرت دارد بشدت می‌گوید و با نهایت صلابت همه را متهم بکفر و بددینی می‌کند. شدت تعصب درین دوره چندان است که حتی امام محمدغزالی در حدود سال ۵۰۰ هجری از تهمت خواص و غوغای عوام ناچار می‌شود که از تدریس در نظامیه نشابور استعفا کند. بر این امام و فقیه و زاهد عصر تهمت نهاده بودند که در حق ابوحنیفه طعن کرده است و او ناچار شد در نامه‌ی که بسنجر می‌نویسد خویشان را ازین نسبت تبرئه کند. وقتی علماء قشری و اهل ظاهر درین روز گارا امام غزالی را به بددینی منسوب می‌کردند و خواندن کتابهای او را حرام می‌شمردند و سخن او را که «فقیه عصر بود احتمال نمی‌کردند» حال خیام که بقول قفطی از مستفیدان حکماء یونان بشمار می‌آمده است و شاید فقها و صوفیه عصرش نیز مانند مؤلف مرصادالعباد او را فیلسوفی بیچاره و مادی و کافر می‌دانسته‌اند* پیدا است که چه خواهد بود؟ درین صورت چه عجب که حکیم از بیم غوغای اهل شرع بقول قفطی از جان خویش بگذرد و راه مکه در پیش گیرد؟ و یا لبی را که سخن حکمت و معرفت نمی‌توانسته است بگوید بشکایت از جهل و غوغای عوام بگشاید و این شکوه‌ها را در رباعی‌های جاوید خویش منعکس کند؟

آیا این خیام شاعر هم هست؟ اگر شعر عبارت از بیان فکری و شوری بوسیله کلام موزون باشد شاعری او را انکار نمی توان کرد. اما البته مقام او و رای طور شاعری بوده است. چون مقام حکمت که داشته است با اجازه نمی داده است که مثل معزی و انوری از ستایشگری نان بخورد و گوهر پاک سخن را بیای خوکان پلشت بریزد. با اینهمه آنچه در وجود او برای ما اهمیت دارد شاعری اوست جنبه حکیمی و دانشمندیش جای خود دارد. چند قطعه شعر عربی از خیام باقی است که مضمون بعضی از آنها هم با پاره‌یی از رباعیات او مطابق است. اما عده این اشعار بسیار کم است و جائی که باخرزی در *دمیة القصر* و از شاعران خراسان نام می برد پیدا است که اشعار فارسی و عربی او آنقدر بوده است که بتوانند نام شاعر بر او اطلاق کنند^۵. معلوم نیست که خیام شاعری را از کی شروع کرده است و چرا جز رباعی نسروده است. اما عمده شهرت و اهمیت او بسبب همین رباعی هاست. رباعی از قدیمترین انواع شعر فارسی است و در افسانه‌هایی که راجع به قدیمترین شعر هست اختراع وزن آن را بزمان صفاریان و برود کی رسانیده‌اند. باری چون رباعی آهنگ ضربی دارد بادف و ساز خوب ساز میشود و بهمین سبب است که از قدیم در مجالس بزرگان رواج و قبول تمام داشته. بدیهه‌های منسوب به عنصری و معزی همه از نوع رباعی است و در مجالس وجد و حال صوفیان نیز رباعی قبول تمام داشته است. تأثیر و نفوذ ترانه در طبایع و اذهان هم از قدیم بسیار بوده است. تاجائی که در کتاب *المعجم شمس قیس* درین باب چنین آمده است: «خاص و عام مفتون این نوع شده‌اند عالم و عامی مشغوف این شعر گشته زاهد و فاسق را در آن نصیب صالح و

طالع را بدان رغبت . کثر طبعانی که نظم از نثر نشناسند و از وزن و ضرب خبر ندارند بیهانه ترانه‌یی در رقص آیند. مرده دلانی که میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق نکنند و از لذت بانگ چنگ بهزار فرسنگ دور باشند بر دویستی جان بدهند . بسا دختر خانه که بر هوس ترانه در و دیوار خانه عصمت خود درهم شکست و بسا ستی که بر عشق دو بیتی تار و پود و پیراهن عفت خویش برهم گسست و بحقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که بعد از خلیل احداث کرده اند بدل نزدیک تر و در طبع آویزنده تر از این نیست * اما برای چه خیام در بیان معانی و افکار خویش وزن و قالب رباعی را برگزید؟ بدون شك برای تعبیر و بیان اینگونه معانی ساده و در عین حال مملو از شور و هیجان هیچ قالبی مناسب تر از رباعی نمی توانست بیابد . چرا که وزن رباعی بقول علماء عروض « الحق وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طبایع سلیم را بدان میل » * آیا از ارتباط و تناسبی که بین رباعیات خیام با ذوق می و مطرب هست نمیتوان استنباط کرد که این اشعار نیز در محافل انس و در مجالسی از نوع مجالس صوفیه گفته و خوانده می شده است؟ و از کجا که آن «رباعیات سرگردان» * بی صاحب مانده‌یی هم که بدین سخنان در آمیخته است از ترانه‌ها و قولهای همین گونه مجالس نباشد؟ اما ازین گونه حدس‌ها و گمانها وقتی متکی بر هیچ سند قطعی تاریخی نباشد چه فایده‌یی حاصل تواند شد؟ اینقدر هست که رباعیات خیام را از روی ذوق و قریحه می توان در بین رباعی‌های مشابه آنها باز شناخت . هر چند نسخ صحیح قدیمی کامل و جامعی هنوز ازین رباعیات بدست نیامده است و آنچه در طربخانه رشیدی و

مجموعه چستریتی و مجموعه های دیگر نیز آمده است * معلوم نیست نسخه‌هایی کامل و جامع باشد. بهر حال رباعیات خیام شوری و لطفی دارد که آنها را می‌توان بدین نشان از رباعیات مشابه جدا کرد. مزیت این رباعی‌ها سادگی و روانی آنهاست. در هیچ کدام از آنها اثری از زبان متکلف قصیده گوینان و از استعارات و مبالغاتی که معمول تغزلات و قصاید گویندگان عصرست دیده نمی‌شود. در سراسر آنها بوی صدق و صفا شنیده می‌شود. صدق و صفای کسی که ریا ورزی و پرده پوشی نمی‌کند و هر چه را بحس و عقل خود درمی‌یابد بدون بیم و هراس و بی‌هیچ روی و ریا بیان می‌کند. فکر روشن و درخشانی در قالب بیان ساده و بی‌پیرایه او می‌درخشد و چنان از هر گونه تقلید و تکلف خالی است که انسان را بی‌آنکه لحظه‌یی در سطح لفظ و ظاهر توقف نماید به غور باطن می‌برد و بفکر و تأمل و امی‌داری و تحت تأثیر قرار می‌دهد. اینجاست که بیان عالی‌ترین و کاملترین نشانه هنرمندی و شاعری را همراه دارد.

از این رباعیها شاید بسیاری از آن خیام نباشد لیکن آنچه از آن میان بی‌هیچ شکی گفته‌اوست روح تعلیم و جوهر فکر او را بخوبی بیان می‌کند. این روح تعلیم و جوهر فکر او چیست؟ شك، بد بینی، فرصت جوئی، و عشرت طلبی. و اینهمه البته در بین صاحب نظران پیش از او نیز سابقه‌ای دارد.

شك کهنه‌ترین شرننگ غم آلودی است که صفای ذهن اهل حکمت را آلوده است. از حکمای یونان که خیام مع‌الواسطه از آنها مستفید بوده‌است و شاید این میراث شوم را از آنها دریافته‌است چیزی نمی‌گوییم، در بین زنادقه مسلمین نیز این فکر رائج بوده‌است. اما اگر شك زنادقه با سخریه و استهزاء توأم بوده‌است شك خیام مقرون با

عاطفه و رقت است. ز نادقه در عقایدی که نزد عامه مقبول بوده است شك می کرده اند تا عقل و ذوق و دین و اندیشه مردم را تحقیر نمایند اما خیام اگر در آراء عامه شك می کند باری بر گمراهی و ساده دلی و خوش باوری آنها تأسف دارد.

بدبینی نیز مخصوص خیام نیست. محمد بن زکریای رازی و ابوالعلاء معری نیز پیش از خیام نگران شقاوت و بدبختی انسان بوده اند. بعقیده رازی زشتی و بدی در گیتی بمراتب بیش از نیکی و زیبائی است و اگر انسان راحت و لذتی را که در مدت عمر دارد با مصائب و دردهائی که برای او پیش می آید مقایسه کند درمی یابد که وجودش جز بدبختی و شرعظیم چیزی نیست* ابوالعلاء معری نیز در بدبینی مستغرق بوده و برخلاف خیام که راه رهائی ازین مصائب و آلام را درمستی و بیخبری جستجو می کرده است وی برای این درد بی درمان زندگی جز مرگ چاره بی نمی دانسته است. اما بدبینی خیام با بدبینی رازی و معری تفاوت دارد. آنچه وی را بشکایت واداشته است و به بدبینی کشانیده است بکلی با آنچه سبب شکایت و بدبینی آنهاست متفاوتست. آنچه موجب شده است که خیام دنیا را چنین تیره و غمگین و بی سرانجام بیابد این است که لطائف و خوشیها و زیبائیهای جهان پایدار نیست و دوام و بقائی ندارد. ورنه وی برخلاف معری شادیها و زیبائیهای جهان رانه فراموش می کند و نه از دست می دهد.

اندیشه فرصت جوئی و عشرت طلبی نیز در نزد او از همین جاست. چون از دنیای دیگر و از معاد و قیامت نیز اندیشه بی و پروایی ندارد لذت عاجل را زیاده اهمیت می دهد و تکران و حشت آجل نیست. ازین حیث هم فکر او با اندیشه بعضی از حکماء قدیم یونان مانند ذیمقراطس و

ایبقور شباهت دارد . و وقتی ابن سینا و شهرستانی با آراء ذیمقراطیس و ایبقور آشنائی داشته اند و ظاهراً کتب و رسالات این حکما هم از طریق سریانی به عربی ترجمه شده بوده است * دیگر عجیبی نیست که حجة الحق عمر خیامی نیشابوری فیلسوف و منجم و طبیب و حکیم بزرگ قرن پنجم و ششم نیز از آن عقاید و افکار بهره برده باشد و همین عقاید و افکارست که سخن او را ذوقی و لحنی خاص بخشیده است .

شك خیام طغیانی است . که فکر و عقل انسان بر خود می کند . وضع زمانه که هیچ چون و چرائی را تحمل نمی کند و با هیچ منطقی تطبیق نمی نماید و درعین حال جستجوی علت و منطق را هم بهیچ فکری اجازه نمی دهد تا چار این اندیشه را برای هر صاحب نظر بوجود می آورد که عجز و ضعف از فکرست و محیط و زمانه عیبی و نقصی ندارد . اینجاست که فکر بر ضد خود بطغیان و عصیان می پردازد و در ارزش خود شك می کند . همانطور که یأس و عجز انسان را بر ضد خود بجنگ بر می - انگیزد و بخود کشی و امی دارد . شك انتحار عقل و فکرست و در حقیقت آنچه حکیم و متفکر را در وجود خیام می کشد و او را بیک نوع عرفان پوچ و خالی و غم انگیز می کشاند تا سازی زمانه و بی سرانجامی روزگارست .

بسیاری از دلخوشی ها و بسیاری از سرگرمی هایی که انسان بخاطر آنها فداکاری می کند و همی و فریبی بیش نیست و خردمندی که در ملاحظه امور عالم چشمش از سطح و ظاهر عبور می کند و بغور و باطن می رسد همه آنها را پوچ و واهی و سست و بی اعتبار می بیند اما این باطن

نگری و غور رسی جز آنکه زندگی را برای خردمند مثل کام گور سخت و سرد و تحمل ناپذیر کند فایده‌ی ندارد. زیرا توجه باینکه تمام این دنیای لطیف زندگی را از تار و پود وهم و خیال بافته‌اند نتیجه‌ی بی‌کمی برای انسان دارد اینست که تمام شور و هیجان و شوق و نشاط را که مایه رونق و جلوه زندگی بلکه مظهر حرکت و مایه مجاهده است در انسان می‌کشد و خفه می‌کند و از اینجاست که پنجه سنگین و سرد عقل حلقوم زندگی را می‌فشارد و حیات را در سینه انسان خفه و خاموش می‌کند و آن را چیزی سخت و تحمل ناپذیر می‌نماید. درست است که بسیاری از عقاید و بسیاری از سرگرمی‌های ما خلاف عقل و دور از منطق است اما باز دل حکم می‌کند که با این اوهام خوش بودن لذت دارد و همین لذتست که پاداش رنجهای زندگی است و اگر زندگی بکلی فاقد لذت می‌بود مثل گور سرد و خاموش بود و به رنج زیستن نمی‌ارزید. بنابراین شك در واقعیت این عقاید و تردید در حقیقت این دلخوشی‌ها که مولود تنگی حال و حاصل ناسازی زمانه است خیام را به بن بست نومیدی می‌کشاند و زندگی را در نظر او زشت و سرد و تیره و بی‌سرانجام جلوه می‌دهد.

باری سعادت اخروی و نعیم عقبی که ارباب دیبانت بدان چشم می‌دارند رؤیائی لطیف است که زندگی را با همه مصائب و آلام آن تحمل پذیر می‌کند. اما دنیای نقد، دنیای واقعی، که بطور وحشتناکی از غرائب و عجائب آگنده است این رؤیای لطیف را در نظر حکیم ویران می‌کند. این دنیای نقد دنیائی است ظالم و شقی، و خالی از مهر و محبت، که نه دل را صفامی بخشد و نه جان را امید و نوید میدهد. دنیائی سخت و هراس‌انگیز که در عین آنکه مثل يك کوه سرب سرد و

سنگین بر روی سینه انسان فشار می آورد و نفس را در سینه خفه می کند مثل يك زمین شن زار در زیر پای او فرو می رود و او را بکام مجهول و مرموز و تاریک و ناپیدا کران خویش می کشد. آیادنیائی چنین که در عین نظم و ترتیب ریاضی و منطقی دقیقی که اجزاء آن را بهم مرتبط می کند نظم اخلاقی ندارد و چیزی سرد و کور و عاری از عاطفه و عدالت است در خور دل بستگی هست؟

آیا زندگی غایتی دارد؟ بطور قطع آنچه اهل عرفان و اخلاق می گویند نزد حکیم نمی تواند غایت و هدف زندگی باشد. آیا زندگی کردن برای آن است که انسان مدارج کمال را طی کند و خدا را بشناسد و باو اتصال بیابد؟ اما موجودی که خود را نمی شناسد و هدف و غایت خود را نمی داند چگونه می تواند لاف از اتصال و ارتباط با خدا بزند؟ درست است که زندگی باید غایتی داشته باشد اما برای آن يك غایت برونی نمی توان فرض کرد. غایت زندگی غایتی درونی است. خود زندگی است که غایت و هدف زندگی است. ازین روست که باید زندگی را - با هر آنچه سبب توسعه و افزایش آنست - جستجو کرد و همان را غایت زندگی دانست. همین فکرست که سیرة لذت جوئی و اصالت لذت را نزد خیام موجه می کند و عقل و نفس وی را بسوی زندگی متوجه می کند. در حقیقت آنچه حس و عقل هر دو به وجود آن شهادت می دهد زندگی است. همین زندگی گذران و بی ثبات که از درد و رنج و حماقت و اشتباه آکنده است. همین است که حقیقت دارد. باقی هر چه هست مبهم و مشکوک و نامعلوم است. مرگ و ابدیت چیست؟ آنجا که زندگی قطع می شود همه چیز تمام میشود. حس و حرکت

پایان می‌یابد و عقل و ادراک هم دیگر در کار نیست. اما مگر وجود انسان که از «خونی و کثافتی و هشتی رگ و پوست» بوجود آمده است خود بجز همین حس و حرکت و عقل و ادراک چیز دیگری هست؟ در واقع آنچه اهل دیانت و عرفان از آن بروح تعبیر می‌کنند و آن را بی‌مرگ و جاودان و ابدی می‌شمارند غیر از همین حس و حرکت و عقل و اراده چیز دیگری نیست. و وقتی مرگ تمام اینها را پایان می‌دهد و همه اینها را متوقف و معطل می‌نماید دیگر ابدیت و خلود روح و همی و خیالی بیش نیست. مثل تمام دلخوشی‌ها و سرگرمی‌های دیگر که وهم و خیال انسان برای تفریح و تسلی خاطر خود بوجود آورده است. اگر آنچه این وهم برای انسان مجسم می‌کند عدم صرف نباشد این قدر هست که وجودش بطور قطع مشکوک و مجهولست. تنها چیزی که درین میان وجود دارد زندگی است که با همه درد و رنج و سفاقتی که در آن هست وجود واقعی دارد و در خور دل بستگی و تعلق خاطر می‌تواند بود. فقط زندگی است که حقیقت دارد و عاقل کسی است که قدر و بهای آن را بداند و این نقد حقیقت را که در هر دو سوی آن جز وهم و باطل و شك و تردید چیزی وجود ندارد عبث بهدر ندهد.

آغاز زندگی البته ناپیدا است و از کجا که این عالم آغازی داشته است و بکلی ازلی و بی‌آغاز نبوده است؟ تحقیق و جستجو در باب زمان و مکان و حرکات و افلاک لامحاله این فکر را پیش می‌آورد که عدم صرف را نمی‌توان بوجود محدود و متعین تبدیل کرد. در این صورت آغازی که برای جهان و برای زندگی فرض می‌کنند پنداری بیش نیست و حقیقت آن را کسی نمی‌داند. اما راه بی‌هوده ملال انگیز زندگی نیز بطلمس قلعه‌مرگ منتهی می‌شود که خود سرمنزلی مبهم و مرموزست. درست

است که ضعف و حقارت انسان هرگز باو امکان نمی‌دهد که این پرده راز را بگشاید و از ورای آن چیزی دریابد با اینهمه رنج و دردی که در دنیا بعقل و جسم انسان وارد می‌شود از ابهام دردناکی که او را درگور سرد و تیره بگام می‌کشد بیشتر قابل قبولست. همین جنبه ابهام مرگست که پیر نشابور را مثل هر متفکری رنج می‌دهد و نگران می‌دارد. آیا سرنوشت اینست که انسان همیشه در ظلمت تردید و حیرت سرگشته باشد؟ هیچکس نمی‌داند از کجا آمده است و هیچ کس نمی‌تواند سبب موجهی که ضرورت آمدن او را تبیین کند بیان نماید؟ این نکته هم که زندگی سراپا فریب‌درد و رنج او خود چه غایتی دارد و اینکه کدام امید سبب می‌شود که او این همه رنج و آزار یک مرگ تدریجی را که زندگی نام دارد تحمل نماید هم خود معلوم نیست و با اینهمه در پایان راه نیز افق بکلی تیره و مبهم است و حتی آنانکه «شمع اصحاب» شدند هم «ره زین شب تاریک نبردند برون» و این معمای مجهول مبهم را نگشودند*. گوئی مقدرست که انسان هرگز بنور حقیقت چشم نگشاید و بیقین نرسد. آنچه هم از طریق علم و معرفت کسب کرده است از این اسرار گری نگشوده است و همه مجاهدات فاسفی تا کنون بی نتیجه بوده است.

آیا انسان ابدی است؟ و آیا بعد از مرگ که جسد ریخته و فرسوده و متلاشی گشت روح زنده می‌ماند؟ و یک روز باز از میان تاریکی‌های نیستی و فراموشی خطوط سیمای خود را در آینه ابدیت جلوه گر می‌بیند؟ اصحاب دیانت و اخلاق باین مسأله جواب مثبت می‌دهند چون اگر درین باره تردیدی روا بدانند اصل پاداش اخلاقی از بین می‌رود و دیگر چندان دلیل موجهی برای وجود خدا و اخلاق

و دین باقی نمی ماند . اما تصدیق وجود خدا هم برای بعضی روح های خسته و نومید مستلزم آن نیست که خلود و ابدیت نفس را تصدیق و تأیید نمایند . این زندگی که يك فریب مداوم و يك حماقت مستمر توأم با يك سلسله درنده خوئی و آزمندی نفرت انگیزست دیگر ابدیت و خلود آن چه حاصلی و چه مفهومی دارد ؟ انسان که در جنب عظمت لایتناهی و حتی در قبال وسعت و کثرت عالم ذره یی حقیر و ناچیزست و جز خونی و کثافتی و مستی رگ و پوست نیست تحفه قابل نیست که حتی بعد از مرگ و تلاشی جسد باز هم وجود ناقابل او را حفظ کنند و مثل تاجی بر سر آفرینش بگذارند . مگر زر تنگیاب گرانبهای است که آن را « دوخاك نهند و باز بیرون آرند » ؟ - هرگز

درین صورت بی هیچ شك نه انسان ارزش دارد و نه معرفت و اخلاق او . برای این چند روز کوتاه بی دوام که سرانجام در دل خاك فراموش می شود و از میان می رود نيك و بد چه تفاوت می کند و جایی که سراسر فضای هستی جز در ظلمت کور بی نشانی غوطه نمی خورد از هشیاری و دانائی و خردمندی انسان چه کاری ساخته است ؟ آنچه بر سر نوشت انسان استیلا دارد جز يك مشیت وحشی و مخرب و بیرحم نیست که البته وجود ما را هیچ بحساب نمی آورد و بچیزی نمی گیرد . با اینحال میل و خواست و اراده و اختیار ما در دنیائی که تحت استیلای چنین مشیتی است وهمی و خیالی بیش نیست . آیا ما بمیل خویش به این جهان آمده ایم ؟ - البته نه . آیا بمیل خویش از این جهان می رویم ؟ - باز هم نه . پس در میان این دو جبر کور بی شفقت، روشنی اختیار از کدام روزن بر سر نوشت ما می تابد و دعوی میل و خواست و اراده ما از کجاست ؟

اینست پیر نشابور که از ورای خاموشی رفته‌ها و فراموشی گذشته‌ها پیام دلنشین عبرت آموز او هنوز در گوش جانها طنین می‌اندازد. پیام او چیست؟ پیام مردیست که همه چیز را دیده و همه چیز را شناخته و آزموده است و با اینهمه در هرچه دیده است و آزموده است جز نومی‌دی و بی سرانجامی و جز شك و تردید هیچ نیافته است. پیام مردیست که نه فلسفه و ریاضی درد جانگاز نومی‌دیش را درمان کرده است و نه دین و عرفان او را امیدوار و خوش بین و مطمئن ساخته است. بهمین جهت اندیشه او جز شك و حیرت و جز مرگ و نومی‌دی چیزی در جهان نیافته است و سراسر جهان برای او در ظلمت شك و ابهام و درد و اندوه فرو رفته است. و درین ظلمت و ابهام چنان جانش از بیم مرگ باندوه و تشویر افتاده است که از هشیاری و آگاهی خویش نیز رنج می‌برد. ازین روست که هر وقت بیاد مرگ می‌افتد و چشمش به صیاد بی‌امان اجل که در کمین جانهاست برخورد می‌کند می‌کوشد که بزیر گنبد میخانه پناه ببرد و غم و درد و تشویش و دغدغه خویش را در نقش بی‌رنگ جام فراموش کند. با اینحال آیا پدرم حق نداشت که مرا از خواندن این رباعی‌های مؤثر و غم‌آلود بازدارد و آیا مادر بزرگ من اشتباه کرده بود که از شنیدن آن سخنان و سوسه انگیز چنان بهم برآمد که ناگهان برخاستم و از اطاق من بیرون رفتم؟

سنائی

شوریده‌یی در غزنه

بر جای شهر پیر آواز و باشکوه قدیم غزنین اکنون جز قریه‌یی کوچک و ویران مانده است. آن شکوه و عظمت که در کاخ محمودی و باغ فیروزی بود اکنون جای بخاموشی و فراموشی داده است و مسافری که امروز، بعد از گذشت قرنهای دراز، بر آن شهر خاموش نیمه ویران میگذرد بسا که جز سکوت و اندوه هیچ نمی‌یابد. نه فقط دولت محمود زاوولی در آن غبار اندوه آلود ویرانی و پیریشانی افول کرده است بلکه از غوریان جهانسوز نیز که غزنین را در آتش انتقام خویش خاکستر کردند در آن خاموشی‌ها و دل‌تنگی‌های غزنه امروز دیگر هیچ اثری نیست. آن‌ته مانده شوق و نشاطی که از بقایای کروفر محمود و مسعود تا مدت‌ها بعد درین شهر باز مانده بود اکنون غبار بیابان شده است و آن سطوت و صولتی که آتش بدین شهر در زد و شکوه بهرام‌شاه و خسرو شاه را برباد داد چون رؤیائی پیریشان ناپدید گشته است.

این دگر کونیها و پیریشانی‌ها را که گمان می‌برد؟ در آن روز کاران که آن همه امیران و چاکران سلطان جز خواب زر نمی‌دیدند

آیا هرگز بخاطر کسی می گذشت که آن همه بود و باد هیچ و پوچ است و دیری نخواهد گذشت که از آن چندان شور و شغب هیچ بر جای نخواهد ماند؟ این اندیشه، البته بر خاطر هر کس که شهری چنان عظیم را آنگونه در منجلاب طلاو شراب و گناه می دید میگذشت اما که بود که از سر این اندیشه زود درنگذرد و از آن پند بگیرد و عبرت بیاموزد؟ نه آن جهانجویان که در میدانها و راهها خون بیگناهان را می ریختند از این اندیشه تلخ صفای وقت خویش را تیره میکردند و نه آن شیخان که در مسجدها و خانقاهها کالای پوچ قدس و طهارت خویش را به پیشزدغل و ناچیز ارادت و دوستی سفیهان می فروختند از این اندیشه در دل بیمی و اندوهی راه می دادند. مگر می شد باین خارخارا ندوه فرصت داد که در دل جا کند و ریشه شوق و نشاط زندگی را بخشکاند و از بین ببرد؟ دغدغه مرگ و فنا که گاه و بیگاه انگشت به پهلوی انسان می زند البته خواب غفلت و فراموشی را بدنبال دارد و بی آن شك نیست که زندگی انسان - انسانی که خود را در کنار ورطه فنا و سقوط می بیند - یکسره در تلخی یاس خواهد گذشت.

این فراموشی، مثل خواب جوانی است: شیرین و گران، و بی آن بسا سختی و بیدادی که از دغدغه مرگ و زوال بر جان انسان خواهد رفت و بسا ویرانی و پیریشانی که جهان را در زیر غبار درد و اندوه خواهد گرفت. اما آنجا که دلی از هیبت و هول این دغدغه محنت خیز بیدار میشد و افیون فراموشی آن را فرا خواب نمی برد چه دردها که نمی کشید؟ و چه افسوسها که بر فراموشیان نمی داشت؟. درست است که از چنین دلی آسودگی و آرام میگریخت و رنگها و فریبهای جهان از پیش چشم او پرده یکسوی می افکند اما در سراچه آن، دردی بی نام - آمیخته

باترس و هشیاری - جای میگرفت و ماندگار میشد . اگر فراموشی از جان و دل مردرخت می کشید پریشانی و بیقراری در آن قرار می یافت و در همان حال انسان بشکنجه بی عظیم ، تلخ و دردناک ، محکوم بود . در چنین دلی هرگز نه خواب و کام شیرینی و گرمی داشت نه عشق و شراب مستی و لذت می بخشید . اندوه تلخ و بیم مرگ جان را می خورد و می کاوید و از آن هیچ باقی نمی گذاشت . شاید تنها امید تسلی بخش که درین حال برای مرد باقی می ماند ایمان بآخرت و یقین به بقای ابدی بود . آنجا که این امید رخنه میکرد بیم و دغدغه مرگ و فنادل را یکسره سرد و خاموش نمیکرد . این امید ، امید گرمی بود ، امید بقا و دوام بود ...

شهر غزنین در آن روز گاران که هنوز دولت و شکوه فرزندان محمود از آن رخت بر نبسته بود در شادی و شادکامی غوطه میخورد . دلها - دلهای خرسند - همه غرق رؤیاهای زرین بود و از شادیهها و خوشی های زندگی جانها مست و لبریز می نمود . عشق در مذاق جانها شیرینی خویش را داشت و شراب تلخی نوش حرارت خیز خود را در رکها می دوانید . در مسجدها مردم نمازی میخواندند اما در آن سوزی و نیازی نبود . در خانقاه ها که گاه ترانه بی و فسانه بی از جست و جوی کمشده روحانی انسان بگوش میخورد لیکن شوری و دردی - از آنگونه که نشان راستان و راست روان است - از آنجا آشکارا نمی شد . زاهدان گوشه بی داشتند و در هوای بهشت همه چیز این جهان را در می باختند . صوفیان دمی می جستند و از آن دم هیچ قدم فراتر نمی نهادند . شاعران ، مانند مسخرگان و ندیمان ، در گاه امیران را قبله امید خویش کرده

بودند و کام و مراد تن و جان را از محتشمان و توانگران دریوزه می کردند. اینها همه از نشاء فراموشی مست بودند و در پرده ریاهوی خویشتن را آگاه و آزاد فرامی نمودند. زندگی نیز، همه جا، شکوه و جلوه دیرین را داشت و بیم و اندوه مرگ و فنا جان های عزیزان رانمی آزد.

اما مردی هم بود که این دغدغه در خاطرش راه یافت و تریاک فراموشی دیگر هرگز نتوانست خواب غفلت را بدید گانش فراز آورد. چنان وحشت آلوده از خواب جست که از آن پس دیگر هیچ قرار و آرام نیافت و بی آن که یکدم از این بیم و دغدغه بیارمد پیوسته بانگ خشم آلود برمی کشید. اگر ایمان با آخرت و یقین ببقان بود چه پریشانی ها که در جانش رخنه نمی کرد؟ اما این شوق لقاء امید بقاباز بیم مرگ و اندیشه فنا را بروی آسان و هموار میکرد و جان نومید بیقرارش را قرار و امید می بخشید. با این همه دائم از درد و خشم می خروشید و می کوشید تا با فریاد و اعتراض خفتگان دیگر را از خواب برانگیزد. فریاد اعتراض وی پر از درد و زاری، پر از بیم و نومیدی، و پر از نیش و سرزنش بود. دنیای روزگار خود را می دید و مردم را که بدان دل خوش کرده بودند می نگریست. حیرت می کرد و با خشم و نفرت بانگ بر میداشت که اینجا هیچ جای امید نیست. آخر جهانداران و جهانجویان گذشته کجا رفته اند و آنها که بدین نقش های فریبنده دل بسته بودند اکنون در مغاک خاک با بی زوری و ناتوانی خویش چه میکنند؟ از خشم می غرید و به طنز میگفت که با این همه لاف و غرور که شما لاف زنان دارید یک طپانچه مرگ همه تان را از پای در می آورد. فرداست که این بادو بود

شما تمام میشود و این خشم و غرور شما فرومی نشیند: فرداست که این
گل‌های نازنین خار میشوند و در زیر پای هر حیوانی فرومیریزند و
باز همین فرداست که آنچه امروز خارهای بیقدر بشمارند تاج گل
میشوند و در درگاه خداوند درخشندگی و جلال می‌یابند:

ای خداوندان مال، الاعتبار الاعتبار!

ای خدا جویان‌قال، الاعتذار الاعتذار!

پیش از آن کاین جان عذر آور فرومیرد ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین فروماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص

چشم‌تان چون چشم نر کس دست چون دست چنار...

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک

تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا شکار

بنگرید اکنون بنات النعش و ارازدست مرگ

نیزه هاشان شاخ شاخ و تیر هاشان پار پار

... سر بخاک آورد امروز آن که افسر بوددی

تن بدوزخ برد امسال آن که گردن بود پار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه

چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار...

: تابجان این جهانی زنده چون دیو و ستور

گرچه پیری همچو کودک خویشتن کودک شمار

حرص و شهوت در تو بیدارند خوش خوش تو مخسب

چون پلنگی بریمین داری و موشی بریسار ...

این مرد که بود که چنین تندوبی پروا سخن میگفت و اندرز و عبرت را باطعن و سرزنش بهم میآمیخت؟ لابد شناخته‌اید. شاعری بود از چاپلوسان درگاه سلطان که تا این زمان بیشتر عمر را در ستایشگری و در یوزگی گذرانیده بود. مثل فرخی، مثل عنصری، و مثل منوچهری - که وی خود را هم‌تا و جانشین آنها می‌شمرد - شعر می‌گفت و عشق می‌ورزید و عمر در غم و شادی بسر می‌برد. در وصف زیبائی‌های جهان سخنش لطافتی داشت، عشق ساده رویان قرار از دلش می‌ربود، نشاء شراب جانش را مستی میداد، اما نشاء زرمستی دیگرش می‌بخشید. سخنش بشیوه فرخی و عنصری می‌مانست و زندگیش نیز بازندگی آنان تفاوت نداشت.

درگاه امیران و محتشمان را کعبه آمال خویش می‌شمرد و بهیچ چیز جز بزروجاه و عشق دل نمی‌بست. اما ناگهان دغدغه‌ی انگشت به پهلویش زد و او را از خواب بر آورد. آیا خوابی دید که چنین وحشت زده از خواب دیرین جست؟ که میداند؟ اما آنچه در افسانه‌ها راجع باین انقلاب درونی شگرف و ناگهانی او نقل کرده‌اند در واقع بیش از خوابی شکفت بنظر نمی‌آید.

این انقلاب درونی، که غیر از او برای بسیاری از عارفان بزرگ دیگر نیز - چون غزالی، عطار، و مولوی - دست داده است بی‌شک گذشته از یک اندیشه‌دراز، حادثه‌ی ناگهانی نیز که غالباً در جان و دل تأثیری

قوی دارد، در آن موثر بوده است. چنانکه در احوال بودا، در احوال پاسکال، در احوال مولوی نیز، يك حادثه منشأ تحولی شده است. در هر حال، در سبب توبه بسیاری از مشایخ داستانها نقل شده است که غالب آنها از رنگ افسانه خالی نمانده است. ازین رواگر در بیان سبب توبه و تحول سنائی نیز ازین گونه افسانهها نقل کنند جای عجب نیست. چنانکه نقل نیز کرده اند و آن افسانهها از روح و شعراورنگ واقعی گرفته است.

می گویند که مثل بسیاری از گویندگان آن روز گاران دل در گرو عشق زیبا پسران داشت. عاشق قصاب پسری شد و آن پسر که از عاشق «بینوا» پانصد گوسفند سرسیاه دنبه سفید خواست و او را بطلب این آرزوی خویش به خوارزم فرستاد کهنه کفش پاره پینه دوخته پنج منی عاشق را که چون میخواست بی منت پای افزار تاخوارزم برود نزد معشوق گذاشت از بی مبالائی نگهداری نکرد و کفش شاعر یاوه گشت. چندی بعد چون شاعر عاشق پیشه با گوسفندان معشوق از خوارزم باز آمد و کفش خود را نزد وی نیافت از حال بگشت و گفت کسی که يك کفش ناچیز را نگه نتواند داشت دل را که عرش اعظم است چگونه تواند داشت. از آن پس هم بترك کفش گفت و هم بترك معشوق و روی بجهان درون آورد... حکایت از مجالس العشاق است که مؤلف آن در باره همه شاعران نام آور از اینگونه قصهها آورده است*. حکایت دیگری نیز درین باب آورده اند که مشهور ترست و از تذکره دولت شاه نقل شده است: حکایت دیوانه لای خوار. این لای خوار، بموجب روایت دولت شاه از مجذوبان و آشفته گان غزنین بود. در شراب خانهها می گشت، درد

شراب جمع میکرد، و در گلخن‌ها درد می‌نوشتید. از قضایک بارسنائی از نزدیک گلخنی که این دیوانه در آنجا میزیست میگذشت. صدائی شنید. بدرون گلخن رفت و گوش فراداد. شنید که لای خوار بایار خود میگفت قدحی ده تا بکوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشم. ساقی گفت این چه سخن است؟ ابراهیم پادشاه عادل است مذمت او برای چیست؟ گفت آری چنین است. امامردی است ناخرسند و بی‌انصاف. غزنین رانکه نمیتواند داشت آهنگ ولایت دیگر دارد. آن قدح را بستد و بنوشید و باز ساقی را گفت قدح دیگری تا بنوشم بکوری چشم سنائیک شاعر. ساقی باز گفت سنائی مردیست شاعر و ظریف که قبول خاص و عام دارد ازو چنین سخن نباید گفت. لای خوار گفت خطا کرده‌ی که که مردیست احمق، لاف و کزاف چند بهم بافته است و شعرش نام نهاده است و هرروز از روی طمع درپیش ابلهی دیگر برپای ایستاده می‌خواند و خوشامد می‌گوید و این قدر نمی‌داند که او را برای اینگونه شاعری و هرزه گویی نیافریده‌اند. این گفته لای خوار در شاعر که میخواست قصیده‌ی تازه را به نزد سلطان بردسخت تاثیر کرد. دل از خدمت مخلوق برگرفت و روی فرادر گاه خدای آورد. رفته رفته در عزلت و انقطاع بجائی رسید که در شهر همه جا پابرهنه می‌گشت. یاران و خویشان برین حال وی گریه میکردند اما او بی‌دردخوش می‌خندید و شادی میکرد. گویند یکی از آشنایان کفشی خرید و باصرار بیایش کرد. روز دیگر سنائی را که در راه دید سلام داد. شاعر کفش از پای بیرون کرد و بدو باز داد. پرسیدند که این کفش چرا باز دادی. گفت سلام امروز او نه چون سلام روزهای پیش بود* ...

اینها افسانه است که نظیر آنها دربارهٔ بعضی شاعران دیگر نیز نقل شده است. داستان پسر قصاب و حکایت پابرهنه گشتن شاعر را ظاهراً از تغزلاتی که در دیوان او در باب يك دلبر قصاب هست و از اینکه به بی‌سروپائی و محرومی از کفش و کلاه در دیوان او مکرر اشارت رفته است گرفته‌اند. دیوانه‌لای خوار را هم بعضی از تذکره نویسان مربوط به عهد سلطان محمود شمرده‌اند و برخی به دورهٔ بهرام شاه. اما دورهٔ تحول و انقلاب حال سنائی با عهد بهرام شاه نمی‌سازد و در روزگار محمود نیز شاعر هنوز بیش از نیم‌قرن با دنیائی که بعدها در آن ولادت یافت فاصله داشته است* . از دیوان شاعر بر می‌آید که صحبت خراباتیان او را از خود بیرون کشیده است. آیا حکایت لای خوار را از روی اینگونه اشعار که در دیوان اوست ساخته‌اند؟ البته بعید نیست که چیزی شبیه باین حکایت: صحبت يك مجذوب یا يك خراباتی؛ او را متوجه قباحت کار شاعری خویش کرده باشد و شاعر در يك لحظهٔ حساس زشتی ستایشگری و چاپلوسی و مردم پرستی را بدرست دریافته باشد. با این همه این تحول نیز چنان نبوده است که حتی در دورهٔ زهد و تحقیق نیز او را بکلی از جهان و جهانیان معزول دارد و از ستایش و نکوهش خلق بر کنار کند. حتی «حدیقه» نیز که یادگار این دورهٔ شور و تحول اوست از اینگونه ستایشگری‌های کسره خالی نیست سهلست از هجو و کنایه و نیش و طعنه هم مشحون است* .

با اینهمه، تحولی که در فکر شاعر پدید آمده است در شعر او محسوس است و منشأ الهام معانی و افکار تازه‌یی است که پیش از آن بکلی بی‌سابقه بوده است.

این «پسر آدم» که بنام مجدود خوانده میشد در حدود سال ۴۷۳ در غزنین بدینا آمد. پدرش آدم از نژاد بزرگان و آزادگان بود اما از مکتب بهره‌ی نداشت. خاندان او مثل بیشتر خراسانیان آن روزگار مذهب بوخنیفه می‌ورزیدند. با این همه مثل بیشتر سنیان پاك اعتقاد، علاقه بخاندان پیغمبر در آن‌ها راسخ بود و همین نکته است که سخن سنائی را گاه رنگ تشیع میدهد و بعضی را به تشیع وی معتقد میسازد. در این که خاندان او، بذوق و معرفت علاقه داشته‌اند شك نیست و رضی‌الدین لالا از عرفای بزرگ این ادوار نیز چنانکه جامی نقل کرده است باین خاندان منسوب بوده است* . باری مجدود در غزنین که در آن ایام هنوز کانون مهم فضل و ادب بشمار می‌آمد در خط کسب معرفت افتاد. و وقتی جوانی نوخاسته بود از آنچه در آن زمان برای یکشاعر درباری لازم می‌نمود بهره داشت. از دیوان او بخوبی برمی‌آید که بامعارف مهم عهد آشنائی داشته است و چون از زبانی تند و طبعی جاه طلب نیز بهره‌مند بود در نزد بزرگان عصر میتوانست برای خود جائی پیدا کند.

با اینهمه ظاهراً در غزنین کارش پیش نرفت و هنوز جوان بود که راه بلخ پیش گرفت. آنچه او را از غزنین بلخ کشید غیر از عشق که در جوانی رهبر دل وی مینمود تا حدی امید احسان و انعام خواجه اصیل الملك حسن هروی بود که در آن شهر دستگاه و حشمت تمام داشت. این خواجه چنانکه از اشعار شاعر برمی‌آید در حق پدر وی آدم نیز نیکیها کرده بود. در بلخ سنائی از یاری و نواخت او بی بهره نماند و از او چنانکه چشم میداشت نیکی‌ها دید. با اینهمه عاقبت بین

آنها بهم خورد و شاعر که جوانی آتشین خوی و بدزبان بود همدوح خویش را - با آنهمه نیکی که در حق وی و پدرش کرده بود - رها کرد. بدشمنان وی پیوست و وی را نکوهش کرد و تهمت‌های بدزد. این کار و بدزبانی‌ها و تندخوئی‌های دیگر شاعر را در بلخ گرفتار آزار و محنت کرد. این محنت و آزار را خود او در کارنامه بلخ بازمی گوید. سر - انجام با آن که درین شهر بی «داد» دوستانی نیز یافت اما از جور و آزار دشمنان و مخصوصاً از تحریک و تحقیر خواجه اصیل‌الملک در آنجا بیش جای درنگ ندید. بار سفر بست و بجانب سرخس رفت. در سرخس نیز کثرت خوئی و بدزبانی و بینوائی خویش را همراه برد. این بینوائی، مثل یک درد بیدرمان، بزنگی او چسبیده بود. او را حساس و زودرنج کرده بود و با گدائی به مشقت بلند همتی نیز گرفتار داشته بود. همین بلند همتی بود که او را با وجود بینوائی گناه بعزلت و بی نیازی می کشانید و روح شاعر در کشاکش امواج این امیال و عواطف دائم زیر و زبر میشد.

در هر حال شاعر درین شهرهای خراسان غریب، نا آشنا، مجرد، و فقیر بود و اینهمه، جوانی او را رنگی از نارضائی و بدبختی میداد. شکایت از فقر در اشعار این دوره از عمر او انعکاس دارد و در بعضی از این قصاید او بخوبی میتوان ناله یک فقیر غریب بینوا را شنید. گاه اتفاق می افتاد که شلوار درستی نداشت و گاه ناچار میشد عمامه‌یی و ازاری از دیگران بعاریه بستاند و از خانه بیرون رود.

داستان پا برهنه راه رفتن او، و هم حکایت کفش فرسوده پینه دوخته پنج منی او، ظاهراً انعکاس صدای همین فقر و بینوائی عهد جوانی اوست. این فقر و بینوائی، خاصه در شهرهای غربت او را می آزرده و

طبع ناخرسند، او را به بد زبانی و هجو و هزل می‌انگیخت. مسخرگی و مطایبه نقابی بود که او نارضایی و بینوایی خویش را در پس آن می‌نهفت. حتی گاه بکمک این مسخرگی و هجا گوئی میتوانست فقر خود را - مثل يك جور و تعدی ناروایی که جامعه در حق او کرده باشد - بی‌شرم و بی‌واهمه برخ توانگران بکشد و صلۀ خود را - مانند يك طلب - از آن‌ها بخواهد. درین مسافرتها که به شهرهای خراسان می‌رفت با آن که مجرد می‌زیست تنها نبود. گاه شاگردی که برای او خدمت میکرد نیز با وی همراه بود.

در سرخس در کاروانسرائی فرود آمد که بازرگانی باوی همسایه بود. يك چند این بازرگان غایب شد. چون باز آمد مبلغی کالا و زر و جامه از دکان وی برده بودند. سنائی هم به هرات رفته بود. تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند و بازرگان نامه‌یی بسنائی نوشت و از وی خواست تا درین کار درنگرد. در جواب تندی که شاعر باین بازرگان نوشت بی‌نیازی و بلند همتی خویش را باز نمود و بازرگان را چنان بدین بدگمانی سرزنش کرد که مرد از پس شاعر رفت و از او عذرها خواست. سنائی از هرات نیز چندی بعد سفر گزید و يك چند در نسابور و خوارزم و بلخ بسر برد. آنگاه، از بلخ با هنگ حج بیرون آمد. زیارت مکه ظاهراً اندیشه‌های دیگر در دل وی پدید آورد. در بازگشت به بلخ آثار تحول و انقلاب فکری، در وی ظاهر گشت. دلش از ستایشگری و از زندگی بی‌بند و بار گذشته گرفت و ملول شد. به پرهیزگاری و پارسائی گرائید و اندیشه زهد دست در دامن جانش زد. بسیاری از زهدیات او، - که شعر سنائی را از گفته دیگر شاعران قدیم ممتاز میکند و بی شک از مزایا و مختصات عمده

شعر اوست - درین هنگام و در بلخ سروده شد. از بلخ باز بسرخس رفت و این بار - که حرص و طمع شاعرانه خویش را نیز در بیابانهای راه مکه گم کرده بود - در بلخ و سرخس آسوده تر زیست. با اینهمه محتمل است داستان بازرگان و تهمت شاگرد حکیم باین سفر سرخس و دوره بعد از حج او مربوط باشد. در هر حال نامه سنائی یادآور مضامین قصاید زهدیات اوست که بعد از سفر حج گفته است و بعضی از آنها بی شك در سرخس - و در همین نوبت دوم اقامت سرخس - سروده شده است. باری درین سالها که شاعر دیگر بار بسرخس آمده بود، شیخ الاسلام جام - احمد ژنده پیل - نیز يك چند باین شهر آمد و در این جا با امام منصور سرخسی که از دیری بین آنها عداوت بود آشتی کرد و این آشتی بین صوفی و فقیه سنائی را - که با هر دو آشنائی داشت - سخت شادمانه کرد و او را واداشت تا در يك قصیده هر دو شیخ را بستاید *

در حقیقت شاعر - که اکنون در قصاید خویش مثل يك حکیم سخن میگفت و حکیم شناخته میشد - این بار، دور از دلقکی ها و ستایشگریهای قدیم، در سرخس حرمت و آسایش بسیار داشت. وزرا و ائمه و بزرگان سرخس با او مربوط بودند و وی را احترام می کردند. قوام الدین درگزینی وزیر معروف عراق که در آن زمان در دستگاه سلاجقه اهمیت و نفوذ بسیار داشت درین شهر بجست و جوی سنائی بر آمد و دیدار او را - که درین روز کار بعزلت و انزوا گزائییده بود - بجد خواستار شد. اما حکیم غزنه - که دیگر چندان بصحبت اهل دنیا سرفرود نمی آورد - نپذیرفت و با دو نامه و يك شعر مؤدبانه این درخواست را

رد کرد و از آشنائی وزیر محتشم عذرخواست . خود او نیز در سرخس
 نماند . بیرون آمد و بشهرهای خراسان رفت . سالهای پایان عمرش در
 غزنین گذشت : شهری که زادگاه او بود و در آنجا سلطان بهرامشاه
 هنوز بیش و کم با جلال و شکوه دیرینه پدران خویش فرمان می راند .
 اما حکیم با آن که نزد پادشاه و درباریان وی حرمت تمام داشت دیگر
 ستایشگری را - آنچنان که رسم شاعران درباریست - پیشه نکرد و
 با آن که خشم و ناخرسندی زیادی نیز جز در شعر نسبت بظالمان نشان
 نمیداد خود را نیز - شاید جز در هنگام ضرورت - با آنها نزدیک نمی کرد .
 گوشه‌ی گرفته بود و کمتر با همشهریهای خویش معاشرت می کرد .
 گویی غزنین با همه علماء و فقها و ائمه و قضاة و زهاد و صوفیه‌ی که
 در آن بودند در نظر وی هنوز شانهاش از بارگناهان روزگار خون -
 آلود تبهار محمود و مسعود خالی نمی نمود . و حکیم که در کنج عزلت
 خویش « حدیقه » خود و قصاید زهدآمیز خویش را می سرود ، اگر
 ازین بزرگان شهر نام میبرد ظاهراً برای اجتناب از آزار و گزند
 آنها بود . گاه نیز نارواییها و بیدادیها و کژ رویهای آنها را بر می شمرد
 و در شصت سالگی نیز مثل سی سالگی خویش ، - اما این بار نه بقصد
 در یوزگی و صله جوئی - آنها را نکوهش و ستایش میکرد . با این
 تفاوت که دیگر این بار هزل وی ، چنانکه خودش بدرستی می گفت :
 هزل نبود تعلیم بود و ستایش او نیز صرف تملق و دروغ شاعرانه نبود
 تشویق به خیر و تا حدی درس وعظ و هدایت و ارشاد بود * .

باری آن انقلاب درونی که پیش پای شاعر را در نیمه راه زندگی
 روشن کرد هم شیوه زندگی او را دگرگون نمود و هم سبک سخن او

را رنگ دیگر داد . شیوه شاعران گذشته را تقلید می کرد . نشانه تبع اسلوب فرخی و عنصری و منوچهری جای جای در قصاید او بیچشم میخورد . حتی بشیوه مسعود سعد چندان علاقه می ورزید که به جمع و تدوین دیوان او پرداخت و بعضی اشعار دیگران را نیز با شتاب در آن وارد کرد . کاری که او را باعث از شاعر وا داشت * . زندگی او نیز در آن دوره مثل زندگی همان استادان کهن بود . با محتشمان و بزرگان عصر گفت و شنود و رفت و آمد داشت * . از مجموعه نامه های او که در دست است و از قصاید دیوان او بر می آید که در آن مدت با نام آوران عصر خویش چگونه سلوک می کرد . این دوره عمر او ، که دوره جوانی او بود همه در هرزه گردی ، عشرت جوئی ، و ستایشگری گذشت . در دیوان او نشانه ها و آثار این گونه زندگی همه جا جلوه دارد . نه فقط بهرامشاه و سنجر و وزیران آنها مورد ستایش وی بودند بلکه از بزرگان خراسان نیز از هر دستی - از قضاة و ائمه و سرهنگان و مهتران - شاعر را دستگیری می کردند . تنها این ستایشگری و در یوزگی ها نبود که يك نیمی از عمر شاعر را تلف کرده بود . خرابات گردیها ، باده نوشی ها ، و شاهد بازیها نیز روح او را آلوده بود .

این احوال نیز از شعر او بخوبی پیداست و گاه از مطالعه شعر او این اندیشه بخاطر میگذرد که گوئی شاعر به زنان رغبتی نشان نمیداده است و عشق را در صحبت زیبا پسران می جسته است . حقیقت آن است که این « عشق منحرف » در شعر او رنگی بارز دارد . در افسانه ها از عشق او با يك قصاب پسر سخن رفته است و در دیوان او نیز ذکر این « بت قصاب » مکرر آمده است . اما اینگونه اشعار اختصاصی باو ندارد و در دیوان معاصرانش نیز از اینگونه سخنان فراوان

می‌توان یافت. نه فقط در رباعیات منسوب به مهستی - هر چند در مورد او دیگر سخن از يك «عشق منحرف» نیست - از اینگونه وصف‌ها بسیارست، بلکه در شعر مسعود سعد و عثمان مختاری نیز این چنین شعرها هست. در دیوان مختاری رباعی‌ها در وصف یار گازر و دلبر کارد گرآمده است و مسعود سعد در قطعه‌هایی چند با یار رنگ‌ریز، دلبر فصاد، یار چاه‌کن، دلبر کشتی‌گیر، یار باغبان، دلبر آهنگر، یار قلندر، دلبر قصاب، یار فالگیر، دلبر خربنده، عشقبازی‌ها می‌کند. اما اینها را البته نمیتوان نشانه ذوق و زندگی شاعر دانست. چنانکه شاهد بازی نیز خاص سنائی نیست و این بیماری دیوان بسیاری از شاعران آن روزگار را - مثل مسعود، بوالفرج، معزی، سید حسن، مختاری و دیگران - رنگ خاص داده است. در نزد سنائی هم این گونه عشقبازی تنها به «پسر قصاب» اختصاص ندارد. با پسران دیگر از اهل هر صنف و پیشه نیز در غزل‌های خویش راز و نیاز عاشقانه می‌کند. گاه پسری را از رسته صرافان بدام می‌اندازد، گاه با يك دلبر کلاه دوز نرد عشق میبازد، و وقتی با يك معشوق پاسبان معاشقه می‌کند. گاه نیز در این غزل‌ها الفاظ و معانی خاص مربوط به پیشه معشوق را التزام می‌کند و پیداست که این نوع غزلسرائی، شیوه‌یی رایج، از نوع آن چیزی بوده است که «شهر آشوب» یا «شهر انگیز» خوانده می‌شده است و بسا که غیرت تمام اصناف يك شهر را بر شاعرینوای طبع آزمای - وغالباً بیگناه - می‌شورانیده است. با اینهمه نه وجود این عشق منحرف را در نزد شاعران آن روزگار انکار می‌شود کرد. نه کثرت و وفور الفاظ زشت و رکیک را در سخن آنها می‌توان نادیده گرفت. در واقع تشبیه‌های زشت با الفاظ درشت و شرم انگیز کلام بسیاری از شاعران این دوره را آلوده است. سوزنی و انوری

که جای خود دارند مختاری و سنائی نیز گاه داد و قاحت داده‌اند. پیداست که اوضاع زمانه با این شوخیها و هرزگی‌ها سازگار بوده‌است. حتی در حدیقه سنائی، و در قابوسنامه و سیاست نامه نیز الفاظ و حکایات زشت آمده‌است و ملای روم که کلام خود را « نردبان آسمان » می‌خواند نیز از اینگونه سخنان شرم و یا خودداری نمی‌کند. ازین رو نباید عجب داشت که این هرزه گوئی - که از شیوه حکیمان و عارفان بدورست - حتی در حدیقه سنائی، و در اشعار دوره بعد از تحول او نیز راه یافته‌است. در واقع از آنجا که همواره، چنانکه خود وی میگوید «هزل را خواستار بسیارست» حتی اشعار زهد و وعظ و تحقیق نیز، در آن زمان، بی آنکه از تندی هزل چاشنی گرفته باشد در نزد عامه مطبوع نبوده‌است و ازین روست که حتی سخنان حکمت آمیز و اندرزهای عبرت انگیز سنائی نیز گاه از هزل و وقاحت بسیار تأثیر گرفته‌است. با اینهمه اشعار این دوره از عمر او، بقوت معانی و قدرت و عمق تأثیر، از سخنان پیش از دوران تحول او ممتازست و اگر شاعر در اشعار دوره قبل از تحول خویش مقلد شیوه استادان کهن بوده‌است در سخنان این دوره بی شک مبدع و مبتکرست و این شیوه سخن که بعدها خاقانی و ظهیر و کمال اسماعیل و امیر خسرو و جامی آن را تقلید و تتبع کرده‌اند آورده و آفریده‌اوست.

این شیوه تازه که آن را می‌توان به پیروی از تعبیر خاقانی شیوه زهد یا «تحقیق» خواند* عبارت بود از بیان معانی زهد و توحید و عرفان در تعبیرات شاعرانه. توحید خدا، ستایش قرآن، نعت پیغمبر، و تذکار و بیان آنچه مکارم اخلاق خوانده میشود موضوع عمده این زهدیات.

اوست . نکته سنجی هائی نیز که در بیان این معانی دارد او را درین زمینه شاعری معنی آفرین نشان می دهد . در کلام او گاه لحن ناصر خسرو بگوش می خورد . با این تفاوت که در سخن ناصر آهنگ حکمت قوی ترست و در گفتار وی لحن زهد و عرفان . مثل ناصر خسرو از گمراهی و بی پروایی عامه دچار خشم و نفرت می شود و مثل او از عشرت جویها و سر گرمی ها حقیر اهل زمانه - که همه بیش و کم وجود خود را وقف خدمت بستمکاران کرده اند - شکایت دارد. آیا این سخنان ، با اینگونه مضامین ، شعر بشمارست ؟ يك شاعر نامدار عصر ما این ها را از قلمرو شعر خارج می داند و می پندارد که بین این سخنان با آنچه شعر راستین است فقط همان اندازه مناسبت هست که میان شرع و شعر وجود دارد * .

با این همه اگر خیال انگیزی و پدید آوردن شور و هیجان نشان شعرست این سخنان نیز چیزی جز شعر نیست . نه آخر جانهای مستعد و دلهایی را که پذیرای اینگونه معانی هستند بهیجان می آورد و يك لحظه - یا بیشتر - ازین زندگی که در آن است منصرف می کند و به عوالم دیگر می کشاند؟

غیر از این زهد و تحقیق ، رنگ قلندری نیز در بعضی اشعار این دوره از حیات او جلوه دارد . عشقی گرم ، تند و سوزنده که همه چیز را خرد می کند ، می سوزاند ، و ازین می برد در این قلندریات او موج می زند. اما این عشق قلندرانه در آن مستی های سوزان و ویران کننده که دارد ، جسم و جان هر دو را می نوازد و هر دو را فدا می کند . در هر حال این رنگ قلندری يك نشان دیگر از آن دردیست که سخن سنائی را بعد از انقلاب درونی او از خون دل رنگ داده است و پیداست که بی تحولی چنین شگرف شاعری فرومایه و ستایشگر باین پایه از

شور و گرمی نمی‌رسید...

آثار سنائی البته منحصر بهمین دیوان او نیست. چنانکه خود دیوان هم فقط شامل قصاید نیست. غزلیات، ترکیبات، قطعات، و رباعیات نیز چنانکه در نزد شاعران دیگر هست در این دیوان هم دیده میشود و تعداد ابیات آن روی هم رفته نزدیک چهارده هزار بیت است. غیر از دیوان چند مثنوی نیز - همه در بحر خفیف - از وی باقی مانده است که مهمترین آنها حدیقه یا چنانکه غالباً می‌گویند حدیقه - الحقیقه است. حدیقه که آن را الهی نامه و فخری نامه هم خوانده‌اند منظومه‌یی است شامل ده هزار بیت در توحید و عرفان و اخلاق و البته آن را اگر همه جا بتوان شعر خواند از آن نوع شعر باید خواند که شعر تعلیمی* نام نهاده‌اند و مثل هر شعر تعلیمی هدف معین دارد که در اینجا تعلیم مقاصد صوفیه است، از راه خیال انگیزی و شاعری. جاهایی در آن هست که از بس تعلیم غلبه دارد در آن از ذوق و خیال اثری نیست جاهایی نیز هست که نظم امثال و قصه‌ها یا آوردن تشبیهات خیال انگیز رنگی از شعر راستین بدان بخشیده است. در هر حال حدیقه بیک تعبیر چیزی از نوع يك دائرة المعارف عرفانی است، آن هم به شعر در طی آن شاعر از همه چیز سخن می‌گوید. از خدا و رسول، از عقل و عشق، از علم و غفلت، از دوست و دشمن، از زمین و آسمان، از شاه و وزیر، و حتی از خود کتاب. لحن او نیز مثل نوای يك معلم است: حالت کسی را دارد که شنونده را شاگرد خویش می‌داند. با او گفت و شنید نمی‌کند او را رهنمائی می‌کند. در نظم حدیقه آیات و اخبار با حکمت و عرفان بهم در آمیخته است و کثرت امثال و حکایات

که بعضی از آنها لطف و زیبایی عمیق دارد نیز آنهمه را چاشنی خاصی بخشیده است. با اینهمه چیزی سرد، خشک و ملال انگیز، در سراسر کتاب هست که نه لطافت بیان شاعر - چیزی که بندرت در حدیقه دیده می شود - آن را می کاهد و نه عظمت معانی و مضامین - چیزی که در سراسر کتاب هرگز از پیش چشم غایب نمی شود - آن را جبران می کند. خاصه که در بعضی موارد فهم عبارت نیز آسان نیست و فراوانی تلمیحات و اشارات در آن با اصراری که گوینده احیاناً در اجتناب از درازگویی دارد، خواننده را ملول و تنگ حوصله می کند.

مثنوی دیگرش منظومه سیر العباد الی المعادست که در آن شاعر خود را تا حدی از پیشروان معری و دانتی - در سیر بهشت و دوزخ - نشان می دهد*. نیز منظومه طریق التحقيق، منظومه عقلنامه، منظومه عشقنامه، منظومه سنائی آباد، منظومه تحریمه القلم، همه مثنویهایی هستند کوتاه و بر وزن و بحر حدیقه که غالباً از حیث مضمون و معنی نیز درخور آن هستند که در طی حدیقه او گنجانیده آیند. می توان پنداشت که بعضی ازین مثنویها اگر خود بقصد گنجانیدن در حدیقه سروده نشده باشد تخته مشق شاعر بوده است برای ایجاد حدیقه که با عمر گوینده شریک شده است. اما مثنوی کارنامه بلخ یا مطایبه نامه - که نیز بر وزن حدیقه است - از آثار عهد جوانی شاعرست و یادآور منظومیهی از مسعود سعد در همین ابواب است.

بهر صورت این منظومه در بعضی موارد نیز به پاره یی سخنان باب هشتم و باب نهم حدیقه شباهت دارد و در هر حال توجه سنائی به بحر خفیف - که تمام مثنویهای خود را درین بحر سروده است - قابل توجه است. غیر از این آثار - که همه شعرست - چند نامه و یک مقدمه دیوان

نیز به نثر از قلم سنائی در دست است که مجموعه آثار موجود او را متضمن است و شناخت تمام جنبه‌های مختلف روح و ذوق شاعر بدون مطالعه در تمام آنها ممکن نیست.

بدینگونه سنائی در بین شاعران و قصیده سرایان کهن از آنهاست که پیام خاص و هدف معین دارد. پیام او دعوت به درون بینی است و تحذیر از ظاهر پرستی. هدف او نیز مثل هدف صوفیان دیگر جست و جوی راه حق است و نشان دادن آن بکسانی که راه را گم کرده‌اند. اما راه وی هر چند از کوچه عشق می‌گذرد باز از مسجد و صومعه دور نیست. حتی در بعضی لحظه‌ها این راه از مسجد آغاز می‌شود و هم بدان پایان می‌یابد و رهرو اگر به خرابات و میخانه نیز راه می‌جوید هشیاری و پارسائی خویش را یکسره از دست نمی‌دهد. تصوف او با آنکه از سخنان قلندران و اهل ملامت نیز مایه می‌گیرد چیزی معتدل است. خدائی که او می‌جوید خدای یگانه است، آفریننده زمین و زمان. نه حلول در او می‌گنجد و نه اتحاد. شناخت او نیز جز باو، جز ب جذبۀ عنایت او، دست نمی‌دهد و آن خود جز با تنزیه او - که او را از هر آلائش و هر گونه نسبت پاک شمارند - میسر نمی‌شود. توحید واقعی فقط آن نیست که خدا را یکی بشمارند. اینک با وجود او و در جایی که سخن از وجود اوست دیگر هر وجودی را عدم بشمارند و همه چیز را نیست بینگارند، توحید واقعی است. لیکن فقط اهل معرفت که هم جذبۀ عنایت او آنها را دستگیری و رهبری می‌کند باین مقام از توحید می‌رسند. اما آنها با مردم عادی، مردم کوی و برزن که اسیر خواهش‌ها و شهوت‌های پست خویش مانده‌اند تفاوت دارند. این عارفان در واقع در فرود فلک

قرار نمی گیرند و منزل در ورای جسم و جان می جویند . در نزد آنها شهادت گفتن تنها آن نیست که لفظ « لا اله الا الله » را بر زبان رانند . شهادت گفتن واقعی ، در نظر آنها نفی همه ما سوی است . نفی همه کائنات عالم که هستی آنها نمود و سایه است و حقیقت و واقعیت ندارد . این « لا » که در لفظ شهادت هست مثل يك نهنك ، در نزد آنها ، همه دریای هستی را سر می کشد . همه جهان را بدم در می کشد و در خود فرو می برد . بدینگونه ، آنکه مثل يك عارف « لا اله الا الله » می گوید دیگر هیچ چیز جز خدا نمی بیند . از هیچ چیز نمی ترسد و از هیچ چیز پروا ندارد . همه چیز را ناچیز می شمرد و همه کس را فراموش می کند . تخت و تاج هستی را درهم می شکند و نقش فقر و نیستی را بر جان می نگارد . جاروب لا را بدست می گیرد و جواهر ریزه های ستارگان را که بر سقف آسمان پاشیده اند ، مثل يك کهنه غبار ناچیز و بیقدر فرو می ریزد و بر زمین می ریزد . تمام کائنات را مثل خار و خاشاک رهگذر می بیند و همه را نیست و نابود می انگارد . هر چه جز خدا بخاطرش را می یابد آن را بت می شمارد و درهم می شکند و هر چه جز حق در سر راه خویش می بیند آن را باطل می انگارد و از سر راه دور می کند . حتی خود را ، وجود خود را و گوشت و پوست خود را ، نیز نیست می انگارد . خود را فراموش می کند و در میان نمی بیند . پیش از مرگ ، با اختیار و اراده خویش و بی آنکه بدست خود رشته جان خویش را قطع کند ، می میرد . آنچه از جهان بیرون به وام گرفته است - در دنیای خیال - باز پس می دهد . از قفس طبع بیرون می پرد و از دام چرخ فرو می جهد . خاموشی می جوید و هر گونه دعوی را ترك می کند . خویشتن خویش را زیر پای ریاضت فرو می کوبد و دل را از هر چه اندیشه و پروای جهان

است می پردازد . تن را از هر چه جسم و حجاب است خالی می کند و وجود خود را چنان سبک میکند که هیچ در حساب نمی آید . بدین گونه از هر دو جهان در می گذرد و وقتی هر دو جهان را مثل يك جفت کفش کهنه به نوك پا می آویزد باز آن هر دو را ، از بی اعتنائی ، به سر راه می گذارد و می گذرد . می گذرد و بدنبال شریعت ، دنبال دین ، براه می افتد . اینجاست که تصوف سنائی رنگ دین دارد . قرآن را می جوید و می کوشد گرمی و نور حقیقت را از آن درك کند . اما نه به آن اندازه که يك کور بینوا از شعاع خورشید درك می کند . برای آنکه این نور خیره کننده قرآن را بتوان دریافت دلی پذیرا و خالی از غوغای شك و تردید لازم است . چنین دلی است که قرآن و دین را ، مثل يك سرود دلاویز عشقی ، آرام بخش و دلنواز می یابد : حتی دین واقعی را عشق ، عشقی بی پایان و فناپذیر ، می شمارد . این عشق به حق ، که غایت عمده تعلیم سنائی است در سخن بعضی عارفان دیگر نیز هست رابعه عدویه آن را مثل يك درد مقدس در دل خویش پرورده است . در سخنان خواجه عبدالله انصاری نیز این عشق با درد و شوری کم مانند به میان آمده است و از جهت التزام دین و شریعت نیز این عشق سنائی خود با آنچه در کلام خواجه انصاری هست شباهت تمام دارد . نزد صوفیه دیگر این عشق غالباً چنان پرده در می شود که هیچ آدابی و ترتیبی نمی جوید و همه چیز سالک حتی دین او را نیز می سوزاند و از میان می برد در صورتیکه نزد سنائی - چنانکه نزد خواجه عبدالله انصاری نیز - این عشق از نور دین سوز و روشنی می گیرد و عارف اگر از روشنائی قرآن و از شاهراه شریعت دور افتد در بیغوله ها و بیابانها کم میشود و راه بجائی نمی برد :

طلب ای عاشقان خوش رفتار
تا کی از خانه هین ره صحرا
ای هوا های تو هوی انگیز
... بر گذر زین جهان غرچه فریب
رخت بر گیر ازین سرای که هست
تا ترا یار دولت است نئی
چون ترا از تو پاک بستانند
بر خود آنرا که پادشاهی نیست
افسری کان نه دین نهد بر سر

طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از کعبه هین درخمار ...
وی خدایان تو خدای آزار
در گذر زین رباط مردم خوار
بام سوراخ و ابر طوفان بار
در جهان خدای دولت یار
دولت آن دولت است و کار آن کار
بر گیاهیش پادشا شمار
خواهش افسر شمار و خواه افسار ...

در غزنه که حکیم ، بعد از سالها هرزه گردی و در بدری بدانجا
باز گشت زندگی او رنگ دیگر داشت . دوستان و مریدان ، بر وی
جوشیدند و حتی سلطان بهرامشاه نسبت بوی ارادت و محبت نشان داد . اما
اینکه دست خواهرش را هم باو پیشنهاد کرده باشد - با آنکه تذکره
نویسان گفته اند * - بعیدست و بصحت آن اطمینان نیست .
در هر حال این بار ، برخلاف وقتی که در عهد جوانی آن را ترك
کرده بود ، غزنین با حکیم و ارسته خویش بیشتر مهربانی کرد . با این
همه ، مرد و ارسته که از ارادت و محبت بزرگان و محتشمان شهر نیز
بهره مند بود ، بی اندوه و بی اعتنا با پای برهنه در همه شهر می گشت .
گویی این بار آشفتگی حال ، وی را مثل بشر حافی کرده بود که
زمین را بساط خداوند می شمرد و بر بساط عزیز با کفش رفتن را دور
از ادب می شمرد * . وی نیز مثل بشر کفش و حتی کلاه را حجاب می شمرد
و در شهری که خاص و عام وی را می شناختند و حرمت می کردند ، برهنه

پا در کوی و برزن می گشت . دوستی مخلص از خواجگان و نام آوران
 غزنین - نامش احمد بن مسعود تیشه - از وی بجد در خواست که اشعار
 پراکنده خویش را جمع کند و در معانی و افکار تازه - که ارمغان
 سفرهای دراز خراسان و عراق است منظومه‌یی تازه بنیاد نهد . لیکن شاعر
 که در زادگاه خویش - با تمام حرمت و شهرتی که داشت - هنوز خانه‌یی
 نداشت و مثل غریبان می زیست این بی سامانی را بهانه آورد و از قبول
 این درخواست معذرت خواست . اما آندوست از طلب باز نایستاد برای
 شاعر خانه‌یی ساخت و اسباب راحت نیز در آنجا فراهم آورد * . آخر حکیم
 به جمع دیوان پرداخت و مخصوصاً بتدوین و ترتیب حدیقه آغاز کرد .
 با این همه در غزنین برای وی - چنانکه باید - مایه راحت فراهم
 نگشت . بعضی از سخنان او را فقها دستاویز مخالفت کردند . او را تکفیر
 نمودند و حتی - بموجب پاره‌یی روایات - به حبس نیز افکندند . کار
 بجائی کشید که شاعر ناچار شد از علماء بغداد بر صحت اعتقاد خویش
 گواهی بخواهد و با اینهمه تا پایان عمر از غوغای بدخواهان در زحمت
 باشد... اینهاروایات بعضی از تذکره نویسان است * که صحت تمام آنها
 محقق نیست لیکن از حدیقه - مخصوصاً اواخر آن شواهدی بدست
 می آید که تاحدی از اینگونه مرارت های شاعر حکایت دارد . عبث
 نیست که شاعر، حتی در دوره‌یی که در کوی و ارستگی خانه دارد و از
 جهان و جهانیان معزول است باز ناچار می شود ذوالفقار عهد جوانی
 خویش - زبان تند هجاگوی خود را - از نیام کام بیرون کشد . بدسکالان
 راهجو کند ، دشنام تلخ بدهد، و بادشنه هزل و طعن پوستشان را بکند .
 در حقیقت همین بدسکالانند که حتی در دوره پیری و عزلت نیز دنیا را
 پیش چشم او تیره می کنند ، او را به عصیان و ناخرسندی می کشانند و

وامی دارند تا باخشم و اعتراض فریاد شکایت بردارد :
 ای مسلمانان خلائق حال دیگر کرده‌اند
 از سر بیحرمتی معروف منکر کرده‌اند
 در سماع پند و ندر دیدن آیات حق
 چشم عبرت کورو گوش زیر کی کر کرده‌اند
 پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف
 مرکز در گاه را سد سکندر کرده‌اند
 عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
 خویشتن را سخره اصحاب لشکر کرده‌اند
 مالداران توانگر کیسه درویش دل
 در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
 خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبح
 مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
 تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند
 تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند
 غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند
 لاف خود افزون زیور زال و نوذر کرده‌اند
 ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
 در زمین مشتی خرو گاو سرو بر کرده‌اند

بی شک ، بیداد این حاسدان گمراه بدسگال است که شاعر رادر
 غزنین به زاویه عزلت می‌نشانند و به گوشه گیری وامی‌دارد . با اینهمه
 گوشه گیری او از رنگ غرور و خودبینی نیز خالی نیست . ظاهراً وی

در جبروت و ارستگی و درویشی خویش کمتر کسی از مردم را لایق صحبت می‌شمرد. اگر روایت صاحب آثار البلاد درست باشد حتی وقتی بمجلس وزیر نیز می‌رفت با پای گل‌آلود برهنه می‌رفت و باین بهانه که فرش و مسند وزیر را نیالاید در هنگام نشستن پای خود را دراز می‌کرد. در حالی که وزیر با احترام او برپای می‌ایستاد و او را بر جای خویش می‌نشاند*. از هجوهای تند نیشداری که حتی درین دوره ارستگی در حق بزرگان عصر دارد این خودبینی و بی‌اعتنائی او پیداست چنانکه نامه‌ای او به بهرامشاه نیز که در مجالس المؤمنین نقل شده است و هم نامه‌هایی که شاعر به قوام‌الدین درگزینی وزیر عراق نوشته است نیز لحن کبریا و غرور دارد*. ازین گذشته، وی چنانکه گذشت از طبقات مختلف عامه نیز شکایت‌های تلخ دارد. همه طبقات را گمراه و گنهگار می‌خواند، نقاب همه را می‌درد، و همه را بیش و کم محکوم می‌کند. از بیدینی‌ها و گمراهی‌ها و بیخردی‌ها که همه جا بین مردم هست می‌نالد و می‌کوشد خود را در پناه ملك ایمنی از بیم و امید خلق، از غم و شادی خلق، کنار بکشد و از همه ملك عالم به ملك دل خرسند شود:

بس که شنیدی صفت روم و چین	خیز و بیا ملك سنائی به بین
تا همه دل‌بینی بی حرص و بخل	تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای ند و چرخ بزیر قدم	دست نه و ملك بزیر نگین
عافیتی دارد و خرسندی	اینست حقیقت ملك راستین...

باری، پایان عمر حکیم در غزنین گذشت: غزنین زادگاه دل‌بند شاعر که در عهد جوانی آن را بخاطر بلخ و سرخس ترک کرده بود.

اشتغال عمده او درین سالهای آخر عمر نظم و تدوین حدیقه بود. اما ظاهراً پیش از آنکه حدیقه را پایان آورد عمرش پایان آمد. در غزنین که از دیر باز سرزمین کامها و نامها بود بخاک رفت. هنگام مرگ بنا بر مشهور شصت و دو سال داشت، وفاتش هم در سال پانصد و سی و دو روی داد. تاریخهای دیگر هم گفته اند: پانصد و بیست و پنج، پانصد و چهل و پنج، و غیر از اینها که هیچ يك درست نمی نماید. در هر حال عمر او در کار حدیقه پایان آمد و غصه ها و ملالهای پایان عمر او نیز از حدیقه بود. گویند در بستر مرگ از اینکه همه عمر را چنین در سر کار سخن کرده است پشیمان بود. در آن حال تب که پیش از مرگ وی را به بستر افکنده بود شعری زمزمه می کرد، مبتنی بر توبه از اشتغال به سخن و حاکی از بازگشت از آن. صاحب دلی شنید و گفت عجب که در هنگام بازگشت از سخن نیز همچنان به سخن مشغولست. این شعر که در آخرین روزهای زندگی توبه او و توبه شکنی او را - از آنچه يك عمر بدان مشغول بوده است - نشان می داد و آخرین سخن او نیز بشمار می آمد، چنین بود:

باز گشتم از سخن زیرا که نیست در سخن معنی و در معنی سخن

انوری

پیامبر ستایشگران

سخن شناسان گذشته انوری را - مثل فردوسی و سعدی - از پیامبران شعر فارسی می‌شمرده‌اند* اما در حقیقت اگر وی بسبب قدرت خیال و لطافت بیان در خور این مایه ستایش هم باشد پیامبر است که گویی - تقریباً در همه عمر - جز ستایش و نکوهش چیز دیگری بروی الهام نشده است. دیوان انوری که شامل آیات اوست سراسر آکنده است از مدح و هجا و اگر از اخلاق و غزل نیز در آن نشانه‌ی هست فراوان نیست. در واقع بخش عمده دیوان او قصاید است و آنچه مخصوصاً سبب شهرت و آوازه انوریست هنر قصیده سرایی اوست. قصیده سرایی در آن روز کاران رایج ترین شیوه شاعری بشمار می‌آمد زیرا هم معیشت شاعران را تأمین می‌کرد و هم آنها را با پادشاهان و بزرگان عصر آشنا می‌نمود. درین قصاید ستایشگران، ممدوح را - که پادشاه یا یکی از محتشمان روزگار می‌بود - زیاده از اندازه می‌ستودند و همه برتری‌ها و بزرگواری‌ها را چون نیکی و دلیری و زورمندی و رادی و پیر و زوی و دارگری

بایبانی آکنده از دروغ و گزاف بوی نسبت می‌دادند و غالباً بکنایه و یا بصراحت از وی خلعتی وصله‌یی هم درخواست می‌کردند. درین درخواست‌ها گاه ابرام و اصرار نیز می‌ورزیدند حتی اگر ممدوح در دادن صله مسامحه می‌کرد تقاضا را تکرار می‌کردند و گاه کار بتهدید و هجو هم می‌کشید و بدینگونه، قصیده سرایی این ستایشگران، شعر و شاعری را اندک اندک سخت بیقدر کرد و شاعران را تا حد گدایان کوی پایین آورد. لیکن اگر شاعری نزد پادشاه قرب و منزلت می‌یافت زندگی او روبراه میشد و حتی مورد رشک دیگر ملازمان نیز واقع می‌گشت. در بین آندسته از شاعران قدیم که - مخصوصاً در عهد سنجر - بستایشگری نام و آوازه یافته‌اند انوری باوج افتخار رسید و وقتی دروغ و گزافه را بتوان شعر شمرده عجب نیست که حتی او را از پیامبران شعر نیز شمرده باشند. در دیوان انوری البته غزل و رباعی هست اما در آن دو زمینه توفیق وی چندان زیاد نبوده است. بیشتر اشعار وی قصایدست در مدح، که آنها را غالباً با خطاب ممدوح - و گاه نیز با تغزل - آغاز می‌کند و در اکثر آنها هم دست تقاضا پیش می‌آورد. درین مدایح غالباً از هر چه در تصور می‌گنجد برای خوشامدگویی و چاپلوسی استفاده می‌کند حتی گاه مبالغه را از حد در می‌گذراند چنانکه بعضی سخنان او را می‌توان بعنوان نمونه‌هایی از مبالغات دور از عقل و منطق یاد کرد* .

ازین گذشته در نظم قطعات نیز انوری شهرت بسیار یافته است. بعضی ازین قطعات البته جنبه اخلاقی دارد اما غالبشان یا در مدح و تقاضاست و یا در هجو. در قطعات اخلاقی با آزادی تمام از قناعت و مناعت سخن می‌گوید، قناعت را کیمیای واقعی می‌خواند و از آلودگی بمنت کسان

اجتناب را لازم می‌شمرد* اما خود او که در واقع شاعری را وسیله کدیه می‌شناسد این اندرزها را - مخصوصاً در موقعی که گرفتار حاجت است - زودتر از دیگران فراموش می‌کند برای اندک مایه چیز دست تقاضا پیش می‌آورد و شعر نزد این و آن می‌فرستد. ازین يك برای مرغ خود ارزن می‌خواهد از آن‌دیگر برای گوسپند و اسب خویش جو و گاه می‌طلبد. از یکی برای چراغ خود پنبه و روغن طلب می‌کند و از دیگری برای رفع گرمايخ تقاضای نماید، و حتی بعضی را تهدید می‌کند و کسانی را که وجود آنها مایه بیم و آمیدی نیست هجو می‌کند*. این است آنچه باین پیامبر شاعران الهام شده است و در همین سخنان است که انوری خود را چندان قوی و خوش قریحه نشان می‌دهد که او را از قدیم در ردیف شاعران بزرگ ایران شمرده‌اند

این معانی که دیوان انوری را تقریباً به مجموعه سخنان يك خطیب مزدور شبیه کرده است البته با فن خطا به بیشتر مناسبت دارد تا با فن شعر اما فن شعر انوری خود تلفیقی است از فن شعر و فن خطابه. زیرا هدف شعر در بعضی موارد نزد وی مثل هدف خطابه است: اقناع طرف و تحریک و تشویق او بامری که مورد نظر خطیب است. انوری خود از همه فنون شعر تقریباً بسه فن اکتفا کرده است: مدح، هجاء، و غزل. اما وقتی حکیمانه در منشأ این سه فن تأمل می‌کند چیزی جز حرص و غضب و شهوت را اساس آنها نمی‌یابد* و اگرچه با این اندیشه شعر و خطابه را سخت بیکدیگر درمی‌آمیزد لیکن راه و شیوه خود را نیز در شعر نشان می‌دهد. راه وی راه خطیب سنجیده کار افتاده‌یی است که

برای کسب نام و نان ناچارست با قیاسات خطابی خویش گاه يك نالایق را بر تخت ثنا بنشانند و گاه يك بیگناه را از دارهجا بیاوینزد. این مقصود نیز بمدد تأمل و دقت میسرست و ظاهراً ازین روست که شعر او شعر فکر و اندیشه است، شعر نیست که در آن درآمد و بیرون شد سخن بدقت حساب شده است و شاعر در نظم آن بدانچه از موهبت طبع حاصل شده است اکتفا نکرده است. خود او می گوید، که وقتی قصد شاعری می کند، طبع را به زحمت ورنج می افکند و تا از عهده يك سخن بیرون بیاید صد بار خود به عقده درمی افتد* . بدینگونه در نظر انوری شعر خوب بیشتر، از فکر و اندیشه می تراود و انوری از آن دسته شاعران است که در آرایش گری و پیرایه بندی شعر خویش اهتمام دارند و بدانچه بیدیه از فطرت آنها حاصل میشود قناعت نمی کنند. این نکته اگرچه شعر او را رنگ و نشان خاصی داده است لیکن آن را از جوش و شور که لازمه شعر واقعی است خالی کرده است و تا حد زیادی آن را متکلف و مصنوع جلوه گر ساخته است. این است فن شعر انوری، که شاعر آن را وسیله بی کرده بوده است تا مگر بدان، دوستی را خوشامد گوید، دشمنی را آزار دهد، و با عشقی را به بیان آورد.

اما زندگی این پیامبر ستایشگران نیر خود در همین گونه ماجراها گذشته است و در این چنین زندگی، خیلی کم فرصت آن یافته است که بیرون ازین دنیای محدود خویش - فارغ از دنیای حرص و غضب و شهوت - با روح و دل خویش خلوت کند و از آن اندیشه ها که برای امثال ناصر خسرو و سنائی پیش می آمد چیزی بخاطر بگذراند.

زندگی او زندگی يك بازرگان جهانجوی بود که جز اندیشه و سخن
 متاعی نداشت و آن را نیز به هر کس بیشترش می خرید می داد. این زندگی
 او را در ظلمت خور و خواب و خشم و شهوت غوطه ور می کرد، و اگر
 گاه نیز صدای وجدان او بر می آمد صدائی ضعیف، محو، و خاموش بود
 عمر او بیشتر در شادخواری و ستایشگری گذشت و اگر گاه تهیدستی
 او را رنج نمی داد شاید هر گز اندیشه آزادگی و خرسندی نیز بخاطرش
 نمی آمد. عشق به باده و ساده که غزلیات و تغزلات او را رنگ خاصی
 داده است اوقات او را خوش می داشت. در جوانی میراث پدر را - چنانکه
 مشهورست - در کار شاهد و شراب کرده بود. ذکر مستی های شبانه در
 اشعار او بسیارست و بیش از پنجاه قطعه در دیوانش هست که در طی
 آنها شاعر از این و آن تقاضای شراب کرده است. يك بار در مجلس
 بزرگی از سبب افراط در شراب کارش به غثیان کشید و موجب نفرت و
 شرم گشت. وقتی دیگر از فرط مستی ناگهان از بام خانه یی پایش لغزید و
 بزمین افتاد. بیماری نفرس که يك چند موجب آزار وی بود نیز خود
 از این شادخواریها و عشرت جویی هایش برخاسته بود. انتساب به سنجر
 که خود در کار باده و ساده ذوق و علاقه یی بسیار داشت نیز از اسباب
 مزید توجه او باین عوالم بود. خاصه که سنجر باو اعتقادی داشت و
 تا حدی ندیم مجلس خویشش کرده بود. این طبع عشرت جوی
 او را بستایشگری افکنده بود. گذشته از سنجر که شاعر يك چند دائم
 ملازم آستانش بود بیش از شصت تن از نام آوران و محتشمان عصر خویش
 راستود. پادشاهان، شاهزادگان، شاهزاده خانمها، امیران بزرگ،
 حاکمان وقت، وزراء، قضات، سادات، دبیران، و ثروتمندان وقت همه

مورد ستایش وی واقع شدند . در دربار سنجر - مثل يك درباری - در توطئه‌ها و در جزر و مدهایی که سرنوشت رجال و امراء را دگرگون می کرد وارد بود. در کشمکشهایی که بین اتسز و سنجر بود خوارزمشاه را بکنایه هجو کرد . در واقعه گرفتاری علاء الدین غوری و در هنگام بازگشت او به غور - جهت خوشامد سلطان - او را هجو گفت و این هجو يك دوبار علاء الدین را برانگیخت تا پیش پای شاعر دام نهد و درصدد آزار او بر آید. در حادثه غز که سنجر باسارت آن قوم افتاد و خراسان دچار ویرانی و پریشانی گشت شاعر زبان اهل خراسان شد . قصیده‌یی در شکایت ازین حادثه گفت و بامیر سمرقند فرستاد و او را بخراسان دعوت کرد :

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر

نامه اهل خراسان بپیر خاقان بر

نامه‌یی مطلع آن رنج تن و آفت جان

نامه‌یی مقطع آن درد دل و خون جگر

نامه‌یی بر رقمش آه عزیزان پیدا

نامه‌یی در شکفش خون شهیدان مضمیر

تأثر واقعی شاعر را ، ازین واقعه که زوال ملك سنجر و شروع آلام و بدبختی‌های خود اوست، درین اشعار بخوبی می توان دریافت. در واقع با زوال دولت سنجر رونق و شکوه بازار انوری نیز نماند . بعد از وفات سلطان شاعر و ندیم وی نیز از مرو بیرون آمد. با امرا و بزرگان خراسان ارتباط یافت. به نیشابور و بلخ رفت. در بلخ مورد تعرض و ایذاء عوام واقع شد. و در سالهای آخر عمر بسبب آنکه در يك قران کواکب در سال ۵۸۲ وقوع طوفانی را - که هرگز واقع نشد - پیشگوئی کرده

بود، و حکم او- مانند احکام سایر منجمان - درین باب راست در نیامده بود، مورد هجو و مسخره عامه واقع شد. چندی بعد ازین واقعه، بسال ۵۸۳ یا دوسالی بعد از آن پیامبر ستایشگران وفات یافت اما با وفات او بر ستایشگران دیگر البته راه الهام مسدود نشد.

در باره آغاز کار انوری اطلاعات بسیار در دست نیست. وی از خاک خاوران بین طوس و سرخس - که ابوسعید ابوالخیر پیر میهنه نیز اهل آنجا بود - برخاست. زادگاه او قریه بدنه بود نزدیک میهنه و او بسبب اتساب بخاوران یک چند در آغاز حال خاوری تخلص می کرد. خود وی او حدالدین علی خوانده میشد چنانکه پدرش وحیدالدین محمد نام داشت و ظاهراً - مثل پسر - شاعر نیز بود. در جوانی به کسب دانش رغبت یافت و گفته اند در مدرسه نیشابور درس خواند اما میراث پدر را در کار شاهد و شراب صرف کرد و خیلی زود شاعری را وسیله‌ی برای معیشت ساخت. ازین رو بود که از آنچه در مدرسه حاصل کرده بود چندان بهره نیافت. نه فقیه و قاضی شد نه طبیب و حکیم - ذوق شاعری که داشت سالها قبل از آنکه بخدمت سنجر به پیوندد او را مشتاق خدمت سلطان کرده بود. پیش از وصول بدرگاه سنجر یک چند در سرخس زیسته بود و چندی نیز در بلخ و هرات بسر آورده بود. اما شهرت او از وقتی آغاز شد که بخدمت سنجر پیوست و ذوق و طبع خود را در خدمت آن سلطان گماشت و در کار ستایشگری چندان توفیق یافت که از گذشتگان خویش - عنصری و فرخی - گذشت و بعدها نام او در ردیف نام فردوسی و سعدی واقع گشته

البته این پیامبر ستایشگران ایران نیز - مثل دیگر شاعران

روزگار خویش - بشیوه قدمانظر داشته است. چنانکه از متقدمان با شیوه
عصری و قطران و از متأخران با طریقه ابوالفرج آشنا بوده است. با
اینهمه از راه تنوع در قوافی و بحور و مخصوصاً از طریق اعتدال در
صنعتگری تجدیدی در شیوه قدمانظر پدید آورده است. وی معانی عادی را
غالباً بتصرف رنگ خاص می دهد و گاه از آیات قرآن و امثال و اشعار
عرب نیز سخن خویش را چاشنی می بخشد. درست است که آوردن این
مضامین حاصل تبحر او در ادب عربی و دانش های عصری است لیکن در
بعضی موارد همین معانی سخن او را تا حدی متکلف و ملال انگیز می کند
در واقع نشانه آشنائی با علوم مدرسه - ریاضی و نجوم و موسیقی و فلسفه -
در شعر او پیدا است. خود او دعوی دارد که از منطق و موسیقی و حکمت
بهره وافر دارد و از قراین پیدا است که با کتب ابن سینا آشنائی داشته
است. چنانکه نه فقط يك بار از ابن سینا در مقابل يك کنایه طعنه آمیز
سنائی دفاع کرد * بلکه در آثار آن حکیم تأمل داشت. از جمله نسخه یی
از عیون الحکمه او را بخط خویش نوشته بود، و گفته اند که شاید
اشارات حکیم را نیز بفارسی ترجمه کرده بود. بهر حال نشانه آشنائی با
حکمت در آثار او بسیار است و همین نکته است که در بعضی موارد شعر
او را دشوار و محتاج بشرح کرده است. در حقیقت انوری در کار شاعری،
بآنچه از جوش طبع حاصل می آید - و شعر را غالباً ساده و طبیعی و
آکنده از لطف و احساس می کند - بسنده نمی کرده است و می کوشیده
است تا بتأمل، معانی نادر و مضامین دقیق و غریب بدست آورد. با اینهمه
در سؤال و جوابهای او، و در نکته سنجی های ساده او، که گاه نشانه هایی
از حلاوت و لطافت طبیعی هست. در جاهای دیگر تأثیر معلومات

- و علاقہ‌ی‌ی که در محیط درباری به نشان‌دان این معلومات دارد - شعر او را پیچیده و دشوار کرده است . لیکن در همه حال استحکام بارزی که در افکار او، و جافتادگی خاصی که در الفاظ او هست در شعر هیچ یک از ستایشگران دیگر نیست و در حقیقت زبانی خوش آهنگ و غالباً خالی از حشو و تعقید ، و بیانی روشن و غالباً دور از پرگویی و خودآرایی مایه مزیت انوریست و همین‌هاست که او را در نزد دوستداران شعر کهن، شایسته آن همه تحسین کرده است .

خاقانی

درود گر شروان

خودستایی ها و آوازه گری هایی که در اشعار خاقانی هست نه فقط شاعران روزگار او - چون جمال الدین اصفهانی ، رشید و طواط ، نایرالدین اخیسکتی - را بخشم و ستوه آورد بلکه در زمان ما نیز که دیگر وجود شاعر همه خاک شده است و آن غبار مهر و کین هم که تاخت و تازوی در تنگنای محیط شروان برانگیخته بود فرو نشسته است باز نمی توان این مایه خود ستایی را ازوی پذیرفت . در حقیقت خاقانی نه همین از بیشتر شاعران روزگار خویش بتحقیر یاد می کند و آنها را عطسه خویش ، عیال خویش ، ریزه خور خوان خویش ، و دزد بیان خویش می خواند بلکه مردم زمانه خود را نیز مکرر می نکوهد . و به قدر ناشناسی و تنگ چشمی و بد سکالی متهم می داد . از این جهات وی تا حدی یاد آور متنبی شاعر نام آور عربست* و مانند او نوعی سر خوردگی زهر آلود و خود پسندی سیری ناپذیر در سراسر سخنانش پیدا است . آیا چیزی از آنچه امروز «عقدۀ حقارت»^۱ می گویند* در

وجود خاقانی بوده است؟ از سرگذشت جوانی او، وازداستان خانواده و محیط و شهر و دیار او آنچه معلوم است این اندیشه را در خاطر می‌نشانند که وی از چنین عقده‌یی خالی نبوده است.

پدر وی تجاری بود - از اهل شروان - که وی با همه خودستایی‌ها و گزاف‌گویی‌های خویش او را در این پیشه استاد می‌خواند و بیش از این چیزی درین باب نمی‌گوید. مادرش نیز کنیزکی بود نسطوری که ظاهراً از نژاد ترسایان همان سرزمین می‌بود. این مادر و پدر هم در چنان محیط کوچک که برتری مردم غالباً به میزان نژاد و خواسته سنجیده میشد برای کسی که می‌خواست در بین بزرگان شروان نام و آوازه‌یی بیابد و حرمت نفوذی کسب کند چندان مایه آبرو نمی‌بود. در این خانواده محقر نه ثروت موروث بود و نه افتخار کهن. پدر که از صنعت خویش در آمدی نداشت از عهده تربیت فرزند که - از بخت بد - در وجود وی حس جاه‌طلبی و آوازه‌جویی سخت قوی بود بر نمی‌آمد و کودک تا دیرگاه که رشد کرده بود هنوز « از ریش ریسمان مادر » * روزی می‌یافت: مادری که يك کنیزک نسطوری نو مسلمان بود و گذشته و نژاد او نیز نمی‌توانست برای شاعر مایه افتخار باشد. درست است که عموی شاعر - نامش کافی‌الدین عمر - که يك طبیب دانشمند و جوان بود تا اندازه‌یی از برادرزاده نگهداری می‌کرد و در تهذیب و تربیت او اهتمام می‌ورزید اما طبع خودخواه پرغرور وی را نوازش عم خرسند نمی‌کرد با اینهمه حمایت او نیز دیرگاه نپایید و مرگ نابهنگام وی شاعر جوان را - که از مادر و پدر جز نامی و شاید جز اندوه گمنامی بهره‌یی نداشت - از کسی که می‌توانست تکیه‌گاه وی و مایه افتخار

وی باشد محروم کرد .

در شهر کوچک شروان که زادگاه او بود و در بین همشهریهایی که پدر و مادر وی - علی نجار و زن نسطوری او - را نه بدان چشم که شاعر آرزو می داشت دیده بودند ، و در محیطی که هنر شاعر خریداران پر شور قوی مایه یی از آنگونه که پیش از وی - برای شاعرانی چون رودکی و عنصری پیدا شده بود - نداشت دلتنگی ها و خواریها و سختی ها در خاطر این درودگرزاده بینوا و جاه طلب جمع میشد ، عقده می شد ، و وجود او را می خورد و می آزرده ، و با چنین حالی عجب نیست که در اشعار وی اینهمه طعن و ناسزا و دشنام و شکایت در حق زمانه ناسپاس و مردم قدرناشناس آمده باشد و شاعر آنهمه از جور ابنای زمان سختی دیده باشد و اینهمه از دست آنها شکایت کند .

این خودستایی ها ، و این شکایتهای تلخ ، برای کسی که امروز می خواهد از راه اشعار وی بدرون زوایای دلش راه بیابد ، نشانه وجود چیزی از نوع عقده حقارت است چنانکه هم تخلص پر آوازه او : خاقانی ، وهم بیان پر تکلف و غیر عادی او - که پر از خودنمایی و پراز فضل فروشی است - از اینگونه عقده ها حکایت دارد و از تأمل در اشعار وی شاید بتوان احوال روحی او را بدرست شناخت .

در حدود پانصد ساله هجرت - که این افضل الدین بدیل در خانه علی نجار بدینا آمد - شروان شهری کوچک بود که پادشاهان محلی آن شروانشاهان خوانده میشدند و نسب به بهرام چوبینه می رسانیدند درین شهر دور افتاده ، کودک نجار - که مثل عیسی برای کاری دیگر

پدید آمده بود - از آنجا که طبعی بلند داشت نمی توانست سر به دکان نجار شروانی فرود آورد و نفرتی که ازین کار تیشه واره داشت، چندان بود که از نسبت پدر نیز بسبب آنکه بدین مختصر سرفرود آورده بود بیش و کم ابامی ورزید و از خشونت وی که ظاهراً می خواست کودک را بدکان درودگری بکشاند ناخرسند بود. این ناخرسندی چنان در اشعار وی انعکاس دارد که او را يك فرزند ناخلف نشان می دهد و عجب نیست که حتی بعضی ساده دلان با شتاب افتند و گمان برند که وی نجار را پدر واقعی و شرعی خویش نمی دانسته است و - مثل عیسی - نسبت بدیگران می داشته است* . ظاهر آهمین ناخرسندی از پدر و از پیشه او سبب شد که درودگر زاده شروان سواد بیاموزد و درس بخواند و حتی در تحصیل دانش و ادب رایج در زمان خود - فارسی و عربی - اهتمام کند. گذشته از آن محیط شروان و قفقاز که در آن همه جا صلیب و مناره در جوار هم جلوه داشت - و حتی در خانه پدرش يك زن نسطوری نسب رادر کنار يك نجار مسلمان نشانده بود - سبب شد که کودک با آیین عیسی و سرگذشت مسیح آشنائی بیابد و از آداب و عقاید ترسایان اندك اندك اطلاعات درست بدست آورد و این نکته نیز - مثل آثار آشنایی با علوم و معارف اسلامی آن عصر - در اشعار وی جلوه یی تمام دارد. وقتی قریحه شاعری خود را دریافت، برای آنکه يك شاعر عادی نباشد کوشید تا دانش های گونه گون بیامورد و از آنهمه در شعر خویش مایه ها گیرد. غیر از لغت و ادب، کلام و نجوم و حکمت و طب و تفسیر نیز خاطر او را - که بهر حال جویای نوعی امتیاز بود - جلب کرد و انعکاس اینهمه در شعر او سخنش را رنگ خاص داد. عمش کافی الدین نیز در تربیت او

اهتمام بسیار کرد و وقتی این مربی دلسوز وی را درین جهان تنهارها کرد
 افضل الدین شاعری پر مایه بود که قریحه عالی - مخصوصاً برای خود ستایی
 و دشمن تراشی - داشت. قصیده بی گه در مرثیه این عم ناکام گفت و قصیده بی
 که در جواب رشید و طواط فرستاد این نکته را بخوبی نشان می داد.
 درین زمان شاعر جوان در زادگاه خود شروان می زیست اما ازین شهر
 راضی نبود. از مرگ عم رنج می برد، و چون در شروان اهل دلی نمیدید
 به تبریز و ارمن می رفت. اما هیچ جا اهل دلی - که او را با آن همه خود بینی
 و خویشتن ستایی تحمل کند - نمی یافت. خیال مادر او را بشروان باز
 می کشید و ظاهراً هنوز روزی از «رسمان مادر» می جست. تا مدتها
 حقایقی تخلص داشت: نامی که مثل تخلص خاقانی و دست کم بقدر آن
 از غرور و خودنمایی مایه می گرفت...

آشنایی با ابوالعلاء گنجوی در زندگی او تأثیر تمام کرد. این شاعر
 گنجه که در آن زمان استادی نام آور بود درود گرزاده شروان را
 مستعد دید. بتربیت او همت گماشت و دختر خود را که يك شاعر دیگر -
 فلکی نام - نیز خواستارش بود بوی داد. او را بدر بار خاقان شروان برد
 و او را خاقانی لقب داد. این همه لطف و نواخت را خاقانی مستحق بود
 اما چون خود را بهر نواخت و نوازش ارزانی می دید با استاد نساخت و
 بیبهاغه رنجشی که در میان آمد با او بمبارزه پرداخت. او را هجوهای تند
 گفت و بروی تهمت باطنی و ملحدی - که مخصوصاً در آن ایام تهمت
 خطرناکی بود - نهاد. با دربار شروان شاهان نیز چندان سازش نداشت
 در بیشتر ستایش های او لحن گله و نارضایی هست زیرا شاعر بلند پرواز
 آوازه جوی، شهر شروان را برای خویش کوچک می دید و دائم می خواست

راه دیار دیگر در پیش گیرد. با خوارزمشاهیان کوشید که مگر رابطه‌ی بیاباد هم علاءالدین اتسزارا ستود و هم دبیران دربار خوارزم - مثل رشید و طواط ، و بهاءالدین بغدادی - را ، اما بمقصد نرسید و رشید و طواط تقریباً نومیدش کرد. آوازه دربار سنجر او را بخراسان می‌خواند و يك بار نیز بوی این امید او را تا بهری کشانید. اما اخبار حادثه غزو سقوط دولت سنجر او را نومید کرد. با اتابکان آذربایجان ، دارای دربند، کیای مازندران ، و سلجوقیان عراق ، نیز بیش و کم ارتباط داشت و ظاهراً بهر بهانه و هر دستاویز می‌کوشید تا خود را از شروان و محیط محدود قلمرو خاقان بیرون اندازد. اما میسرش نمی‌شد و این همه خاقان را نیز نسبت بوی بد گمان می‌کرد. با نارضایی - و شاید بامید رهایی - راه مکه را پیش گرفت و در عهد خلافت مقتفی خلیفه عباسی به حجاز و عراق رفت. در بازگشت ازین سفر بود که برایوان مدائن گذشت و مثل بحتری* - شاعر نام آور عرب - در آن « آئینه فرو شکسته » عبرتها دید و تحفة العراقین را هم درین سفر ساخت. در همین سفر بود که در بغداد با نزدیکان خلیفه ارتباط یافت و حتی نزد خلیفه هم راه جست و يك چند نیز اندیشه اقامت در درگاه خلیفه بخاطرش نشست. تمایلات پارسایی که از آغاز در وی وجود داشت در طی سفر مکه - و از تأثیر زیارت روضه پیغمبر - در وی قوت بیشتر یافت و چون بسبب غرور باطنی در دل از ستایشگری شاهان ناخرسند بود این داعیه تازه در جانش آویخت که ازین پس حسان عجم شود و مثل حسان که ستایشگر پیغمبر بود ، وی نیز بمدح پیغمبر بسنده کند و از ستایش دیگران کناره جوید. و حتی در طی يك قطعه شعر مدعی شد که صدیقان شهر پیغمبر را بخواب دیده‌اند و پیغمبر ترد آنها خاقانی را شاعر خویش خوانده است.

بدینگونه در بازگشت از حج، کوشید تا از درگاه خاقان کناره گیرد. نان طلبی و چاره جوئی را کنار بگذارد، و خدمت مخلوق را ترك کند. علاقه و اعتقاد بسنائی شاعر نیز در پیدایش این داعیه - و لامحاله در شدت و قوت آن - تأثیر داشت. اما این اندیشه پیش نرفت و شاعر که در صدد فرار از درگاه خاقان برآمده بود، گرفتار شد و بزندان افتاد. وصف این زندان و اندوه و شکنجه آن را در اشعار وی می توان یافت. در همین زندان بود که اندرونیکوس کومنونوس^۱ شاهزاده بیزانس را که در طی ماجراهای دور و دراز خویش بشروان افتاده بود بشفاعت خواند و در قصیده‌یی آکنده از کنایات و اشارات خاص آئین مسیح این مهمان ترسارا بشفاعت خویش برانگیخت*. وقتی از زندان برآمد باز آهنگ مکه کرد و این بار - بعد از هیجده سال که از سفر نخست وی می گذشت - باز کعبه و مدینه را زیارت کرد.

نام و آوازه شاعر درین زمان از حدود محیط تنگ کوچک شروان بسیار گذشته بود. با اینهمه هر چه شهرت او می افزود گرفتاریهای تازه و بدبختیهای سخت تر بسراغش می آمد. پسرش رشید - يك جوان بیست ساله - پیش چشم او سر به بستر نهاد و ازین بیماری برنجاست. سوک جانگزای مرگ این نوجوان زندگی او را از درد و اندوه آکنده کرد و چندی بعد مرگ زن - که یادگار عمر وی بود - و داغ فرزندان خرد دیگر زندگی وی را در امواج اندوه و درد غرق کرد. شاگردش مجیرالدین بیلقانی هم با او همان رفتاری را کرد که خود او با استادش ابوالعلاء کرده بود. از سومین زن خویش - که بعد از مرگ زن نخست و پس از يك زن دیگر گرفته بود - چندان رضایت نداشت. زندگی

شاعر در نارضائی و نومیدی فرو می‌رفت و باز میل گوشه‌گیری و پارسائی
دامنش را می‌کشید. در پایان عمر به تبریز رفت و همانجا بود که بسال
پانصد و نود و شش وفات یافت.

این بود خلاصه‌یی از سرگذشت و محیط شاعر. ماجراهای
این سرگذشت و احوال این محیط در دیوان خاقانی مجال بیانی یافته
است و این دیوان مشکل - که درباره آن از روی گزاف گفته‌اند بیش از
پانصد بیتش معنی روشنی ندارد* - مشحون است از یاد کارهای زندگی
شاعر. و خاقانی در بیان این احوال قدرت شاعرانه‌یی کم نظیر نشان
می‌دهد. جلوه‌های طبیعت در دل حساس او البته تأثیری قوی دارد.
گذشته از دلربایی‌های باغ و بهار، زیبایی‌های صبح و آسمان شب،
در شعر وی انعکاس دلپذیری یافته‌است. طلوع آفتاب در سرزمین قفقاز
- که لرمونتوف^۱ شاعر روسی نیز آن را بزبانی وصف کرده است - در
شعر وی رنگی روحانی دارد. مجالس طرب شروان - که موسیقی و
رقص محلی آن هنوز جلوه و جمالی سحرانگیز دارد - در بیان وی باز
جان تازه پیدا می‌کند. در توصیف راه حج شوق و هیجان روحانی
او بیشتر پیدا است. بیابانهای بی‌کران و مغیلانها و خارزارهای بین راه را
بادقت بمانند توصیف می‌کند. مسافران مختلف، خیمه‌های گونه‌گون،
شهرها و منزلهای بین راه، در طی اشعار او جلوه و نمود واقعی دارند
و غالباً - مخصوصاً در سفر دوم - دیدار اعراب بادیه وی را متأثر می‌کند.
در ذکر هیجان‌های روحانی و شور و اشتیاق باطنی که بدیدار کعبه،
مدینه، و خراسان دارد نیز قدرت بیان او بی‌مانند است اما آنجا که

آلام و مصائب خود را بیان می کند خواننده نفس آتشین تبار دردناک او را بخوبی میتواند حس کند . وقتی از زندان صحبت میکند با وجود بیان مبالغه آمیز وی می توان ناراحتی ها و بدبختی های او را که در زیر بند آهنین و در پشت دیوار بلند محبس گرفتار تنهایی و نومیدیست دریافت . وقتی از مرگ فرزندش رشید - و از بیماری طولانی غم آلود او - سخن می گوید ، رنج و بیتابی واقعی يك پدر را می توان از سخنش دریافت و با آنکه در سخن شیوه پر تکلف خاص خود را از دست نمیدهد می توان قبول کرد که گویی دیگرانندوه، دانش را از یاد وی می برد . جایی که در مرگ زن خویش سخن می گوید تنهایی و خموشی خانگی را که از آن همدم و مونس عمر خالی است توصیف می کند و مثل جریر* - شاعر نامدار عرب - در فراق زن اشکهای واقعی میریزد و در وصف بیخانمانی و پریشانی يك مرد زن مرده ساده ترین الفاظ را که با بیان او مناسب است پیدا میکند . این سادگی در غزل او نیز - که غالباً با وجود اندک مایه خشونت از احساس واقعی مشحونست - دیده میشود و بدینگونه ، سخن او از درد و سوز واقعی بهره می یابد . ذوق فقر و تجرد نیز - که در بیان او از نفوذ سنائی خالی نیست - رنگی از معنویت و معرفت بسخن او می بخشد که حتی هجوهای تند و زنده او از تأثیر آن نمی کاهد و خاقانی را مثل سنائی ، اهل درون ، اهل معنی ، و اهل عرفان معرفی میکند . درین اشعار زهد آمیز خاقانی بیانی بسیار قوی دارد و گویی طبع بلند پرواز ناخرسند او - که از همه کس آزاده و از همه جا سرخورده است - برای آنکه از اوج پرواز خویش فرود نیاید و به پستی ها و زبونی های مبتذل اینجهانی سرفرود نیآورد عمداً به سایه آرامش بخش این اندیشه ها گریخته است .

شیوه بیان خاقانی بر پدید آوردن معنی‌های نا آشنا و آفریدن تعبیرات تازه مبتنی است. دقت در توصیف که موجب تشبیه‌های غریب و تعبیرهای بی سابقه است، و غور در مناسبات لفظی و معنوی که مسبب ابداع معانی نو و صنایع بدیع میشود، از مزایای طرز اوست و او حتی در بیان مضامین عادی و مشترك، با پدید آوردن تنوع در تعبیر، چندان تصرف میکند که آن معانی را چون مضامین اختراعی خویش جلوه میدهد و این نکته گاه منتهی میشود باینکه سخن وی زیاده مشکل و غریب جلوه میکند. خاقانی از شاعران قدیم کمتر بحرمت یاد میکند چنانکه عنصری و رودکی را ریزه خور خوان خویش میخواند و مخصوصاً بر عنصری - شاید تا حدی از روی رشک و خودبینی - طعنه‌های سخت میزند. از کسانی که نزدیک بعهد وی بوده‌اند تنها به سنائی اعتقاد می‌ورزد. در قصاید زهد آ میز خویش تا اندازه‌ی بشیوه او سخن میگوید و خود را بدل سنائی می‌شمرد. حتی دوستی خود را با رشید و طواط که اعتقادی بسنائی ندارد قطع میکند و طعن او را در حق سنائی نشان حنق او میداند. با ایتهمه آنچه خود وی بشیوه سنائی در تحقیق و زهد سروده است هر چند از حیث استواری و بلندی کم مانند دست سوز و حال سخن سنائی را ندارد. در حالی که خاقانی خود را همانند سنائی و جانشین او میداند. گذشته ازین، اعتقادی که در باب سخن خویش دارد، او را در نظر شاعران معاصرش خودستا و نفرت انگیز نشان داده است.

نظامی

داستانسرای گنجه

شهرت و قبولی که بهره پنچ گنج نظامی گشت چندان بود که بعد از وی تا قرنهای دراز در سراسر قلمرو زبان فارسی هر جا داعیه - داری دست بنظم داستانی زد در اثبات قدرت نمایی خویش کوشید تا «خمس» وی یا دست کم يك دو منظومه آن را تقلید کند و به پندار خویش داستانسرای گنجه را جواب گوید چنانکه خواجوی کرمانی، خسرو دهلوی، کاتبی ترشیزی، جامی، هاتفی، مکتبی شیرازی، عرفی، فیضی دکنی، وحشی بافقی و بسیاری دیگر از شاعران بعد از نظامی بدینگونه با وی بیچالش برخاسته اند. درست است که داستانسرای گنجه در واقع کار داستانسرای را بتقلید شیوه و ساختن نظیره آثار خویش منحصر کرد و تا حدی سبب بروز وقفه ورگود در داستانسرای فارسی گشت اما این معنی عیب و خطای نظامی نیست هنر و لیاقت اوست و نشان می دهد که در همه قرنهای بعد در بین تمام نسلهایی که بعد از وی آمده اند نظامی سرمشق و استاد داستانسرای بشمار می آمده است.

این پنج گنج پر آوازه که دولت جاوید داستانسرای گنجه را سبب شده است پنج دفتر شعرست در پنج وزن مختلف که شاعر روی هم رفته نزدیک سی سالی از عمر خویش را در نظم و تدوین آنها بسر آورده است.

مخزن الاسرار اندیشه‌هایی است در بیست یا بیست و یک مقاله راجع به زهد و عرفان که در طی آن شاعر از هر چیزی سخن رانده است از آفرینش آدم و احوال عالم، از بیوفائی دنیا، از استقبال آخرت، از توبه و تجرید، و از همه چیز دیگر. مخصوصاً در بسیاری موارد با گستاخی و بی پروایی جوانی بر بیداد گران، بر دورویان، بر رشک بران و همه ابنای زمان تاخته است. با اینهمه قصه‌های کوتاه، اما غالباً پرمایه و دلنشین او، این سخنان تلخ و تند عتاب آلود را - برخلاف اندرز و اعظان ریاکار- شنیدنی کرده است. در این قصه‌های کوتاه زبان شیرین و اندیشه تند او تأثیر و قوتی تمام نهاده است. فی المثل داستان نوشیروان که شکایت مظالم خویش را - در آغاز سلطنت - از زبان جفدان میشنود از حیث قدرت تأثیر کم نظیرست. پیرزنی هم که بشکایت دامن سنجررامی گیرد چنان تند و گیرا سخن می گوید که سنجر را چاره‌ی جز عبرت و تنبه نمی ماند. عیسی که سگ مرده‌ی بی را با یک گروه مردم عیب جوی در رهگذری می بیند می ایستد و با سخنی مؤثر و خدایانه زیبائی دندانهای «جیفه» را - که در نظر دیگران جز عیب و زشتی ندارد - نشان میدهد و مرد راستگوی که نزد پادشاه ستمگر می رود بی حشت و بی پروا روی در روی ظالم می ایستد و با بیانی گستاخ و قوی با او داوری می کند. در طی اینگونه قصه‌ها شاعر افکار لطیف و تازه بیان می کند و اسرار

معرفت را - چنانکه در طی سالها عزلت و تأمل دریافته است - باز می نماید .

خسرو و شیرین داستان عشق پرماجرای خسرو شاهزاده ایران است با شیرین برادر زاده بانوی ارمن ، که برهنمایی و چاره جویی شاپور - ندیم خسرو - بجست و جوی یکدیگر بر می آیند و بعد از يك سلسله قهر و آشتی سرانجام بهم می رسند . نه دلربائیهای مریم و شکر خسرو را از عشق شیرین باز می دارد و نه درد و نیاز فرهاد کوهکن شیرین را که دلش بمهر خسرو بسته است بدام وسوسه می اندازد . پایان غم انگیز سرنوشت دو دل داده سوزی و دردی دارد که قصه عشق بزرگان را چاشتی عشق واقعی - عشق شوریدگان و نامرادان - می دهد : خسرو که شب هنگام در کنار شیرین - بر دست فرزندی که در دل خویش رقیب او نیز هست - کشته میشود در میان امواج خون خود بسختی جان می دهد و از بس دلش در بند آسایش معشوق است او را از خواب خوش بیدار نمی کند . شیرین هم که روز بعد دل شیرویه را بوعده وصل خوش می دارد وقتی بدخمه خسرو می رود با وفاداری شکفت انگیزی پهلوی خود را می درد و آرام در کنار خسرو جان می دهد . بدینگونه ، پایان داستان از حیث قوت و تأثیر ، با همه داستان - که خود پر از لطف و شور و زیبایی است - برابری می کند و شور و هیجان آن بنهایت می رسد .

لیلی و مجنون که با داستان دافنیس و کلوه^۱ ، و حتی با حکایت رومئو و ژولیت^۲ قابل مقایسه است* سرگذشت عشقی است پر از درد و حرمان که دو قبیله دشمن را با مسأله یی دشوار روبرو می کند . عشقی

۱ - Daphnis and chloe

۲ - Romeo and Juliet

که بین کودکی بنام قیس - یا چنانکه در حکایات آمده است : قیس بنی عامر - با لیلی دخترک همسال او - در مکتب آغاز میشود و غیرت و تعصب عربی در سر راه این عشق پر شور معصوم مانع‌ها پدید می‌آورد. لیلی بخانه شوهری نادلخواه - بنام ابن سلام - می‌رود و قیس که از مداخله پدر و از وساطت نوفل بهره نمی‌یابد مجنون واقعی میشود. سر به بیابان می‌گذارد و با جانوران صحرا انس می‌گیرد. نه خبر وفات پدر و مادر - که دور از او و در غم او می‌میرند - او را ازین شیدائی باز می‌آورد و نه مرگ ابن سلام او را بوصول و کام می‌رساند. دزین میان لیلی نیز بنا کام می‌میرد و مجنون هم وقتی بسرتربت او می‌رود « ای دوست » می‌گوید و جان بدوست دهد. داستانی است پرسوز و درد که اگر قهرمان آن - مجنون بنی عامر - نیز چنانکه بعضی گفته‌اند هرگز درین جهان نزیسته است* باری و جود او آفریده نظامی هم نیست و دست کم نام او و شعر منسوب باو سه چهارقرنی پیش از داستانسرای گنجه هم وجود داشته است.

هفت گنبد یا هفت پیکر داستان شادخواریها و کامجوییهای بهرام گورست که بموجب روایت شاعر نزد نعمان عرب، در یمن - و نه در حیره چنانکه مشهورست - پرورش می‌یابد و یک جا نیز از سر نوشت آینده خویش خبر می‌گیرد. بعد از مرگ پدر پیاپایمردی نعمان بایران لشکر می‌آورد و تاج خویش را بدلاوری و نیروی خود از میان دوشیر برمی‌گیرد و بشاهی می‌نشیند و داد عیش و نوش می‌دهد. درون گنبدهای هفت رنگ هر شب باصنمی سر می‌کند و از هر یک قصه‌ی شیرین و آکنده از شور و هوس در باب سرگذشت او می‌شنود و تمام روز را نیز مثل شب به شکار و نشاط می‌گذارد تا آنکه بدنبال گور می‌رود و داستان

او پایان می‌رسد .

اما اسکندرنامه داستان اسکندرست - در دو کتاب جداگانه :
 شرفنامه و خردنامه ، یا اسکندرنامه بری و اسکندرنامه بحری - که
 گوینده در طی آن ماجراهای اسکندر را با لحنی شاعرانه بیان می‌کند
 اما اسکندر او تنها يك جهانگیر نیست که بملك دارا خرسند باشد ،
 دختر پادشاه را بگیرد ، آتشکده‌ها خراب کند ، در دنیا بسیر و گشت
 پردازد ، بظلمات برود ، و جز بکشتن و کندن و سوختن و ویران کردن
 نیندیشد ؛ بلکه وی پیغمبر و ذی‌القرنین نیز هست . بکعبه می‌رود و حج
 بجا می‌آورد ، با حکما و زهاد گفت و شنید می‌کند ، بترجمه کتب و
 مطالعه آثار رغبت دارد ، گرد جهان می‌گردد و از هر دیدنی پند می-
 گیرد ، و پیش از مرگ پندی بسیار مؤثر بمادر خویش - که جانشین او
 نیز هست - می‌دهد ، و بدینگونه در وجود او نظامی بامهارتی شکفت انگیز
 و نادر - يك حکیم جهان‌نیده کار افتاده را بایک سردار جهانجوی فاتح
 بهم می‌آمیزد .

در همه این داستانها قهرمانان شاعر سرشته‌ها و نهادهای مناسب دارند
 خسرو که شاهزاده بی کامبارست مثل عاشقان نامراد - و بقدر فرهاد
 کوهکن - از رموز عاشقی خبر دارد چنانکه بهرام تنها خود را تسلیم
 هوس‌ها و عشرت‌های بی‌سرانجام نمی‌کند آنجا که لازم باشد مرد جنگ
 و شبیخون نیز هست . اسکندر که دست پرورده ارسطوست با آنکه
 سرداری جنگجوست ذوق حکمت نیز دارد و این حکمت او هم در
 جهانداریهایش جلوه دارد هم در جهانگیریهایش . مجنون او نیز که
 غیر از عاشقی شاعر هم هست در بیابان گردیها و شیدایی‌های خویش و در
 انس و مہری که با صحرا و جانوران صحرا دارد لطف شعر را نیز با ذوق

عشق بهم آمیخته است .

بیست و هفت سالی - و شاید سی سالی - از عمر شاعر در نظم این داستانها گذشته است و درین مدت هم دید شاعر در باب شعر تفاوت یافته است و هم اندیشه او در باب زندگی . این نکته را از تأمل درین داستانهای او بخوبی می توان دریافت . در مخزن الاسرار که شاعر هنوز تا حدی جوان است گویی شعر را وسیله یی برای بیان حکمت و اخلاق می داند و تحقیق و اندرز را یگانه شیوه یی می شمرد که لایق شأن شاعر است . نزد وی شاعر در پیشگاه کبریا اگر چند خود در ردیف پیغمبر نیست اما از مقام قرب نیز چندان دور نیست و ناچار از هدف او - ارشاد و تعلیم - بهره یی دارد . اما در شیرین و خسرو که به نظم قصه های کهن آغاز می کند در باب زندگی و شعر نظر دیگر دارد . دیگر گویی شعر را تنها وسیله تعلیم نمی داند مایه لذت و تفریح نیز می شمرد و درین نظر چندان پیش می رود که در بهرام نامه گاه شعر را ، به هیچ و پوچ ، به قصه دیو و پری ، به بیان قصه های خیالی که جز لطف و جمال ظاهری هیچ چیز ندارد ، مصروف می دارد و گویی در وجود او افلاطون به توفیل کوتیه^۱ تبدیل می شود* . چنانکه اندیشه او نیز که در مخزن الاسرار به حدود و قیود شرع و اخلاق محدودست در داستانهای دیگر رفته رفته از آن چهار دیوار محدود بیرون می آید ، زیبایی فوق و هوس را می آزماید و از افزوای خشک ریاضت آمیز زاهدان به دنیای روشن و فراخ اهل عشرت قدم می نهد و بی آنکه دل به هوس های پست و سبک بدهد گران جانی و تعصب خشک را ترك می کند .

شهر گنجه که موطن شاعر بود، در آنسوی ارس در ولایت اران بود و بسبب مجاورت با ترسایان ولایت، مسلمانان آن در کار دین خشک و سخت گیر و متعصب بودند. در چنین محیطی اشتغال شاعر به قصه‌های کهن، قصه‌های گبران و آتش پرستان نژد عامه و حتی نژد دوستانش پسندیده نبود. او را ملامت می‌کردند که عمر را در فسانه‌های زند و زرتشت بسر می‌برد و رسم مغان را تازه می‌کند اما وقتی شاعر برای این ملامتگران چیزی از آنچه سروده بود می‌خواند در منکران همان تأثیری را می‌کرد که اشعار سوفوکلس^۱ پیر در داد گاه آتن کرد، و ناچار منکران تصدیق می‌کردند که برای وی چنین سحری را ساز کردن رواست.

اما قصه‌های او تنها داستانهای گبران و آتش پرستان نبود همه گونه قصه بود. در حقیقت این قصه‌ها که در طی سالهای دراز انزوای تلخ و خاموش زندگی او را شور و لطف رؤیا می‌بخشید از هر دستی بود: قصه‌های عبرت انگیز، قصه‌های عشقی، قصه‌های رزمی، و قصه‌های دیو و پری. از آن میان قصه‌هایی بود مخصوص اخلاق و تحقیق که سرگذشت‌های روحانی بود. سرگذشت زاهدان، توبه‌کاران، واعظان، فقیران، و از همه آنها ذوق عزلت و میل زهد و تفکر می‌تراوید. این گونه قصه‌ها بود که اندیشه‌های ریاضت آمیز مخزن الاسرار را رنگ و جلوه می‌داد. قصه‌هایی نیز بود که داستان هوس‌ها و عشق‌های آدمی را باز می‌نمود داستان عشق‌هایی که به فراق می‌انجامد و داستان عشق‌هایی که به وصل می‌کشد. در این گونه داستانها تجربه‌های جوانی شاعر نیز انعکاس می‌یافت و خسرو و شیرین بهانه‌ی می‌شود که داستانسرای گنجه دردهای

خود را بیان کند. جلوه گاه قصه های رزمی نیز اسکندر نامه و گاه هفت کنبه بود. گذشته از اینها قصه های دیو و پری نیز وجود داشت: سرگذشت های جادویی و شگفت انگیز که غول و پری و دیو و اژدها در آنها جلوه دارند. اینگونه قصه ها است که شبهای خیال انگیز هفت کنبه را از لطف و زیبایی می آکند. با این قصه ها که زبان گرم و شیرین، داستانسرای گنجه لطف و شیرینی خیال انگیز بدانها می داد روزگار شاعر از احلام و رؤیاها آکنده میشد.

روزگار شاعر با این احلام و قصه ها غالباً در عزلت و انزوا می گذشت. مثل شاعران ستایشگر دائم در کاخهای امیران و پادشاهان ملازم آستان نبود. از این رو نیز با این شاعران انس نداشت و مورد خشم و نفرت آنها بود. با اینهمه پادشاهان و امیران او را حرمت می کردند و در او بچشم بزرگی می دیدند. درین زمان پادشاهان و امیران بلاد مجاور - چون اتابکان آذربایجان، شروانشاهان، داودیان، و آق سنقریان - در نگهداشت و نواخت شاعران اهتمام می ورزیدند و شاعرانی چون ظهیر فاریابی، فلکی شروانی، ابوالعلاء گنجوی، خاقانی، و مجیرالدین بیلقانی بدربار آنها منسوب بودند. اما نظامی هر چند با این پادشاهان ارتباط داشت شاعر درباری نبود. لیکن نزد همه محترم و همه جا مورد تکریم بود. شاه اخستان بخط خود از شروان بدو نامه می فرستاد و از او درمی خواست تا قصه لیلی و مجنون را نظم کند. قزل ارسلان وقتی او را به مجلس خویش می خواند، بیاس حرمتش بزم شراب و سماع خود را موقوف می کرد، با احترام او برپای می خاست و باصرار و سوگند او را می نشانید. بدرگاه پادشاهان بندرت می رفت و وقتی هم می رفت

اگر چند از زمین بوس و تعظیم چیزی کم نداشت اما شاهان نیز با او بحرمت رفتار می کردند. با اینهمه شاعر بیشتر در خلوت و انزوا می زیست و کمتر بدرگاه شاهان می رفت. زندگی او در تاریکیهای عزلت می گذشت و ازین رو از گذشته او - و از سرگذشت درست او - اطلاع موثقی در دست نیست. اینقدر هست که وی در گنجه می زیست و ظاهراً همانجا نیز بدنیا آمده بود. از پدرش یوسف و مادرش - که او را رئیس کرده می خواند - جز یادی در اشعارش نمانده است. از آن نیز برمی آید که هر دو در جوانی وی مرده اند. خالی هم بنام خواجه عمر داشته است که او نیز مثل پدر و مادرش در هنگام نظم داستان لیلی و مجنون روی در نقاب خاک کشیده بود. نام خود او الیاس بود و از کودکی بدرس و هنر شوق می ورزید. در جوانی از دقایق نجوم و علوم دیگر کم چیزی بود که وی از آن بهره یی نداشت*. الفاظ و اصطلاحات علوم در اشعار او چندانست که قبول این ادعا را آسان می کند. عزلت جویی هم از جوانی با خوی او سازش داشت و ریاضت و تفکر و مطالعه بیشتر اوقات او را گرفته بود. هنگامی که بنظم مخزن الاسرار روی آورده بود زن داشت و پسرش محمد ظاهراً در همان اوان بدنیا آمده بود. محبت و انس او باین فرزند در خسرو و شیرین، در لیلی و مجنون، و در هفت کنبه پیدا است و اندرزهای پدرانه یی که بوی داده است رنگ محبت شدید دارد اما در هنگام نظم اقبال نامه ذکر می آید ازو نیست زیرا در آن هنگام وی مردی رسیده بوده است و شاید نیز محبت ها و اندرزهای پدر را در خاطر نداشته است. نام زن محبوب شاعر - آفاق که مادر این محمد بوده است - نیز در شعر وی آمده است این آفاق کنیز کی ترك بود که دارای در بندشاعر داده بود و در مرگ او که یادی از آن در اشعار شیخ

هست نظامی بسیار متأثر شده بود. اما ظاهر آوی بیش از يك بار تن باز دو اج داد و از همه زنان خویش نیز همواره خرسندی نمی داشت . باری زندگی او ، در کنار زن و فرزند غالباً در تنهایی و عزلت بسر می آمد. و از در آمد چندپاره ديه که اتابك جهان پهلوان و برادرش قزل ارسلان بدو داده بودند گذران می کرد . هدایا و صلواتی نیز گاه از سایر پادشاهان بدو می رسید که زندگی او را مرفه می کرد . از شاعران عصر ظاهرأ با خاقانی میانه خوبی داشت و بعد از وفات او نیز بسیار ترست و چندسالی بعد از او - در پانصد و نود و نه ، و بقولی حدود سنه ۶۰۷ - وفات یافت و هم در گنجه بخاك رفت .

از گویندگان گذشته نظامی بیشتر بفردوسی و تا اندازه یی نیز بسنائی نظر داشته است . تأثیر سنائی در مخزن الاسرار که اشارتی به کتاب وی در مقدمه آن آمده است آشکارترست اما در هفت گنبد نیز می توان آثاری از نفوذ سنائی یافت چنانکه در بعضی موارد نیز بسخن فردوسی نظر دارد و با او چالش می کند . از لحاظ ماده مخزن الاسرار تا اندازه یی بحدیقه سنائی می ماند . البته هر چند از حیث طراوت بیان و شیرینی عبارت بر حدیقه برتری دارد لیکن از جهت عمق و قوت معنی بیای آن نمی رسد . هفت گنبد هم از جهت اشتراك در وزن و هم از لحاظ شباهت در بعضی معانی - خاصه در طرز شروع - از تأثیر حدیقه خالی نیست . اما نفوذ فردوسی از حیث مواد در شیرین و خسرو ، در هفت گنبد ، و در اسکندرنامه هست و شاعر در همه آنها از مواد شاهنامه کار گرفته است . با اینهمه در هر سه جا داستانسرایی گنجه از برخورد با فردوسی و تکرار روایات شاهنامه - بزیرکی و خردمندی - اجتناب می کند

و می کوشد تا آنچه را « گوینده دگر » گفته است باز گو نکند * . بدینگونه وی از داستان خسرو بیشتر به بیان عشقهای او پرداخت که فردوسی بدان توجه نورزیده بود و از داستان بهرام بیشتر به بزم و شکار و عیش و رامش او توجه کرد که در شاهنامه زیاده مورد نظر واقع نشده بود . چنانکه از سر گذشت اسکندر نیز هر جا فردوسی با جمال بسنده کرده بود وی بتفصیل گرائید و اینهمه برای آن بود که با استاد طوس رو در روی نایستد و شعر خود را در عرضه گاه سخن او نهد ، اما آنجا نیز که با استاد طوس آشکارا بچالش برخاسته است سخنش از شیوه دیگرست .

برخلاف فردوسی که در شاهنامه بصحت نقل پای بند بوده است نظامی در حوادث داستان بیش و کم تصرف می کرده است و بر آن هر جا لازم بوده است شاخ و برگ می افزوده است و در حقیقت از جهت رعایت مناسبات تا اندازه یی بشیوه درام نویسان یونان نزدیک بوده است . از جمله وقتی شاه اخستان از وی درمی خواهد که داستان لیلی و مجنون را نظم کند داستانسر ای گنجه در پذیرفتن این درخواست مردد می ماند و وقتی پسرش محمد اصرار می ورزد که درخواست شاه را بپذیرد محدودیت صحنه و وقوع داستان را - که در آن جز کوه سخت و ریک خشک و بند و زنجیر چیزی نیست - یادآوری می کند و این تنگی مجال را مانع هنرنمایی خویش می یابد * . در حقیقت این توجه بابداع و عدم تقید به پیروی از یک روایت موجود بدون نظامی را خیلی بیشتر از فردوسی مجال هنرنمایی داده است و تا حدی سبب گشته است که داستانهای او از تشبیهات تازه و استعارات لطیف مشحون گردد و شاعر

با مجالی گشاده بابداع خیالات و ایجاد تعبیرات پردازد: کاری که افراط در آن، گاه سخن شاعر را زیاده سنگین کرده است. خاصه که اهتمام او در آوردن سخن کوتاه - هر چند که این کار مانع از اطناب او در بیان جزئیات و مشابیهات نشده است - در بعضی موارد دریافت مقصود او را دشوار داشته است.

عطار

پیر اسرار

بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیر افتاد. مغول وی را پیش انداخت و همراه برد. در راه مریدی شیخ را شناخت. پیش آمد و از مغول درخواست تا چندین سیم از وی بستاند و شیخ را بوی بخشید. اما شیخ روی بمغول کرد و گفت که بهای من نه این است. مغول پیشنهاد مرید نیشابوری را نپذیرفت و شیخ را همچنان چون اسیر پیش راند. اندکی بعد يك تن از آشنایان شیخ را شناخت. پیش آمد و از مغول درخواست تا چندین زر از وی بستاند و شیخ را بوی بخشید. شیخ باز رو بمغول کرد و گفت که بهای من این نیست. مغول نیز که می‌پنداشت شیخ را بیهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ بر راه افتاد. در نیمه راه روستایی پیش آمد که خر خوش را می‌راند. شیخ را بشناخت و از مغول درخواست تا وی را رها کند. مغول از وی پرسید که در ازای آن چه خواهد داد و روستائی گفت يك توبره گاه. اینجا شیخ روی بمغول کرد و گفت بفروش که

بهای من اینست . مغول بر آشفت شمشیر کشید و در دم شیخ را هلاک کرد . اما شیخ که تیغ مغول سرش را بخاک افکنده بود خم شد . سر خویش بر گرفت و بر گردن نهاد . پس از آن در حالی که يك منظومه کوتاه خویش - بی سر نامه - را می سرود در برابر چشم حیران مغول راه خویش در پیش گرفت و وقتی منظومه را پایان آورد ایستاد و همانجا افتاد و جان داد * ...

این افسانه جالب شیخ عطار را نیز مثل بعضی دیگر از اولیاء : حلاج ، حبیب نجار ، و دیگران نشان میدهد که گویی مرگ واقعی برای آنها وجود ندارد و تیغ و شمشیر و آتش نمی تواند زندگی آنها را قطع کند زیرا که فنای در حق آنها را بمقامی رسانیده است که مرگ خویش و زندگی خویش را در دست دارند . يك افسانه دیگری گوید که این عطار ، پیش از آنکه بترك مال و هستی گوید و قدم در وادی سلوک نهاد در دکان خویش نشسته بود . گدایی ژنده پوش بر وی گذر کرد و چیزی خواست . عطار چیزی نداد و گدا پرسید خواجه چگونه جان بعزرائیل خواهد داد؟ عطار پرسید تو جان خویش چگونه خواهی داد؟ مرد کاسه بی در دست داشت آن رازیر سر نهاد پاهایش را بسوی قبله دراز کرد . چشم بر هم نهاد و گفت اینطور و در دم جان داد . این واقعه بود که عطار شادیاخ را بخود آورد . وی را واداشت که هر چه داشت بفقیران دهد و خود بيك خانقاه - خانقاه کن الدین اکاف - برود و گوشه بی گزیند ...

این است آغاز و پایان کار عطار : آغاز و پایانی که افسانه سنازان برای او درست کرده اند . مثل افسانه جالب و شیرین و مثل خواب خالی از حقیقت . در واقع سر گذشت زندگی عطار مثل زندگی بسیاری

از مشایخ و اولیاء مشحونست از قصه‌ها و روایات آکنده از اغراق و مسامحه. می‌توان گفت تار و پود بسیاری از قصه‌هایی که تذکره‌نویسان نسج سرگذشت شیخ را از آن پرداخته‌اند هم از داستانهای مذکور در تذکره الاولیاء او گرفته شده‌است. چنانکه حکایت تذکره‌نویسان در باب بدایت حال او - که ذکر آن گذشت - و بموجب آن مرگ ارادی يك سائل او را بترك دنیا و گرایش به زهد و تصوف کشانیده‌است ظاهراً اقتباس است از آنچه خود او در باب عبدالله منازل - شیخ ملامتیه - آورده است که گویند در مقابل ابوعلی ثقفی باختیار و اراده خویش « دست را بالین کرد و سر بر او نهاد و گفت من مردم و در حال بمرد »* و حکایت شهادت او هم که بنظم مثنوی مجعول « بیسر نامه » منتهی میشود نیز یاد آور داستانهایی است که وی خود از حلاج می‌آورد و می‌گوید که بعد از مرگ نیز « از يك يك اندام او آواز می‌آمد که انا الحق... پس اعضای او بسوختند از خاکستر او آواز انا الحق می‌آمد... بدجله انداختند بر سر آب همان انا الحق می‌گفت! »* شك نیست که قصه شعر گفتن عطار - بعد از کشته شدنش - از همین گونه روایات تقلید و اقتباس شده است و داستان غریب درویشی و مرگ شیخ - مثل سرگذشت قهرمانان کتابش - پرست از افسانه‌های شکفت. بهر حال از روی آثار عطار نمی‌توان تاریخ زندگی او را بادقت و اطمینان بیان کرد. خاصه که بعضی از این آثار - فی‌المثل مظهر العجایب - با وجود شهرتی که بنام عطار یافته است از او نیست و از همین جاست که بعضی محققان در بیان احوال او بخطا افتاده‌اند.

در هر حال فریدالدین عطار در حدود سال پانصد و چهل در نیشابور

ولادت یافته است. پدر و مادرش در پایان جوانی وی هنوز حیات داشته اند و هر دو تاحدی اهل زهد و پارسایی بوده اند. خود وی - ظاهراً مثل پدر - پیشه عطاری داشته است و در داروخانه خویش طبابت می کرده. چون از ثروت بهره‌ی بی داشته است مثل دیگر شاعران هرگز ناچار نشده است که شعر را وسیله‌ی برای کسب روزی کند. با آسودگی تمام در کودکی و جوانی با علم و ادب آشنایی یافته است و نشانه معرفت به قرآن و حدیث و فقه و تفسیر و طب و نجوم و کلام و ادب در آثار وی هست. از فلسفه نیز آری می‌جوید و بدان علاقه‌ی ندارد اما فکرش از نفوذ آن خالی نیست. بدرویشان هم از عهد کودکی خویش محبت می‌ورزیده است و ظاهراً با اقوال و سخنان آنها آشنایی داشته است. با این حال روایت جامی که می‌گوید مرگ اختیاری يك درویش او را از دکان بر آورده است و به درویشی کشانیده است اساس درست ندارد چنانکه انتساب او بطریقه کبرویه نیز خالی از اشکالی نیست. با وجود ذکر نام مجدالدین بغدادی در مقدمه تذکره الاولیاء او بعیدست که با وی از جهت خرقه یا ارادت انتسابی یافته باشد. نام ابوسعید ابوالخیر در آثار او با تکریم و تجلیل خاص یاد میشود و مؤلف مجمل فصیحی او را از سلسله این پیر میهنه شمرده است. بهر حال آنچه از مجموعه آثار موثق او بر می‌آید این است که او خود يك سالک و صوفی اهل طریقت نبوده است اما بسبب علاقه‌ی که با اولیاء و مشایخ داشته است در حکایات و قصص و احوال و آثار آنها بسائقه نوق و سلیقه شخصی غور می‌کرده است و سخنان آنها را در اشعار خویش می‌آورده است ظاهراً از همین روست که بعضی نیز وی را اویسی دانسته اند. داستان ملاقات او با بهاءالدین ولد بلخی - که گفته‌اند در طی آن نسخه‌ی از اسرارنامه را به پسر وی

جلال الدین محمد داد۔ ہم ظاهراً اساس درگرسست ندارد و در باب وفات او نیز خلاف است و البته از ۶۱۷ دیرتر درست نیست . اما بهر حال دامستان قتل او بدست يك مغول ۔ خاصه با کراماتی که در داستان نظم بیسرنامه بدو نسبت داده اند ۔ مجعول است و در تمام این نکات جای بحث و گفتگو بسیار .

فهرست دقیقی هم از تمام آثار واقعی و موثق او نمی توان بدست داد . در آثار منسوب باو چندان اختلاف و تنوع هست که همه آنها را نمی توان از يك گوینده دانست . از آن میان منطق الطیر ، الهی نامه ، مصیبت نامه و اسرار نامه از يك دست است و گوینده آنها بی شك عطارست خسرو نامه و پند نامه را نیز بیش و کم می توان بهمین گوینده منسوب داشت هر چند که بین شیوه آنها تفاوت هست . اشتر نامه و جوهر الذات هم از جهت مضمون و هم از لحاظ شیوه بیان بسخن گوینده الهی نامه و منطق الطیر نمی ماند و در صحت انتساب آنها به عطار جای سخن هست . چنانکه مظهر العجایب ، لسان الغیب ، کنز الاسرار ، مفتاح الفتوح ، و وصیت نامه بی شك مدتها بعد از روزگار عطار بوجود آمده اند و آثاری مانند هیلاج نامه ، منصور نامه ، خیاط نامه ، وصلت نامه ، و بی سر نامه نیز بی گمان مجعولست و آنها را در شمار سخن عطار نمی توان آورد . بعضی از این آثار را يك شاعر شیعی مذهب ۔ بنام عطار تونی ۔ که در قرن نهم عجمی می زیسته است ساخته و شاید بعضی هم از آثار عطارهای دیگرست . غیر از این مثنویها ۔ که آنچه از عطارست محدود و معدودست ۔ عطار آثار دیگر نیز دارد . از آن جمله است تذکره الاولیاء که مجموعه بی است

از احوال و اقوال بزرگان صوفیه به نشر و نویسندگی در تألیف آن از کتابهایی چون کشف المحجوب هجویری، طبقات الصوفیه سلمی، رساله قشیریه و سایر آثار صوفیه سودها برده است. گذشته از اینها دیوان عطار هم هست که شامل قصیده و غزلست و در آنها اندیشه‌های عرفانی و درد و سوز صوفیانه بسیارست. مجموعه‌ی از رباعیاتش هم باقی است که گزیده مانندی است و مختارنامه نام دارد...

مثنویهای عطار پر از قصه‌ها و حکایات فرعی است و پیداست که قالب قصه و حکایت در نزد شاعر برای بیان مقاصد عرفانی زیاده مورد توجه بوده است. قهرمانان این قصه‌ها نیز از طبقات مختلف هستند: شاه، وزیر، جلاد، شیخ، صوفی، پیشه‌ور، گدا، بنده و جز اینها. بهمین سبب از تأمل درین حکایات می‌توان اطلاعات مفید در باب احوال و اوضاع طبقات اجتماعی آن ادوار بدست آورد. هر چند بسبب استغراق عطار در معنویات همواره نمی‌توان ازین حکایات جزئیات سودمند در باب این احوال حاصل کرد لیکن بهر حال غالباً کم و بیش فوایدی ازین دست می‌توان از آنها بدست آورد.

بعضی از این قصه‌ها ریشه‌های کهن نیز دارد و نظیر آنها در قصه‌های نویسندگان و شاعران دیگر هم آمده است. از آن جمله مضمون حکایت تیرانداز و سیبی که بر سر یک غلام گذاشته می‌شود و در منطق الطیر آمده است در نزد دیگران هم مشهور بوده است و یادآور صحنه‌ایست که در نمایشنامه ویلهلم تل اثر شیلر^۱ شاعر معروف آلمانی است.* چنانکه داستان باغبان پیترو نوشیروان که در الهی‌نامه مذکورست

قصه کهنه‌بی است که در مآخذ لافونتن^۱ نیز وجود داشته است* . همچنین سؤال عبرت آموزی که يك حکیم هشیار از ذوالقرنین می‌پرسد نیز از نکته‌های کهنه است که روح و جوهر آن اما بصورتی دیگر در کلام بوالو^۲ نیز هست* . چنانکه اصل مضمون ثبات آن نيك زن نیز که در الهی نامه مقاله اول آمده است و از حیث طرز قصه پردازی و ترتیب وقایع با داستان ملك داد گرو دختر کامکار وزیر که در بختیار نامه ذکر شده است شباهت دارد. یاد آور حکایت کنستانس^۳ در داستانهای کانتربوری اثر چاسر^۴ است* . داستان مرگ ققنس در منطق الطیر بی شک - و ظاهراً مع الواسطه کتب حکما - از روایات قصص و اساطیر یونانی اخذ شده است و این مناسبت با افکار حکماء - یونانی و اسلامی - در موارد دیگر نیز در کلام عطار دیده میشود و در حالی که شیخ از فلسفه و مقالات فلاسفه بیزاری می‌جوید این مشابهت و مناسبت قابل تأمل است .

از جمله مثنویهای مهم عطار ، که انتساب آنها به شیخ محقق است ، یکی الهی نامه است . این منظومه در حقیقت مجموعه ایست از قصه‌های کوتاه منظوم و اساس آن مبتنی است بر گفت و شنود پدری با پسران خود که به هرزه طالب چیزهایی شده‌اند که حقیقت آنها با آنچه عامه از آنها ادراک می‌کنند تفاوت دارد . در طی این گفت و شنود که هر دو طرف احتجاج و استدلال می‌کنند و قصه و تمثیل می‌آورند پدر فرزندان را مجاب می‌کند و دواعی باطنی آنها را تحلیل می‌نماید و حقیقت مطلوب آنها را تأویل می‌کند و بدین‌گونه پدر برای پسران

Boileau - ۲

La Fontaine - ۱

Chaucer , Canfer-bury Tales - ۴

Constance - ۳

خویش که بترتیب طالب : دختر شاه پریان ، جادویی ، جام جم ، آب حیات ، انگشتری سلیمان ، و کیمیا هستند حقیقت آن چیزها را بروشنی بیان می کند و در ضمن این گفت و شنودها بسیاری از مطالب عرفانی و اخلاقی و اجتماعی نیز مطرح میشود و مورد بحث و تحقیق قرار می گیرد و بیهودگی هوس های کودکانه انسان که تا پایان عمر در جست و جوی امید محال است آشکار می گردد .

گذشته از مضمون و نتیجه ، طرح و زمینه این مثنوی نیز قابل توجه است . داستان گفت و شنود پدری با شش پسر خویش که زمینه این قصه شیخ عطارست البته از مضامین متداول است و در قصه ها و تمثیل های عامیانه قدیم مشرق نیز سابقه و نظیر دارد . گفت و گوی پادشاه با هفت وزیر خویش در داستان سندبادنامه ^{*} از نمونه های قدیم این طرح قصه است . چنانکه شاید حکایت ملك نيك بخت و وصایایی که فرزندان را بوقت وفات فرمودهم بدانگونه که در باب دوم مرزبان نامه ^{*} آمده است بی ارتباط با این زمینه کتاب عطار نباشد . مخصوصاً که در حکایت مرزبان نامه نیز مثل عطار زمینه گفت و شنود با نقل قصه های فرعی همراه است و ملك نيك بخت - مثل پدری که در الهی نامه بتأویل رموز حکایات می پردازد - و پسران نیز - مخصوصاً پسر مهین - درین جرّ و بحث ها و گفت و شنودها شرکت دارند .

منظومه مهم دیگر مصیبت نامه است ، در بیان مصیبت ها و گرفتاری های روحانی سالک و شامل حکایات فرعی بسیار . مصیبت نامه داستان سیر روح است در مراتب و شؤون مختلف غیب و شهود . درین سیاحت نامه عرفانی از روح به عنوان « سالک فکرت » نام می رود که سلوک خود را از عالم غیب می آغازد و مراتب و مراحل مختلف را همه جا

براهنمائی پیرطی میکند ... از مراتب ملائک می گذرد و در مراتب انبیا سیر می کند و چون باستان محمد راه می یابد اسرار فقر را از زبان وی می شنود و مراحل سیر انفس را که شامل حس و خیال و عقل و دل و جان است از وی می آموزد . در طی این مراتب شیخ مکرر بمناسبت، قصه می خواند و داستانها و نکته های لطیف بیان می کند . طرح کتاب بدین منوال در منظومه های زبان فارسی تازه و نو آیین است و البته کشف اسرار این سیر آفاق و انفس در بیان شیخ لطف خاص دارد . اما شیخ خواننده را توجه میدهد که فریفته ظاهر قصه نشود و از ورای لفظ و ظاهر حقیقت و معنی را طلب کند . بسیار محتمل هست که داستان معراج روحانی بایزید که يك روایت از آن در تذکره الاولیاء شیخ نیز آمده است منشأ مصیبت نامه عطار باشد و یا دست کم در آن تأثیر کرده باشد* .

مهمترین و مشهورترین مثنوی عطار منطق الطیر است که هم از جهت شیوه تلفیق دلمستان اهمیت خاص دارد و هم از لحاظ نتیجه بی که از آن بدست می آید . منطق الطیر در واقع يك نوع حماسه عرفانی است شامل ذکر مخاطر و مهالك روح سالک که برسم متداول قدما از آن به « طیر » تعبیر شده است . این مهالك و مخاطر در طی مراحل هفتگانه سلوک که بی شباهت به « هفت خوان » رستم و اسفندیار نیست پیش می آید: منتهی این هفت خوان روحانی فقط گذر گاه يك قهرمان می همانند نیست . روحهای مختلف که بتقریب مناسبات اخلاقی بصورت موسیچه و طوطی و کبک و باز و دراج و عندلیب و طاوس و تدر و قمری و فاخته و چرخ و مرغ زرین در آمده اند همه این هفت خوان را در پیش دارند و بدینگونه منطق الطیر حماسه مرغان روح ، حماسه ارواح خداجوی،

و حماسه طالبان معرفت است که مصائب و بلاهای آنها در طی این سیر و سفر روحانی خویش از آنچه برای جویندگان جاه، جویندگان زر و زور، و جویندگان نام و آوازه پیش می آید کمتر نیست. این هفت وادی یا هفت خوان روحانی در ادب صوفیه سابقه دارد و در بیان ترتیب و تعداد « منازل سائرین » هر یک از مشایخ پیش و کم نظر دیگر داشته اند و حتی سانتا ترزا^۱ عارف مشهور نصاری - که یادآور رابعه عدویه خودمان است - نیز در بیان این منازل سخنش با آنچه عرفای ما گفته اند چندان تفاوت ندارد. اما هفت خوان روحانی عطار از حیث تعداد مراتب و هم از لحاظ نتیجه حاصل از آن تا حدی یادآور داستان معراج بایزید بسطامی است که در کتب صوفیه آمده است* . وی در ضمن « قصد الی الله » خویش در پیشگاه حق حلیه « وحدانیت » می یابد و از « انانیت » او بهره می جوید اما برای آنکه نمی خواهد بدین صفت روی بخلق آرد. با بال « دیمومیه » خویش در فضای « لا کیفیه » پرواز درمی آید و از فراز عرصه ازلیه می گذرد و چون به شجره « احدیه » می رسد درمی یابد که آن همه وهم و پندار بوده است و تمام اینها چیزی جز وجود خود او نبوده است و این همان کشف و تجربه بی است که مرغان عطار هم در پایان سلوک و در هنگام وصول بدرگاه مطلوب ازلی خویش ملتفت آن شدند و دریافتند که « سیمرغ » حقیقت چیزی جز همان « سی مرغ » سالک نیست و بدینگونه حقیقت اتحاد و معنی واقعی آنچه نزد عرفاء « وحدت وجود » خوانده میشود در طی این قصه حصول می یابد.

استفاده از قصه برای پروردن مقاصد عرفانی و فلسفی سابقه دراز دارد چنانکه داستان حی بن یقظان و سلامان و ابسال در نزد حکماء اسلام از قدیم وسیله‌ی برای بیان مقاصد اهل حکمت و عرفان بوده است؛ همچنین نزد ابن سینا داستان طیر متضمن بیان احوال نفوسی گردیده است که در برابر لذائذ و فریبندهای این جهان نمی‌توانند مقاومت ورزند و شیخ چنین نفوسی را تشبیه بکبوترانی کرده است که غافلانه بدام صیاد می‌افتند و این تشبیه نیز خیلی قدیم و هم خیلی شایع است چنانکه در بین اشعار «تعلیمی» پرودانس^۱ شاعر رومی هم که در قرن چهارم مسیحی میزیسته است آن را میتوان یافت. در داستان عطار غایت سیر و سفر مرغان حضرت سیمرغ است: يك مرغ افسانه‌ی که در اوستا و داستانهای خداینامه - و حتی در اساطیر مندائی نیز - آمده است و عطار نام او را بکمك يك «بازی لفظی» بالفظ «سیمرغ» که جمع تعداد مرغان زائرس است یکی کرده است تا با این بازی آنچه را صوفیان در بیان اتحاد و وحدت دارند بزبان قصه تعبیر کند^{*}. پیش از عطار نیز سهروردی در رساله عقل سرخ و هم در رساله صغیر سیمرغ ازین مرغ بی‌نشان الهام گرفته است اما در جمع سلسله «رساله‌های طیر» که از ابن سینا و غزالی و دیگران باقی است منطق الطیر عطار از حیث عمق تعلیم و قدرت داستان پردازی مزیتی خاص دارد. از آن میان مخصوصاً رساله الطیر غزالی بداستان عطار بیشتر می‌ماند و در آنجا نیز مثل داستان عطار مرغان در جستجوی پادشاه بر می‌آیند و در طلب عنقا در طی مراحل مختلف گرفتار بلایا و مصائب میشوند. اما نتیجه بسیار لطیف عارفانه‌ی که عطار بمذاق اهل تحقیق ازین حکایت گرفته است در داستان غزالی نیست و غزالی - مثل يك متکلم

وفقیه و درست بر خلاف عطار - در حضرت عزت نیز، که جز خموشی را جای نیست، مرغان را بگفت و گو و قیل و قال اهل مدرسه وامی دارد. بدینگونه در رساله الطیر غزالی سالکان راه به معرفت و یقین و سکون می‌رسند در صورتی که در منظومه عطار بوحدت و اتحاد و مشاهده و مکاشفه نائل می‌آیند. رساله بی‌هم‌عزالدین مقدسی بنام کشف الاسرار پرداخته است* که از رساله غزالی مأخوذست. داستان اقدام مرغان برای جست و جوی يك پادشاه در کلیله هم هست و نظیر دیگر آن در کلام عرفا حکایت ماهیان دریاست* که جمع شدند و گفتند حیات ما با آب بسته است باید بطلب آب بر آمد. يك پیر ماهی تجربه دیده گفت شما چیزی جز آب بمن نشان دهید تا من بشما بگویم آب چیست؟ باری استخدام اینگونه قصه‌ها در بیان معانی عرفانی سابقه دراز دارد و نزد شیخ اشراق نیز هست اما بهر حال قدمت این رسم تا بعهد یونانیان کهن - افلاطون و دیگران - هم می‌رسد و ذوق تأویل نیز از هر گونه قصه‌یی برای استخراج معانی عرفانی استفاده کرده است. چنانکه فیلون^۱ یهودی نیز داستان مهاجرت ابراهیم را تأویل کرده است و آن را با سیر و سلوک روحانی و هجرت از عالم ظاهر بدنای باطن منطبق داشته است. نکته جالب آنست که هر چند مسافرت و پیر مرغان سیمرغ جوی برخلاف مسیر آندو آدمیزاده است که در «مرغان» اوری پید^۲ نویسنده یونانی آمده است و در آنجا این دو انسان از غوغای آدمی‌زاد می‌گریزند و می‌روند تا در بین مرغان زندگی کنند با اینهمه در داستان اوری پید هم - مثل داستان عطار - هد هد مقام عمده‌یی دارد و گذشته از آن مرغان اوری پید هم تا حدی نظیر عنقا و سیمرغ، مقام قدسی والوهیت پیدا می‌کنند. چنانکه شهر مرغان

نیز که هدهد در بین زمین و آسمان می سازد ملجأ و مقصد شاعران و کاهنان و آوازه گران میشود و ملکوت عالم بدینگونه تعلق بمرغان می گیرد*.

در بین داستانهای فرعی که در منطق الطیر آمده است قصه شیخ صنعان لطف و سوزی خاص دارد. این شیخ صنعان که بقول عطار پیر وقت خویش بوده است و مریدان بسیار داشته است از قضای بد گرفتار عشقی بی فرجام می شود که او را مثل آبلارد^۳ فرانسوی رسوای خاص و عام می کند* . حتی وی درین عشق پرسوز دردناک نه فقط تخته پوست ارشاد و دستگاه پیری و مرادی خویش را از دست می دهد بلکه دین و عقل را هم در می بازد و بخاطر معشوق ترسا آیین عیسی نیز می گیرد و زنا می بندد و به خوک بانی می افتد و بقول حافظ «خرقه رهن خانه خمار» می دارد . اما این شیخ که در عهد خویش - بموجب قصه عطار - شهرت بسیار داشته است و پیر وقت بشمار می آمده است که بوده است؟ شباهت داستان او با سرگذشت ابن سقا که نام او در قصیده ترسائیۀ خاقانی هم بمناسبت آمده است* در اولین نظر این اندیشه را پیش می آورد که شاید مراد از شیخ صنعان هموست. اما ابن سقا نه دستگاه ارشاد و مسند شیخی داشته است و نه مثل شیخ صنعان عطار هم هاقبت بخیر شده است . در مأخذ دیگر* هم داستانی هست که در طی آن شیخی بنام ابو عبدالله اندلسی گرفتار سرگذشتی می شود که تقریباً عین داستان شیخ صنعان است . این ابو عبدالله اندلسی هم - بموجب همین حکایت - مثل شیخ صنعان مریدان بسیار داشته است و امثال جنید در شمار مریدان و شاگردان او بوده اند .

در صورتی که بین مشایخ جنید کسی بنام ابو عبدالله اندلسی نیست و ازین رو بعضی محققان ارتباط داستان شیخ صنعان را با او - و با ابن سقائیز - بعید شمرده اند و باستناد یک حکایت که در کتابی بنام تحفة الملوك - منسوب بامام غزالی - آمده است شیخ صنعان را عبارت از عبدالرزاق صنعانی دانسته اند * ، اما این عبدالرزاق صنعانی کیست ؟ درست است که از احوال او چیز زیادی در دست نیست اما بهر حال احتمال آنکه وی شخصی م-وهوم هم باشد درست نیست . عبدالرزاق محدثی مشهور بوده است که در کتب صوفیه مکرر ذکر او در میان آمده است . چنانکه در اسرار التوحید حکایتی هست که بموجب آن وی یک نسل پیش از ابوبکر کتانی می زیسته است و مع الواسطه از هری از ابوهریره نقل روایت می کرده است . در تذکره الاولیاء عطار بدون ذکر نام عبدالرزاق ، و در طبقات الصوفیه انصاری با تصریح بنام وی نیز همین حکایت آمده است . مؤلف کشف المحجوب هم که یک جا بمناسبت نام وی را ذکر کرده است از قول فضل بن ربیع می گوید « که من با هارون الرشید به مکه شدم چون حج بکردیم هارون مرا گفت اینجا مردی هست از مردان خدای تعالی تا او را زیارت کنیم ؟ گفتم بلی عبدالرزاق صنعانی اینجا است ، گفت مرا بنزدیک وی بر . چون بنزدیک وی رفتیم و زمانی سخن گفتیم هارون مرا اشارت کرد که از وی بپرس تا هیچ وام دارد ؟ پرسیدمش گفت بلی بفرمود تا وامش بگذارند و ز آنجا بیرون آمد گفت یا فضل دلم هنوز تقاضای مردی می کند بزرگتر ازین . گفتم سفیان بن عیینه اینجا است گفت برو تا بنزدیک وی شویم چون اندر آمدیم و زمانی سخن گفت و قصد باز گشتن کردیم دیگر باره اشارت کرد تا از وام پرسیدمش گفت بلی وام دارم بفرمود تا وامش بدادند و ز آنجا بیرون

آمدیم گفت یا فضل هنوز مقصود من حاصل نشده است یادم آمد که فضیل بن عیاض... آنجاست ویرا بنزدیک فضیل بردم...*» آنوقت مواعظ فضیل را و امتناع او را از قبول صرّه زر که خلیفه بدو پیشنهاد کردن می کند که داستانی بسیار مؤثر است. نکته اینجاست که با وجود مناسبت مقام و با آنکه نویسنده می توانست آن داستان عجیب را برای شیخی که از خلیفه زر قبول می کند با لحنی عبرت آمیز بیان کند هیچ اشارتی بدستان گرفتاری عبدالرزاق و مسافرت او به روم و عاشق شدنش بیک دختر ترسا نمی کند. چنانکه ابن الجوزی هم که در نقد العلم والمعلماء آنهمه حکایت در مطاعن صوفیه و در بیان مواردی که آن طایفه و سایر ناس گرفتار تلبیس ابلیس شده اند آورده است بهیچوجه متعرض این حکایت نشده است حتی ابن قیم الجوزیه: - يك مخالف سرسخت دیگر - هم با آنکه يك جا نقل می کند که صوفی را پرسیدند چرا سفر نکزینی تا از عبدالرزاق حدیث بشنوی گفت آنکس که از رزاق حدیث شنود با سماع عبدالرزاق چکار دارد؟ هیچ نه از صوفی شدن عبدالرزاق یاد می کند نه از چنین سرگذشت شکفتی که عطار برایش نقل کرده است در صورتی که وی از هر فرصت برای ایراد طعن و دق بر صوفیه استفاده می کند. سکوت او و سکوت ابن الجوزی دلالت دارد بر اینکه چنین قصه‌یی درباره عبدالرزاق صنعانی بگوش آنها نرسیده است و یا احتمال وقوعش را نداده اند بهر حال عبدالرزاق صنعانی نزد صوفیه ناشناخته نبوده است و او را محدثی نام آور می دانسته اند و از آن میان کسانی که داعیه «حدیثی قلبی عن ربی» داشته اند بسبب مناسبت لفظی که بین نام او و عبدالرزاق - بارزاق که نام خداست وجود داشته است او را احیاناً تحقیر نیز می کرده اند و شاید همین حس تحقیر نسبت به عبدالرزاق - و روایت او - که در مقابل

رزاق می آمده است، منتهی شده است باینکه در قصه‌های صوفیه وی را يك قهرمان مشؤوم بدانند و او را در يك «داستان سرگردان» - از مقوله قصه بلعام و برصیصای خودمان - و یاد داستان فاستوس^۱ فرنگیها - که مخصوصاً در دوره‌ی معین، دوره‌ی بی که بسبب وجود جنگهای صلیبی دائم بین مسلمین و نصاری مجادله و مشاجره و تضاد و اختلاف در کار بوده است شهرت داشته و بر سر زبانها بوده است «قهرمان» کنند. در حقیقت چنین بنظر می آید که صوفیه چنین حکایتی را - منتهی بارتنگ بارزی که در پایان حکایت از مشرب رجاء بدان زده‌اند - وقتی خواسته‌اند در کتب خویش نقل کنند بعضی ابو عبدالله اندلسی را بعنوان قهرمان آن بر گزیده‌اند و برخی عبدالرزاق صنعانی را. در هر صورت وحدت و تمامیت داستان و همچنین زمینه‌سازی و نقش‌پردازی آن، همه نشان می‌دهد که این سرگذشت بدینگونه که در منطق الطیر آمده است يك سرگذشت واقعی نیست و مانند بسیاری قصه‌هاست که در تذکره الاولیاء و سایر کتب صوفیه در بیان احوال مشایخ آورده‌اند و این نکته هم که برای يك داستان دور روایت و دو قهرمان مختلف ذکر کنند مکرر اتفاق می‌افتد و در اینجا حاجت بذکر امثال بسیار نیست* .

باری اگر چند قهرمان این داستان - عبدالرزاق صنعانی - وجودی موهوم نیست لیکن این داستان قصه‌ی است محمول که آن را از روی قصه‌های مشابه و با استفاده از عناصر و اجزای مختلف بر ساخته‌اند نهایت آنکه حکایت را البته عطار نساخته است بلکه مأخذ او با احتمال قوی روایت تحفة الملوك غزالی است و عطار که زمینه منطق الطیر خویش را از رسالة الطیر غزالی اخذ کرده است بعید نیست که زمینه شیخ صنعان را هم از يك اثر دیگر او - اگر صحت انتساب آن بامام غزالی

محقق باشد - اقتباس کرده باشد .

در هر حال عشق به زیبا رویان ترسا - که زمینه عمده این داستان شیخ صنعان است - مکرر در همه اعصار مسلمانان را که با صومعه‌ها و دیرها ارتباط می‌یافته‌اند از راه بدر می‌برده است همچنین مسافرت بدیار ترسایان نیز در نزد مسلمانان غالباً مستلزم گرفتاری بخوردن گوشت خوک شمرده می‌شده است و آن کار را آغاز کفری می‌دانسته‌اند. چنانکه بموجب روایت تذکره‌الاولیاء * وقتی مالک دینار آهنگ غزای روم کرد در هنگام حرب او را تب گرفت و آواز هاتقی در گوش او گفت « تو اگر امروز حرب کردتی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک بدادندی و چون گوشت خوک بخوردتی کفرت کردندی ». بنابراین در قصه‌ی نظیر واقعه منسوب به شیخ صنعان همان رفتن قهرمان حکایت بدیار روم و عاشق شدنش بیک دختر ترسا کافی بوده است که او را در عالم خیال قصه سازان به خوردن گوشت خوک و حتی خوک چرانی و بالاخره به کفری که ز نارستن و شراب خوردن و بت پرستیدن لازمه آنست بکشاند و در روزگار عطار که خبر دادن از تصرف بیت المقدس بدست ترسایان صلیبی در جزو کرامات شیخ جام بشمار می‌آمد * توجه به نصاری و ارتباط بانصرانیان و ترسایان می‌توانست حتی برای شاعران صوفی - و شاید مخصوصاً برای آنها - نکته جالبی باشد و عشق ترسایان و ترسا بچکان این قوم را که به شام و لبنان و بیت المقدس علاقه خاص می‌داشته‌اند در بوته امتحان افکنده باشد. بهر حال در کتب ادب ذکر حکایاتی که راجع به عشق و رزی اسلامیان به نصرانیان باشد فراوان است و بسیار اتفاق می‌افتاده است که عاشق دین خویش را نیز در سر کار عشق کند چنانکه شرف العلاء عاشق غلامی

نصرانی شد و از عشق او مسحی پوشید و بکلیسا رفت و شراب هم نوشید و مدرك بن علی هم عاشق ترسایچه بی شد و کارش برسوائی کشید همچنین مردی بريك دختر ترسای شيفته گشت و چون هنگام مرگش فرا رسید ترسید که اگر به مسلمانی بمیرم در قیامت نیز از او جدا مانم پس دین ترسائی گرفت* در هر صورت این عشق بزبیر و یان نصرانی مکرر مسلمانان - و ظاهر آیشتر صوفیان اهل ذوق را - از راه بدر می برده است و در آن ایام - مثل امروز - از حوادث عادی و مکرر بوده است و لا اقل در ضمن قصه ها همواره سعی میشده است نتیجه آن منتهی بمسلمانی دختر ترسای بشود . در حقیقت احتمال عیسوی شدن يك مسلمان چنان برای مسلمانان دور از ذهن و عجیب و نامعقول بوده است که حتی يك مورخ نزدیک بعصر ما در ذکر داستان دن خوان ایرانی قصه سفارت فرستاده شاه عباس را طوری نوشته است که گوئی رفتار او نه باعث عیسوی شدن اروج بيك بلکه باعث آن شده است که کسانی از نصاری - که طالب و آحاد مقبول مسلمانی بوده اند - از آن خیال صرف نظر کرده اند* در هر حال داستانهای از قبیل سرگذشت مدرك بن علی و شرف العلاء و ابن سقا و نظائر آنها در نزد قصه سازان زمینه واقعی داشته است و مخصوصاً می - توانسته است مایه خوبی برای بیان سوء عاقبت و تأثیر قضا و مشیت شود تا هم برای آن، حکایت عشقی سوزناك بسازند و هم برای آنکه در اذهان رسوخ تمام بیابد قهرمان چنین حکایتی را از بین زهاد و مشایخ صوفیه - و البته نه از بین مشاهیر آنها که سرگذشت واقعی آنها معروف بوده است - بتراشند . در واقع ترس و دغدغه از سوء خاتمت نزد قدماء صوفیه منشأ زهد و خشیت بوده است . چنانکه از سفیان ثوری نقل است « که گفت سه استلار خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی با آخر رسید جهود

شد و در آن وفات یافت ، دیگر تمجس ، وثالث تنصر ، از آن ترس طراقی از پشت من بیامد و پشتم شکسته شد * و در مخزن الاسرار نظامی هم حکایت مسجدئی آمده است که از تأثیر آفات « معتکف کوی خرابات شد » و بدینگونه سر گذشتی یافت تاحدی نظیر آنچه برای شیخ صنعان روی داد * . همچنین در رساله القشیریه حکایت يك جوان بلخی آمده است که بسبب کثرت ولع به غیبت مردم گرفتار سوء عاقبت شد و بدام عشق مخنثی گرفتار آمد و به مخنث خانه افتاد * . در حقیقت حتی اولیاء نیز از سوء عاقبت در امان نبوده اند و نزد صوفیه ولی بودن در حال مانع از تغییر مال کسی نیست و نکته این جاست که با وجود اشتغال قصه شیخ صنعان بر لزوم توجه بسوء عاقبت و حسن خاتمت که هر دو بدست خداست و انسان در آن اختیاری ندارد و با آنکه در رساله قشیریه از امکان لغزش اولیاء هم صحبت شده است و حکایت منسوب به شیخ صنعان - در صورت وقوع - می توانست مثال و نمونه یی برای این دعوی باشد در رساله قشیریه که مدتها بعد از عهد عبدالرزاق تألیف شده است به حکایت او - آنگونه که در تحفة الملوك و منطق الطیر آمده است هیچ اشارت نرفته است و اینهمه نشان می دهد که چنین واقعه یی برای عبدالرزاق صنعانی روی نداده است و آن داستان را صوفیه - البته بهر حال قبل از عطار - برای بیان مقاصد اخلاقی و عرفانی خویش بر ساخته اند چنانکه صورت و روایت دیگری از آن داستان هم حکایت ابو عبدالله اندلسی است و از وضع و جعل هر دو حکایت صوفیه بیش و کم غایت و غرض واحدی داشته اند . نهایت آنکه عطار داستان را چنان بالطف و دقت بنظم آورده است که احوال قهرمان و صحنه حوادث در پیش چشم خواننده جان می گیرد و زنده می شود و بسا که تحت تأثیر قدرت بیان گوینده چیره

دست خواننده فراموش می کند که با يك قصه سر و کار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می پندارد و در جستجوی قهرمان داستان و عصر و زمان واقعی زندگی او بر می آید که در واقع وجود نداشته است .

آیا در ورای این نتیجه اخلاقی - که عبارت از بحث در سوء عاقبت و حسن خاتمت اولیاء است - سازنده داستان شیخ صنعان غایت و هدف دیگری هم داشته است یا نه ؟ احتمال داده اند که این سرگذشت تاحدی داستان زندگی خود عطار باشد * . اما وقتی داستان مدتها قبل از عطار ساخته شده باشد دیگر موردی برای این احتمال باقی نمی ماند . در حقیقت این حرف را نقادان درباره بسیاری شاعران و نویسندگان دیگر نیز گفته اند . با اینهمه چنانکه لرمونتوف شاعر معروف روس در مقدمه داستان « قهرمان عصر ما » می گوید این سخن يك شوخی کهنه بیش نیست و آن را همه جانمی توان جدی و معتبر گرفت * . اما نفی این دعوی مستلزم آن نیست که ادعا کنند سازنده داستان شیخ صنعان غیر از جنبه اخلاقی آن ، بهیچوجه نظر دیگر نداشته است . در هر حال داستان شیخ صنعان - صرف نظر از اینکه اصل قالب آن را عطار از کجا گرفته باشد يك داستان رمزی است . سرگذشت روح پاکی است که از دنیای جان به عالم ماده می آید ، در آنجا گرفتار دام تعلقات می گردد ، بهمه چیز آلوده میشود و بهر گناه دست می زند ، حتی اصل و گوهر آسمانی خود را فراموش می کند ، و با آرایشهای مادی انس می گیرد . اما جذبه غیبی او را سرانجام درمی یابد ، او را بمقر علوی ، بدنیای صفا و پاکی می برد و نجات می دهد . زمینه این سرگذشت رمزی در ادب عرفانی شرق سابقه دارد . از قدیمترین نمونه آن داستان آن پسر اسرافکار است که در انجیل لوقا آمده است و باز گشت او بنزد پدر در خانه پدری که

خود وی مدت‌ها او را از یاد برده بوده است موجب شادی می‌شود* . نمونه دیگر داستان «جامه فخر» است که در یک قصیده کهنه - بزبان سریانی - آمده است و آن سرگذشت کسی است که بطلب یک مروارید سفر به مصر کرد و در آنجا از تأثیر نعمات و لذایذ مصر خانه علوی خویش را فراموش کرد و عاقبت پس از گرفتاریها بخانه پدر باز گشت* حکایت شیخ صنعان نیز همین است . شیخ روح پاکی است که بدنیای اسلام، دنیای نور و صفا تعلق دارد . اما عشق جسمانی - عشق یک دختر - او را بدنیای ترسائی، دنیای ماده و گناه، دنیای شرابخواری و خوکبانی، می‌کشاند و بدام تعلقات می‌اندازد . آنجا اصل خود را، مسلمانی خود را، و حتی شیخی خود را فراموش می‌کند . اما اگر او همه چیز را فراموش کرده است عنایت اینزدی او را فراموش نمی‌کند . بیاری او می‌شتابد، او را از خود می‌رباید و باز بدیوار اسلام - دیار روشنی و صفا - می‌کشد و عاقبت بخیر می‌کند . بدینگونه، شیخ صنعان تاحدی مثل «طیر» ابن سینا، و «ورقاء» قصیده عینیّه اوست* . در صورتی که منطق الطیرش شباهت به رساله الطیر غزالی دارد ...

سبک بیان عطار ساده و طبیعی است. در کلام او - جز بندرت - گرایش بتکلف و تصنع دیده نمی‌شود. زبانش گرم و شیرین است و از الفاظ مهجور و نامأنوس غالباً خالی است. در توصیف مناظر با سادگی که دارد قدرت و دقت نشان میدهد. در بیان رموز عاشقی و اطوار روحانی سخنش قدرتی و شوری دیگر دارد. احوال عشقی را مثل درد کشیده‌یی عشق آزموده بیان میکند. در بیان سوز و درد شوریدگان و وصف آن خار خاراندوه و نامرادی که جان اهل دل را از درد و نومیدی می‌آگند

سخن وی تأثیر و عمقی دارد و مثل تازیانه‌یی دردناک در کنار گوش انسان دائم صدا می‌کند. ذکر نام بعضی از شاعران گذشته، مثل رودکی و فردوسی و رابعه بلخی و ناصر خسرو و فخر کرکانی که گاه در اشعار و قصه‌های او چهره می‌نمایند قرینه‌یی است که نشان می‌دهد در سخن او تأثیر این شاعران کهن را میتوان جست و جو کرد. در بعضی موارد شعر او یادآور کلام این استادان کهن است و پیداست که شیخ نیشابور را با آثار این گویندگان کهن الفت و پیوند بوده است.

در طنین بعضی قصاید او نیز گاه چیزی شبیه به آواز خاقانی بگوش میرسد. این خاقانی معاصر اوست و البته بعیدست که عطار بعمد آثار او را تقلید کرده باشد. ظاهر آن است که آنچه بین خاقانی و عطار مشترك می‌نماید در حقیقت میراث نفوذ سنائی است که هر دو شاعر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را در باب جهات مشابهت عطار با نظامی نیز می‌توان گفت. با اینهمه چنان مینماید که شباهت فکر - و گاه لفظ - بین عطار و نظامی بیش از آن است که آن را بتوان مختصر گرفت. چنانکه حکایت سقراط در منطق الطیر که در هنگام ترع وی شاگردش پرسید ترا در «کدامین جای» در خاک کنیم و پاسخ او که گفت هر جا خواهید دفن کنید در اسکندر نامه نظامی* نیز آمده است. همچنین حکایت عبرت آموز عیسی که سگ مرده‌یی را در رهگذر افتاده دید و مردم را که گرد آن جیفه فراز آمده بودند و هر یک بر آن لاشه مرده عیبی می‌گرفت متوجه کرد که نظر بدندان او کنند و از عیب جوئی در گذرند در مصیبت نامه آمده است و عین آن در مخزن الاسرار نظامی* نیز هست.

البته اندرز طلائی عیسی - که باید درس عبرتی برای نقادان «خطا

شناس» بی گذشت ما باشد در انجیل متی فقط بصورت موعظه است* و شاعری کهن از آنها قصه بی چنین لطیف پرداخته است که نظامی و عطار آن را اخذ کرده اند. ترجمه آلمانی منظوم داستان نظامی، در «ضمائم» «دیوان شرقی غرب» اثر کوتاه شاعر معروف آلمان نیز آمده است* که حکایت از عمق تأثیر و نفوذ این قصه دارد.

هر چه هست، تصوف عطار عرفان معتدلی است. نه زهد خشک آن را ملال انگیز کرده است و نه چاشنی کلام - حتی در مباحث الهی نامه و مصیبت نامه - آن را از مزه انداخته است. در پروردن آن دل نیز بقدر سر تأثیر داشته است و گوئی با آنکه در این طرز فکر انسان در پایان سلوک خویش عین حق میشود در سراسر راه پرسوز و درد خویش برای خود جایی و مقامی دارد و شاعر نمی کوشد دنیا را بکلی همه جا از وجود او خالی کند تا برای خدا، برای ذات نامحدود، جایی باز کند در نظر وی وجود انسان آئینه و جلوه گاه حق است و بی آنکه در طی راه بکلی فانی و لاشییء شود در پایان سلوک روحانی خویش به «حق» واصل می گردد. ازین روست که تصوف عطار - قطع نظر از منشأ آن - چیز است که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفه ما باشعر و دل سروکار دارد و عبث نیست که شعر عطار نیز مثل عرفان او لطافت و سادگی بیمانند دارد و خیلی بیش از شعر سنائی و مولوی روح و ذوق را سیراب و متأثر می دارد.

بعقیده شیخ درین دنیا که همه کائنات آن طالب حق و جویای وصال او آمده اند وجود انسان که نمودار عالم اکبر و پذیرای محبت اوست اهمیت خاص دارد. اما انسان کامل که نایب دارالخلافة و مظهر

کمال حق درین جهان است برای آنکه مرتبه واقعی خود را کسب کند باید مراحل مختلف را طی کند. از محسوس و موهوم که دنیای شهوت وهوی است در گذرد، معقول و معلوم را که سرمایه جاه و غرور است پشت سر بگذارد و از معدوم و فانی که مایه فریب و گمراهی است چشم فروپوشد تا به توحید واقعی که مقام فناست برسد و شایسته مظهریت و خلافت حق شود. اما طی این مراتب البته آسان نیست، خطرات و وساوس در طی سلوك آفات راه میشود، حجابها و عقبات سخت پیش می آید، سیر و سلوك الی الله که آخرین منزل آن فنای در حق است توفیق هدایت می خواهد. این راه دشوار پر خطر از میان هفت وادی که طلب و عشق و معرفت و استغناء و توحید و حیرت و فقرست می گذرد و در مرحله آخر که مقام فنا پیش می آید طالب خویشتن را فانی می بیند و همه حق میشود. از فنای خویش ببقای حق می رسد و آنجا دیگر چیزی جز حق باز نمی ماند. مع هذا طی این مراحل سلوك بی هدایت و ارشاد پیر ممکن نیست. اشارت و هدایت پیرست که وی را بر همه مراتب وجود از عرش و فرش و عناصر و موالید تا ملائکه و انبیاء عبور میدهد و چون از هیچ جا برای وی کاری نمی گشاید شیخ وی را باستان محمد میکشاند و او اسرار و رموز فقر را از وی می آموزد و این مصیبت سرگشتگی که درین سیر و سلوك دور و دراز آفاقی و انفسی هست به ارشاد وی تمام میشود.

بدینگونه تصوف عطار، از آنگونه تصوف است که از راه شریعت جدا نمی شود و با آنکه سراسر آن درد و اندوه است سوز و شورش آن مایه نیست که عقل و دین را نیر یکسر بسوزد و نیست و نابود کند و اتصال مستقیم و ارتباط بی واسطه بین انسان و خدا را - که بعضی از اهل سکر

مدعی شده اند - دعوی کند و فی المثل مانند آن صوفیان باشد که خویشتن را از سر چشمه معرفت انبیاء سیراب می پندارند و دم از « حدثنی قلبی عن ربی » می زنند. بدین ترتیب، تصوف عطار با آنکه آگنده از درد و سوز و عشق و شورست تصوفی است معتدل و در حدی است که طریقت را با شریعت می آمیزد و از ادعای حقیقت - که سخنان بعضی صوفیه را رنگ دعوی و خودنمایی داده است - می پرهیزد. و ظاهراً همین مزیت است که درسخن او دردی و تأثیری خاص نهاده است و تعلیم او را در مذاق کسانی که جرأت و داعیه بلند پروازیهای تندروان گستاخ را ندارند تا این حد مطلوب و دلپذیر کرده است .

جلال الدین مولوی

ملای روم

وقتی نی حکایت خود را بزبان شعر می گوید هر کسی از وی قصه‌یی دیگر می‌نیوشد. لرمونتوف^۱ شاعر روس درین آواز غم آلود داستان دختری رنج کشیده را می‌شنود و مولوی عارف بزرگ ما سرگذشت روح دردمندی را که از نیستان جانها جدا مانده است. داستان لرمونتوف - چنانکه از خلق و خوی پچورین^۲ انتظار می‌رود * - قصه هوس‌های جسمانی است اما سرگذشت مولوی - چنانکه اقتضای اُدیشه يك عارف آگاه است - حکایت دردهای فلسفی است. البته این حکایت نی که فرجام و سرگذشت زندگی انسان را در وجود خویش مجسم می‌کند حکایت تازه‌یی نیست. هم داستان اسکندر و شاخهای افسانه‌یی او يك نمونه آن است و هم داستان میداس^۳ که خود شاید مأخذ داستان منسوب باسکندرست * . از آن گذشته در افسانه‌های قدیم یونان داستان پان^۴ نیز ازین حکایت نشان دارد. چنانکه قصه لرمونتوف شاید

نشانه‌ی بی‌اشک است از آن صورت که این حکایت در داستانهای عامیانه اسلاو یافته است. درین داستان ناله نی‌زبان حال یک دختر زیباست که از دست زن بابا ستم‌ها کشیده است. سرانجام پسر نابکار این زن باباست که او را تنها به بیابان می‌برد و چون آماده تسلیم بشهوت‌های خویش نمی‌بیندش می‌کشدش و درون چاهش می‌اندازد. اما از خون او نی‌می‌روید و ناله‌های زار او این حکایت بیداد و فریب را برای یک ماهیگیر بیخیال بیان می‌کند *.

بدینگونه نی‌همواره داستان رنج‌ها و خطاهای انسان را در گوش خیال شاعران و افسانه‌سازان سر کرده است اما آنچه در گوش مولوی گفته است چیز دیگرست. داستان عشق‌ها و هوسهای جسمانی نیست سرگذشت سیر و سفر روح است در عوالم و آفاقی که او را از اصل خویش بدور افکنده است و این داستان را مولوی از همه چیز - از هر چیز که می‌تواند ترجمان روح شود - شنیده است و حتی رباب نیز «با دل تنگ و جگرهای کباب» * همین قصه را در گوش جان‌ش خوانده است. داستان نی‌مولانا داستان روح مهجور است که از اصل خویش دور افتاده است و آرزوی بازگشت بدان اصل دارد. داستان آن پرنده بلندپرواز است که ابن‌سینا در قصیده «عینیّه» خویش از سرگذشت او سخن رانده است داستان آن رهروست که در جست‌وجوی «جامه فخر» از سر زمین پدر بدور افتاده و در مصر تن‌زندانی گشته است. داستان «روح» افلاطون است که در نشأه پیشین بر همه اسرار و رموز معرفت دست یافته است و هر وقت فرصت دست دهد باز ازین زندان ماده راه آن جانب را پیش می‌گیرد *.

داستان سرگذشتی‌های حیات است که دائم در عوالم گونه‌گون سیر می‌کند، از جمادی به نباتی می‌رود، از نباتی به حیوانی درمی‌آید

از حیوانی بانسانی می‌رسد، و در همه این منزلها همواره و در هر قدم خود را از اصل خویش دور و دورتر می‌بیند و درمی‌یابد که تا از وجود خویش بیرون نیاید بوجود او نمی‌پیوندد. ازین روست که سرگذشت او سرگذشت نی و سرنوشت او نیز سرنوشت نی است. باید از وجود خویش تهی شود تا به اصل خویش باز گردد و از لب او جز دم و جز نوای آن اصل - آن وجود نامحدود بی‌پایان - چیزی بر نیاید.

پس آنچه در نی مثنوی شنیده میشود، حکایت روحی است کار افتاده، شکست دیده، ویران ماجری. حکایت روحی است که از دنیای قیل و قال رسته است، مسند تدریس و فتوی را کنار افکنده است، و طوفان يك عشق بی‌مانند - عشق بشمس تبریزی - را در پس پشت نهاده است و سرانجام از خود برآمده است و مشتاق بازگشت باصل گشته است و باز اینهمه ماجرای شگفت روحانی را در طی حکایت نی که از درد و عشق و اندیشه سرشار است بیان می‌کند. این حکایت بیان سوز و درد چنین روحی است. بیان سوز و درد کسی است که عشق‌های مادی، عشق‌هایی که از رنگها و هوس‌ها برمی‌خیزد، او را خرسند و سیراب نمی‌دارد و جویای عشقی است که بتواند او را از دنیای رنگ و نیاز، از دنیای تنگ حد و جسم بیرون بکشد و بمبداء نامحدود - دنیای بی‌پایانی‌ها - بکشاند. این است درد و سوزی که مولوی از زبان نی می‌شنود و جز نی نیز جمله ذرات عالم همین درد و سوز را دارند و در گوش جان او: از جدائیه حکایت می‌کنند.

این نی نامه که شامل ابیات آغاز مثنویست، در واقع نه فقط مفتاح آن کتاب عظیم بلکه روح و زبده آنست. وقتی حسام‌الدین چلبی از

مولانا درخواست تا کتابی بطرز سنائی یا عطار بنظم آرد، مولانا از سر دستار خویش کاغذی که ابیاتی چند آنجا نبشته بود بر آورد و بوی داد. این ابیات همان داستان نی بود که آن را نی نامه نیز می خوانند و سر آغاز مثنوی گشت. درین ابیات گوینده بحقیقت همه اندیشه های خود را گنجانیده بود. باقی مثنوی هم بی تردید شرح و تبیین همان ابیات است و با آنکه شاعر در هر مرحله بی که در ضمن شرح نی نامه پیش رفته است نکته های نو یافته است و حرف های تازه زده است اما خط سیر فکر او «از مقامات تبتل تا فنا» همه جا در همین ابیات که پر از رمز و اشارتست بیان شده است چنانکه داستان پادشاه و کنیزک که بقول مولانا - در حقیقت نقد حال ماست آن - در پرده رمز و اشارت همان داستان غربت نی را در گرفتاریهای نفس و عقل - که کنیزک و پادشاه مظهر آن بشمارند - بیان می دارد و بدینگونه شاعر شرح سرگذشت نی را در طی حکایت این قهرمانان - کهرهای آنها جز با خلاصی از رنگ طبیعت و جز بارشاد غیب ممکن نیست - آغاز می کند و سپس از آنجا که همواره از سخن سخن می شکافد به همراه حکایت بایک رشته نامرئی همچنان راه خویش را دنبال می کند و بشوق و جذبه حسام الدین مثنوی را به هر جا که خاطر خواه اوست می کشاند و شش دفتر از تفسیر و تبیین همان چند بیت بیرون می آورد و پانزده سالی از پایان عمر مولانا درین کار بسر می شود

زندگی سراینده مثنوی سراپا معنی است اما صورت و ظاهر آن نیز البته در خور دانستن است. وی جلال الدین محمد نام داشت و در حدود سال ۶۰۴ هجری در بلخ بدنیا آمد. پدرش بهاء الدین ولد و اعظمی بود زبان آور و خوش بیان که به صوفیه گرایش داشت و مجموعه بی از

مواظظ او هم اکنون باقی است و معارف بهاء ولد نام یافته است. این بهاء ولد در بلخ مسند تدریس و فتوی با مریدان و دوستان بسیار داشت و او را سلطان العلماء نیز می خواندند. بلخ در آن زمان جزو قلمرو فرمانروایی خوارزم شاه بود و بهاء ولد در آنجا بحرمت و حشمت می زیست. اما از خوارزم شاه رنجشی یافت که سبب آن درست معلوم نیست. شاید وجود امام فخر رازی - يك واعظ دیگر - که با صوفیه میانه‌ی نداشته و شاه بدو دل بسته بود وی را آزرده می داشت و شاید نیز بدان جهت که سلطان خوارزم با خلیفه بغداد دل بد کرده بود بهاء ولد مثل بسیاری دیگر از مسلمانان وقت از وی رنجیده بود. در هر حال واعظ بلخ هنگامی که پسرش جلال‌الدین کودکی خرد سال بود از بلخ بیرون آمد. چندی در حدود و خش و سمرقند می بود آن گاه عزیمت حج کرد. از راه نشابور و بغداد به حجاز رفت و در بازگشت از مکه يك چند به شام شد. هنگامی که خوارزم و ماوراءالنهر بدست مغول افتاده بود و خوارزم شاه سرگشته و در بدر از پیش سپاه دشمن می گریخت بهاء ولد در ارزنجان و سیواس با آسیای صغیر بود. چند سالی نیز در آق شهر و لارنده بسر برد و درین زمان پسرش جلال‌الدین بیش و کم هیجده ساله بود. در مدت اقامت در لارنده بود که مادر جلال‌الدین - مؤمنه خاتون - وفات یافت و جلال‌الدین هم باشارت پدر گوهر خاتون دختر شرف‌الدین لالا را بزنی گرفت. چهار سالی بعد ازین واقعه بهاء ولد بخواجه سلطان سلجوقی روم، علاء‌الدین کیقباد، رخت به قونیه کشید و آنجا ماند تا دو سالی بعد که هم در قونیه وفات یافت. هنگام وفات پدر جلال‌الدین که جوانی بیست و چهار ساله بود بخواجه مریدان مسند تدریس و منبر و عظم بهاء ولد را اشغال کرد و بجای پدر نشست. یکسالی از وفات بهاء ولد گذشته بود که برهان محقق - سید

برهان‌الدین محقق ترمذی - از مریدان قدیم بشوق دیدار شیخ و استاد خویش بقونیه آمد. اما استاد مرده بود و پسرش جلال‌الدین که خود مسند تدریس و فتوی داشت دست ارادت به وی - باین شاگرد و مرید پدر - داد و سید محقق، جلال‌الدین جوان را تحت ارشاد و تربیت خویش گرفت. يك چند او را بحلب و دمشق فرستاد و اندك اندك با معارف صوفیه آشنائی تمام داد. بعد از مرگ برهان محقق که ظاهراً بسال ۶۳۸ روی داد جلال‌الدین يك چند از صحبت پیری محروم ماند. مریدان بروی جوشیدند و حوزة وعظ و تدریس او رونقی یافت. تا سال ۶۴۲ که شمس تبریزی بقونیه آمد و آشنایی با او سرنوشت این مفتی و مدرس جوان قونیه را که خود شاگردان و مریدان بسیار داشت دگرگون کرد.

این درویش شوریده بی‌سروسامان که بسبب جهانگردیهای خویش شمس پرنده خوانده میشد درین ایام با کلاه سیاه و جامه ژنده قلندرانه خویش بقونیه در آمده بود و در خان شکر فروشان خانه گرفته بود. داستان برخورد او با جلال‌الدین که ظاهراً يك بار نیز وی را در دمشق دیده بود در کتابها با کرامات شگفت باور نکردنی آمیخته است. این قدر هست که وی توجه مولانا را از استغراق در بحث و درس به استمرار در ذوق و کشف کشانید و بی‌حاصلی علمی را که از قیل و قال مدرسه حاصل میشود بروی نمایان کرد. صحبت شمس که مقالات او حاکی از ژرف بینی‌ها و نکته سنجی‌های اوست مولانا را چنان مجذوب کرد که کار دوستی وی با شمس به نوعی شیفتگی منجر گشت و مولوی را که مرد بحث و درس و وعظ بود، در چهل سالگی معلم عشق وی شاعری آموخت. این نکته و تغییری که در احوال مفتی و مدرس محبوب قونیه پدید آمد شاگردان و مریدان وی را با شمس دشمن کرد.

در حقیقت از صحبت این درویش شوریده بی‌سامان چنان انقلابی در وجود مولانا پدید آمد که درس و وعظ را کناری نهاد و بترك مسند تدریس و فتوی گفت. ساعتها و روزها با شمس خلوت می‌کرد و بجای نماز و روزه و وعظ به سماع ورقص و وجد می‌پرداخت و بدینگونه از شیخ و شیخ زاده قونیه جز درویشی شوریده و بی‌آرام نماند. این امر سبب خشم و نارضائی مریدان مولانا گشت. مرید و مراد را سرزنشها کردند و مخصوصاً شمس را جادوگر خواندند و تهدید کردند. شمس ناچار يك چند از قونیه غیبت کرد و بدمشق رفت اما مولانا يك پسر خویش - سلطان ولد - را در پی او فرستاد و او را بقونیه باز آورد. اما این تجدید صحبت طولی نکشید و شمس بناگاه باز ناپدید شد. بعدها شایعه‌یی پدید آمد که شمس بدست مریدان مولوی کشته شد. گفته شد که علاء‌الدین پسر دیگر مولانا نیز درین توطئه دستی داشت. اما این شایعه در آثار مولوی منعکس نیست. ظاهر آنست که این واقعه را از مولانا پنهان داشتند و او بهمین جهت تا پایان عمر از دیدار شمس نومید نشد و دوبار نیز بطلب او عزیمت شام کرد. و البته از آن گمشده نشانی نیافت. در صورتیکه جسد او را بعد از مولانا از چاه بیرون آوردند و دفن کردند. البته اگر این واقعه روی داده است چون مولانا از آن هرگز آگاه نشده است شور و شوقی که تا پایان کار نسبت به شمس نشان داده است عجب نیست. اما اگر سلطان ولد نیز در کتاب خویش باین فاجعه اشارت نکرده است بی‌شک برای آن بوده است که نمی‌خواست است نام برادر و شهرت مریدان پدر را آلوده کند. باری غیبت ناگهانی شمس مولوی را بیش از پیش بدنیای عشق و هیجان کشانید. چنانکه مسند وعظ و تدریس را یکسره ترك کرد و برخلاف انتظار مریدان از آن پس

مولانا خود را بکلی تسلیم وجد و سماع کرد و غزلهای دیوان شمس یادگار این شور و هیجان روحانی اوست .

چندی بعد از غیبت شمس ، صلاح الدین زر کوب دل مولانا را ربود و جلال الدین باهمان شور و گرمی باین مرید عامی ساده خویش دل بست و او را - با وجود ناخرسندیهای مریدان - نایب و خلیفه خویش کرد. مریدان این بار نیز برنجیدند و حتی در صدد قتل صلاح الدین برآمدند اما مولوی از اظهارشوق و محبت در حق این زر کوب قونیه باز نایستاد . دختر او فاطمه خاتون را برای پسر خویش سلطان ولد گرفت و خود او را تا زنده بود - مدت ده سال - تواضع و تکریم بیحد می کرد . چنانکه بعد از او نیز حسام الدین چلبی - يك اخي زاده کرد نژاد ارومیه - که پدرانش از جوانمردان* نامدار ولایت بودند تا پایان عمر مولانا محبوب و مرید و مراد او بود، و همین دوستی و شیفتگی بی پایان بود که مثنوی عظیم معنوی را بوجود آورد . چنانکه یاد صلاح الدین زر کوب نیز مثل خاطره شمس در غزلیات دیوان کبیر زنده شد .

در قونیه مولانا حرمت و حشمتی تمام داشت . پادشاهان سلجوقی روم خاصه عزالدین کیکاوس و رکن الدین قلج ارسلان نسبت باوارادت می ورزیدند . معین الدین پروانه بمجلس او رفت و آمد می کرد و هدیه و نیاز می داد . صدرالدین قونوی عارف نامدار ولایت در حق وی تکریم بسیار می کرد . سراج الدین ارموی وصفی الدین عندی که از دانشمندان بنام عصر بودند در وی بچشم بزرگی می دیدند . فخرالدین عراقی ، و نجم الدین رازی صحبت وی را مغتنم می شمردند . حتی قولی هست که شیخ سعدی نیز جهت درك صحبت او از فارس بروم آمد . بهر حال شك نیست که در قونیه مولوی نام و آوازه بلند داشت و مجلس او گذشته از

مریدان و شاگردان بسیار حاضران و مستمعان نام آور و محتشم دیگر نیز می‌یافت. با اینهمه جلال‌الدین مردی بی تکلف، ساده، و نیک محضر بود. بیشتر با درویشان و پیشه‌وران نشست و برخاست داشت و در معامله با محتشمان گستاخ و بی‌پروا بود. با وجود لاغری و زرد روئی حشمت و مهابتی قوی داشت. اگرچه لباس ساده صوفیانه می‌پوشید مردم در وی بچشم اهل حشمت می‌دیدند. با اینهمه در مجلس او از هر دستی مردم راه داشتند. حتی يك ترسای مست می‌توانست در سماع او حاضر شود و شور و عربده کند. و قصابی ارمنی اگر بوی بر می‌خورد از وی تواضعهای شگفت می‌دید.* در بردباری و شکیبایی حوصله‌بی‌کم مانند داشت طالب علمی که با صوفیه دشمنی داشت بر سر جمع با وی گفت از مولانا نقل می‌کنند که جایی گفته است «من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام، آیا این سخن مولانا گفته است؟» گفت آری گفته‌ام. آن مرد زبان طعن بگشاد و مولانا را دشنام داد. مولانا بخندید و گفت با این نیز که تومی گویی یکی‌ام.* يك رنگی و صلح‌جویی او تا بدین حد بود و با رند و زاهد و کبر و ترسا چنین می‌زیست.

در جمادی الاخر سال ۶۷۲ در پایان بیماری که ظاهراً تب محرقه بود مولانا در قونیه چشم از جهان فرو بست. شیخ صدرالدین قونوی بر جنازه وی نماز خواند. جسد او را در جوار تربت پدرش که موسوم به باغ سلطان یا ارم باغچه بود دفن کردند. بنائی هم بنام قبه خضرا به نفقه بزرگان عصر و مریدان بر تربت وی پدید آمد. آنجا، آرامگاه خانوادگی احفاد وی شد و تا کنون نزدیک پنجاه تن از فرزندان وی در آن آرامگاه آسوده‌اند.

شور و عشقی که جان مولوی را عرضه انقلاب روحانی کرد ، وجود وی را چنان در نظر ابناء روزگار غریب و شگفت انگیز جلوه داد که ناچار سیمای وی درهاله‌یی از او هام و افسانه‌ها فرورفت . ازین روست که درباره او، درباره زندگی او، و درباره عشق و تحول روحانی او افسانه‌ها ساخته شد . این افسانه‌ها ، در کتاب مناقب العارفین و رساله فریدون سپهسالار باخوش باوری مریدانه نقل شده است اما باهمان سادگی نیز در روایات دولت‌شاه و حتی ابن بطوطه نیز آمده است . این افسانه‌ها جالب و شیرین است اما البته مثل هر افسانه شیرین ، با آنچه تلخ است - حقیقت - فاصله بسیار دارد . کرامات فراوان - از آن گونه که در باب همه مشایخ آمده است - به مولانا نیز منسوب شده است و حکایات او با شمس تبریزی مخصوصاً ازین جهت رنگی خاص دارد . و ازین روست که زندگی شمس و حتی وجود او آکنده شده است از رازها و شگفتیها در واقع سرگذشت شمس - مثل داستان عیسی و بودا - با افسانه‌ها آمیخته است و عبث نیست که بعضی بکلی او را وجودی موهوم و آفریده خیال شاعرانه مولانا دانسته‌اند . اما این گمان درست نیست و وجود مقالات شمس و ذکر او در ماخذ گونه‌گون دیگر نشان می‌دهد که شمس طیف و خیال نیست برق واقعیت است که زندگی مولانا را روشن کرده است ، و بعد از آنکه يك چند ناپیدا شده است باز از گریبان صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی سر بر زده است و همه جا در آثار جلال‌الدین جلوه یافته است .

آثار جلال‌الدین البته شامل نظم و نثر است - در مجموعه آنها بیت

چند نیز به عربی، ترکی، و حتی یونانی هست و دیگر تمام آثار وی بزبان فارسی است. ازین میان آنچه نثرست غالباً تقریر و املاء اوست جز مکاتیب که دست کم بیشتر آنها بخط وی بوده است این نامه‌ها البته متضمن نکات عرفانی نیست. غالبشان مطالب خصوصی است که در سفارش مریدان به بزرگان عهد نوشته شده است. اما آنچه از تقریر و املاء او باقی است یکی فیه مافیه است و دیگر مجالس سبعة. فیه مافیه مجموعه سخنانی است که در مجالس خویش گفته است: بعضی جواب سؤالی است که از وی می‌کرده‌اند و قسمتی هم خطاب به معین‌الدین پروانه است. این سخنان مشحونست بنکات اخلاقی و عرفانی و حکایات لطیف و چنان می‌نماید که نام آن در اصل مقالات بوده است. اما مجالس سبعة عبارتست از هفت مجلس که جلال‌الدین در سالهایی که به منبر می‌رفته است بیان کرده است و چون بعد از انقلاب روحانی بیش از یک بار به منبر نرفته است، این مجالس را می‌توان نمونه اندیشه‌های او در دوره قبل از ظهور شمس دانست. ازین رو در تحقیق سرگذشت روحانی مولانا این مجالس را باید بسیار مهم شمرد. اما آنچه بشعر از وی بازمانده است مثنویست و غزلیات، و همچنین مقداری رباعیات که بعضی از آنها بی‌شک از وی نیست و بهر حال رباعیات وی با آنکه در پاره‌یی موارد نکات لطیف و دقیق دارد نسبت بسایر اشعار مولانا مهم نیست: اما در باره مثنوی و غزلیات جای گفتگو بسیارست.

مثنوی البته کتاب تعلیم است: تعلیم طریقت برای نیل بحقیقت. اما نزد مولوی شریعت نیز از گذر گاه طریقت دور نیست. از این رو عجب نیست که شاعر گاه در جستجوی حقیقت شیوه‌اهل شریعت را پیش

گیرد. درست است که مثنوی سخن اهل جدال و اهل کلام نیست * اما شاعر در آن مثل اهل کلام در اثبات عقاید و آراء اهل شریعت اهتمام دارد با اینهمه مثل اهل کلام نیست که تنه‌ایک مذهب و یک اندیشه را حق و درست بداند. کشمکش متکلمان را نیز از مقوله نزاع‌های کودکانه می‌شمرد مانند نزاع آن چهار کس که برای خاطر انگور بهم در افتاده بودند و اختلاف زبان آنها را از اتحاد مقصد باز داشته بود یا مثل اختلاف نظری که از پسودن پیل در آن خانه تاریک برای یک عده پیش آمد * ازین روست که وی از این اختلاف‌های لفظی خود را کنار می‌کشد و حتی جرأت می‌کند که بگوید «من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام». با اینهمه در باب نکته‌هایی چون حدیث روح و معاد، داستان جبر و قدر، مسأله وحی و نبوت، به غور و اندیشه می‌پردازد. اما شیوه غور و اندیشه او از آنچه نزد اهل کلام سابقه دارد جداست. آنجا که می‌خواهد معاد و رستاخیز را اثبات کند نمی‌کوشد تا مثل اشاعره باز گشت روح را که با اعتقاد آنها در قیامت ناچار واقع می‌شود لازمه معاد جسمانی بداند، بلکه با آوردن داستانها و تشبیه‌ها یادآوری می‌کند که انسان در طی سرگذشت دیرین خود - در طی سیر دور و درازی که او را از جمادی به نباتی برده است و سرانجام بانسانی آورده است - حشرها و معادهای بسیاری در پس‌پشت گذاشته است. درینصورت چرا باید در قبول معاد مردد ماند؟ وقتی انسان از جمادی می‌میرد تا به نباتی برسد و از نباتی فانی می‌شود تا بحیوانی برسد چرا ممکن نیست که از حال کنونی هم فنا شود و از حالی دیگر سر بیرون بیاورد. نوع استدلال جالب و در عین حال قوی است. مثل يك قضیه اقلیدسی نیست که انسان را قانع کند اما حالی و هیجانی در وی پدید بیاورد. مثل گفت و شنود

سقراط و افلاطون است: هم عقل را در بن بست تسلیم و تصدیق می‌اندازد و هم روح را از شور و هیجان لبریز می‌کند. در مثنوی، مولانا بیشتر با اخلاق و تربیت نظر دارد و مثل يك «شیخ تربیت»* می‌کوشد که خواننده را از خود بیرون آورد و از او چیز تازه‌یی بسازد. ازینرو با ذوق و دقتی که یادآور امام غزالی است برای وی رموز اخلاق - خاصه اخلاق شرعی - را بیان می‌کند و با داستانها و امثال وی راسرگرم و خرسند می‌دارد. این امثال و داستانها همه جنبهٔ تعلیم و اخلاق دارد حتی چند حکایت زشت و ناروا هم که در آن هست از همین قصد تربیت خالی نیست و قاحت بیانی هم که در طی آنها هست احوال و اخلاق عصر را بیان می‌کند. بهر حال مولانا درین کتاب بیشتر بتهذیب و تربیت انسان علاقه دارد و داستانسرائی او نیز از همین روست. شاید همین نکته سبب شده بود که جویندگان عرفان محض آنرا همواره بچشم بزرگی نمی‌دیدند و در آن طعن می‌گرفته‌اند که از آن راز جوئیها و بلندپروازیها که اولیا را از توبه و عزلت تا فنا و وحدت می‌کشاند خالی است و جز فسون و فسانه که «کودکان خرد فهمش می‌کنند»* در آن هیچ نیست. اما برخلاف دعوی این طاعنان - که مولوی خود بدانها پاسخ تند دندان شکن می‌دهد - در مثنوی اوج پرواز فکر بسیار بلندست و کسی که از سطح و ظاهر قصه در می‌گذرد در ورای آن، اندیشه‌های بلند و هیجانهای لطیف و شریف باز می‌یابد که فهم آن برای هر کس دست نمی‌دهد و دریافت آن آمادگی خاص طلب می‌کند که در عام نیست. حتی بعضی آن را نوعی تفسیر - تفسیر عرفانی و شاعرانه - از قرآن دانسته‌اند که آگنده است از مطالب و نکات آیات و احادیث. خود شاعر ظاهراً از همین روست که آن - فقه الله الاکبر - خوانده است و بسیاری

از شارحان* مثنوی نیز در آن بهمین چشم نگریسته‌اند. در واقع مولاناه فقط بسیاری از آیات قرآن و داستانهای انبیا را درین کتاب - غالباً بامشرب اهل تأویل - تفسیر می‌کند پاره‌یی از احادیث پیغمبر را نیز در طی کتاب تفسیر و تبیین می‌کند و بدینگونه قرآن و حدیث دو آبخور صافی است که جان و دل این نوازنده نی - نوازنده نی ابدیت - را سیراب می‌دارد.

دنیایی که وصف آن در مثنوی آمده است دنیای روح است. دنیائی است که در آن همه چیز حیات دارد، همه چیز سمیع و بصیرست هم هیاهوی خاموش ابر و نسیم را در آن می‌توان شنید و هم صدای نفس گل و گیاه را می‌توان احساس کرد. درین دنیا هیچ چیز گنگ و خاموش نیست. همه چیز با کسی که جانش راز آشناست حرف می‌زند. نی از درد دل شکوه سر می‌کند آب با آلودگان سخن می‌گوید. آتش جهود بیدادگر را سرزنش می‌کند کوه قاف با ذوالقرنین از اسرار عظمت حکایت می‌کند. پشه از باد شکایت دارد و استر با اشتر گفت و شنود می‌کند. شکاف خانه با صاحب خانه حرف می‌زند و ستون سنگی از دوری پیغمبر بفاله در می‌آید. طوطی کار پاکان را از خود قیاس می‌گیرد و مانند همه منطقیان که فریفته قیاس میشوند بخطا می‌رود. شغال در خم رنگ می‌ورد و دعوی طاووسی می‌کند اما هنگام امتحان ازین ادعای ناصواب خجل میشود و خوارو بی‌رونق از پیش چشم خواننده می‌گریزد. باز، در میان جفدان و آهو در اصطبل خران از نشستن بر بازوی شاه و دیدن دردشت فراخ یاد می‌کنند و اندوه و نارضائی عارف صاحب‌دلی را که در میان جهال ماده پرست گرفتار شده‌اند تجسم می‌دهند. خنجر

با آنکه سرانجام - چنانکه اقتضای خریست - در دام فریب روپاه می افتد بقدری در معنی تو کل و رضا تحقیق و موشکافی می کند که دراز گوش هوشیار هوگورا^۱ هنگام بحث و مناظره با کانت^۲ فیلسوف آلمانی بخاطر می آورد^{*} و خواننده را از نکته سنجی خود و قریحه شاعر دچار اعجاب می کند.

قصه‌های مثنوی از هر دستی هست. بعضی داستان صرف است که شاعر از زبان عوام یا از کتابها گرفته است و در آنها جهت تبیین مقاصد خویش تصرف‌ها کرده است. بعضی دیگر داستانهای پیغمبران و اولیا است که شاعر تعلیم خویش را در آن حکایات می گنجانند. بعضی قصه‌ها نیز پرست از رمز و کنایه - مثل داستان پادشاه و کنیزک، و قصه دقوقی و رؤیائی که در بیداری دید - و شاعر در آنها فلسفه و بینش خود را بیان می کند. قصه‌هایی نیز هست که جنبه طنز و شوخی دارد - مثل ماجرای نحوی و کشتیبان، داستان کبودی زدن قزوینی و امثال آنها - و چنانکه از فیه مافیه و مناقب العارفین بر می آید. نظیر این قصه‌ها در مجالس مولانا مکرر گفته می‌شده است. باری قصه‌های مثنوی بسیار و گوناگون است اما شاعر همه جا حوصله قصه‌پردازی ندارد. در بعضی موارد قصه را کوتاه می کند و زود بتعلیم و اخلاق می پردازد و گاه از یک قصه به قصه دیگر می پرد و بشیوه کلیله و هزار و یکشب قصه در قصه می آورد اما هر جا فرصت و حوصله دارد در قصه‌پردازی و رعایت دقایق آن ذوق و مهارت نشان می دهد. با اینهمه شیوه ساده عام پسندی که در طرز قصه سرایی دارد که گاه - و البته بندرت - منتهی میشود به تکلف و ذوق ادیبانه.

از این رو بیان او درین قصه پردازیه‌ها پست و بلند دارد و با آنچه در سخن دیگران هست نمی‌ماند. سخن غالباً در اوج است و اگر چه گاه پایین می‌آید و بسطح زمین می‌رسد اما بهیچوجه دست‌یاب و پیش پا افتاده نیست و همواره يك چیز در آن - یا در لفظ یا در معنی - هست که سخن را از ابتذال دور نگاه می‌دارد. باری مثنوی البته کتاب قصه نیست اما قصه‌ها دارد که غایت همه آنها تعلیم است. قصه‌ها هم از ماخذ گونه‌گون است مثل قرآن، کلیله، عطار، سنائی، نظامی، و جوامع الحکایات. و بسیاری از آنها را نیز شاعر بی‌شک از زبان عامه گرفته است*.

این مثنوی که الهام بخش آن حسام‌الدین چلبی بود و حتی وفات زوجه او يك چند دفتر دوم آن را بتأخیر انداخت بی‌شک از جذبه يك شوق و شور روحانی بوجود آمد و در طی سالیان دراز مولانا هرجا فرصت می‌یافت، هرجا که ذوق و حال او اجازه می‌داد: در خانه، در مسجد، در حمام، در حال راه رفتن، در حال رقص، در مجلس سماع، در شب و در روز، آثر می‌سرود. داستان در داستان می‌آورد و سخن از سخن می‌شکافت. مثنوی را بدینگونه نظم می‌کرد و حسام‌الدین می‌نوشت. بعد آن را باز می‌خواند و - شاید بعد از مختصر اصلاح - تدوین می‌کرد. بدینگونه کتاب بدون هیچ نظم و ترتیب معین و بدون طرح و نقشه‌یی که از پیش برای آن در نظر باشد بوجود آمد. در طی آن غالباً يك اندیشه منتهی باندیشه دیگر میشد و يك قصه - چنانکه در کلیله و هزارویکشب نیز سنت است - قصه دیگر را بدنبال می‌کشید و بدینگونه نوعی تداعی آزاد و خالی از قید و تکلف فکر و خیال شاعر را در فضای

معانی بال و پر می‌داد. این نکته سبب میشد که کتاب از هر گونه نظم و ترتیب منطقی بر کنار افتد و جز اندیشه و خیال شاعر از هیچ چیز پیروی نکند. مثنوی در واقع نقل يك سرگذشت روحانی است که از زبان نئی آغاز میشود و هیچ جا هم پایان نمی‌رسد لیکن هر جا که يك مناسبت لفظی پیش آید توجه گوینده بمعنای تازه کشیده میشود و هم يك قصه که بیان میشود قصه دیگر را در دنبال می‌یابد و بدینگونه خطاب شاعر تا پایان کتاب - پایان دفتر ششم - که به يك قصه ناتمام می‌انجامد با آخر نمی‌رسد. مثل سیل می‌خروشد، پیش می‌آید و هر گونه مضمون و اندیشه‌ی را در مسیر خویش به‌مراه می‌آورد. درین سرگذشت روحانی غیر از شیوه ساده‌ی که شاعر در نقل قصه‌ها یا در بیان حکمت آنها دارد گاه نیز حالی روحانی - از نوع جذبه و بیخودی - او را درمییابد و درین حال سخن وی بلند، پر شور، و آسمانی میشود و رنگ و حالی دیگر می‌گیرد. اینجاست که مثنوی دیگر نه حکمت است و نه قصه، شعرست و شعر مجرد. اما هر چند این حال در مثنوی بسیار نیست باز جای جای نشانی از آن هست و همین موارد است که مثنوی را باوج پایگاه شعر می‌رساند.

مجموعه غزلیات مولانا به دیوان کبیر، و دیوان شمس تبریزی مشهورست. در بیشتر این غزله‌ها تخلص شاعر خاموش، خمش، و یا چیزیست که حاکی ازین معنی باشد. اما غالباً نام شمس، شمس تبریز، شمس - الحق تبریزی - و در بعضی هم نام صلاح‌الدین - در پایان غزله‌ها آمده است تقریباً همه غزله‌ها فارسی است. اشعار عربی و ملمعات در بین آنها بسیار

نیست . ابیاتی چند به ترکی و حتی یونانی نیز درین دیوان هست . از این گونه ابیات برمی آید که مولانا باطبقات عوام ، و حتی با ترسایان قونیه نیز سروکار داشته است .

در غزل وی آهنگ و نوای خاصی هست . خوب پیدا است که گوینده قصد شاعری ندارد . نه سعدی است که سحر کلام خود را درک کند و بآن بنازد و نه حافظ است که شعر خود را دائم زیب و پیرایه بدهد . حالی دارد که هم خود را فراموش می کند و هم شعر خود را . بدون آنکه بخواهد ، اندیشه اش از پرده خیال بیرون می تراود و رنگ شعر و غزل می گیرد . خود او در میان نیست که پای بند ادیبی بماند . در آن طوفان اندیشه که وجود شاعر را فرو گرفته است نمی تواند بجای آنکه دست و پای بزند و خود را از دریا بیرون آورد خویشتن را بدست کشاکش امواج وزن و قافیه بسپارد . پیش می رود و وزن و قافیه را هم بدنبال خویش می کشد . بیهوده نیست که در این غزلهای او الفاظ نامأنوس و خلاف قیاس دیده میشود ، تعبیرات غریب و حتی ناهنجار بچشم می خورد و حتی گاه بعضی سخنان بنظر می آید که باوقار و متانت یک شیخ ، و یک عارف سازگار نیست . اما او این الفاظ را بی تکلف بکار می برد ، و هیچ به سنت های ادبی* - که حتی سعدی و حافظ بدان پای بند مانده اند - پروا ندارد و که می تواند برین قلندر بی پروای جهانسوز ملامت کند که با این بی قیدی هر چه را اندیشیده است بزبان آورده است : با این بی قیدی . برای همین بی قیدیست که درین اشعار روح خیلی بیش از عقل جلوه دارد و آن لحن و عطف و تعلیم که در مثنوی هست اینجا به آهنگ شور و شوق بدل میشود . با اینهمه غزل او شعر مجرد هم نیست شعریست

که بهیچ چیز، و بهیچ حد محدود و مقید نمانده است. آن آشوب که در وجود وی يك مدرس فقیه مفتی را به عاشقی شوریده و بی بند و بار بدل کرده است از ورای بیخودیهای روح او می جوشد و راه به بیرون پیدا می کند. مثل سیل پیش می آید و همه چیز را با خود همراه می برد. نه سنت و فصاحت را در راه باقی می گذارد نه وقار و متانت را. پیش می آید و در سر راه خود هر چه را در دل و جان شاعر هست - از عشق از درد، از حکمت، و از معرفت - همه را می شوید و بیرون می ریزد. ازین روست که غزل او چیز است بی مثل و بی نام، ژرف و گیرا، گرم و آکنده از جوش و تپش. در آن تنها عشق - عشق جسمانی یا روحانی - نیست همه چیز هست. ته مانده وجود شاعر و رسوب خودیهای اوست که در آن هم ذوق شاعری هست هم فکر دانشوری. ازین روست که در غزلهای او با وجود شور و جذبه بیخودانه، موج وارفته‌یی نیز از حکمت و معرفت جلوه می کند و رنگ خاصی بشعر او می دهد که در سخن غزلسرایان نیست.

مولوی نه فیلسوف است نه شاعر. هم فلسفی را تحقیر می کند و هم بر فلسفه می تازد. چنانکه قافیه اندیشی را عبث می شمارد و از دست مفتعلن مفتعلن نیز شکایت می کند. با اینهمه شور عشق او راهم فلسفی کرده است هم شاعر. شعر می گوید و در آن نه همان هیجانهای روحانی خویش بلکه اندیشه‌های فلسفی خود را نیز بیان می کند. با آنکه از استدلالیان و شیوه فکر و بیان آنها رضایت ندارد خود در بیان آراء و اندیشه‌های خویش مثل آنها استدلال می کند. در باب جهان، در باب خدا، در باب

روح، در باب معاد و در باب همه چیز سخن می گوید. سیر انسان را که از جمادی به نباتی می آید و از نباتی بانسانی و ملکی می پرد دنبال می کند، حدود جبر و اختیار انسان را باز می نماید و سر منزل فنا را که در آن انسان جای خود را بخدا می دهد تصویر می کند و این همه را گاه با اطمینان و یقین يك فیلسوف جز می و گاه با شور و هیجان يك شاعر رمانتیک بیان می کند.

علاقه بطبیعت در سخن او جلوه بی خاص دارد. از بهار و خزان، از آب و باد، از خاک و دانه، و از مرغ و مور، در مثنوی خویش یاد می کند رنگها و نیرنگهای جهان را می شکافد و حتی کار گاه عدم را رنگ آمیزی می کند. طبیعت را جلوه گاه خدا می بیند و حتی گاه جز خدا هیچ چیز دیگر در سراسر کائنات نمی بیند. این اندیشه از استغراق او در وجود حق حکایت دارد. همین استغراق است که وجود او را از عشق - از عشق انسانی و الهی - پر می کند و در امواج فروغ وحدت غرقه می دارد این فکر وحدت که در بیان او هست - مثل فکر ابن عربی - نظری نیست امریست ذوقی و شهودی که مخصوص خود اوست. آنچه وی بیان می کند احساس و کشف اتحاد و اتصال انسان است با همه کائنات که در طی آن عارف جز وجود حق هیچ چیز نمی بیند. جلوه حق، دیواره وجود خلق را - مثل سنگهای طور - فرو می ریزد و از بین می برد. در مقام فنا، آنجا که نی از وجود خود تهی میشود عین نائی میشود حجاب کثرت و وحدت برداشته میشود و مثل يك آهن تفته که جز آتش نام دیگر ندارد وی نیز عین حق میشود و از هستی او نشانی باقی نمی ماند. بدینگونه مولوی هر چند از راه کشف و شهود به فکر وحدت می رسد اما وحیات

اوچنان نیست که فاصله بین انسان و خدا را پر کند. اگرچه وی نیز جزیک وجود، چیز دیگری درین راه نمی بیند اما نمی خواهد که این اندیشه او را به بن بست جبر مطلق و سقوط تکلیف بکشاند * و از اینجاست که راه وی از اسپه نوزا^۱ و حتی ابن عربی جدا میشود* و طریقت با شریعت همقدم می گردد.

باری تعلیم مولوی، که در مثنوی از زبان نی بیان میشود و در فیه مافیه و مجالس و حتی گاه در غزلیات نیز جلوه هایی از آن هست در حوصله تلخیص نمی گنجد. با اعتقاد وی انسان مبدء و اصلی دارد که منشأ وحدت و اتحادست و وی در این دنیایی که عالم کثرت و اختلاف است از اصل خویش جدا مانده است. تمام سیر و حرکت مستمر او نیز غایتش آنست که بار دیگر به «اصل» خویش باز گردد. این طلب وصل که جز طلب اصل نیست غایت سیر و سلوک عارف است. راه نیل بدان هم تمسک به شریعت و سیر در طریقت است تا نیل بحقیقت که هدف وصل همان است حاصل آید. ازین رو مولوی به شریعت که وسیله تهذیب و ریاضت نفس است اهمیت خاص می دهد. نه ترك شریعت و تسلیم به تندرویهای صوفیان را توصیه می کند و نه گرایش به فقر و عزالت و رهبانیت را تبلیغ می نماید. مرد کامل را کسی می داند که جامع صورت و معنی باشد. از زندگی و زیباییهای آن نیز خود را محروم ندارد و یکسره خود را بزهد خشک تسلیم نکند. وی حتی وجود زن و فرزند را نیز حجاب راه نمی شناسد و درست مثل يك متکلم - اما بكمك قیاسات تمثیلی و تشبیهات شاعرانه - در اثبات و تأیید مبانی و تعالیم قرآن و اهل

شریعت اهتمام می‌ورزد و قضایائی مانند حقیقت توحید، واقعیت روح، کیفیت حشر و نشر، و حدود جبر و اختیار را موافق مذاق اهل شریعت تبیین می‌کند. با اینهمه جوهر شریعت و طریقت را عبارت از عشق می‌داند و محبت را که سبب تزکیه و تربیت دل است مؤثرترین عامل در تهذیب نفس می‌پندارد و مهم‌ترین وسیله را برای نیل به معراج روح که وصول بدان غایت سیر اهل طریقت و مؤدی به کشف حقیقت است عشق می‌شمارد. اما این عشق را که در واقع دواى جمله علت‌های ماست و بی آن مخصوصاً علت بشریت از بین نمی‌رود زاده کشف معشوق می‌داند و جذبه حق را برای این راه شرط می‌شناسد. با اینهمه عشق را خواه این سری باشد و خواه آن سری به حقیقت که در آن رنگ و دورنگی و جنگ و ستیز را جای نیست منتهی می‌شمارد و این معانی را شاعر به کمک حکایات و تمثیلات لطیف و جالب در مثنوی بیان می‌کند.

در باب اخلاق و تربیت نیز نکته‌سنجی‌های بدیع دارد. سرچشمه همه خوشی‌ها را جان می‌شمارد و لذات معنوی را که فانی نیست بر لذات جسمانی که دوام و بقا ندارد ترجیح می‌دهد و در طریقت ریا و خودپرستی را بمثابه بند و زنجیر آهنین می‌شناسد که مانع سیر روح در مدارج کمال میشود و حتی علم و دانش را اگر سبب مزید عجب و پندار شود فضیلت نمی‌شمارد و بلکه حجاب راه می‌داند. بنابراین، اخلاص و پاکی نیت را - هم در علم و هم در عمل - لازم می‌داند و توصیه می‌کند که انسان باید در اعمال خود چر بخدا نظر نداشته باشد و تأکید می‌کند که تا وقتی نظر انسان از غبار هوی و شهوت نفسانی پاک نشود به حقیقت که سرچشمه روشنی است نائل نخواهد شد. بدینگونه اخلاق در نظر

وی وسیله‌ی می‌شود برای تهذیب و تربیت، و شاعر - بدین ترتیب - شریعت و طریقت را برای نیل بحقیقت که غایت مطلوب و اصل و مبدأ وجود است بمنزله وسیله می‌شناسد. بدینگونه است که جلال‌الدین در اسرار و رموز هستی غور می‌کند و بدینگونه است که حکمت و اخلاق را در فکر خویش بهم درمی‌آمیزد. مثل يك حکیم بمسائل دشوار حل‌نشده می‌اندیشد، و مثل يك متكلم می‌کوشد که بآنها جواب بدهد. با اینهمه در بعضی موارد چنان بنظر می‌آید که قدرت وی مخصوصاً در بیان مسائل است که آنها را با عمق و دقت مطرح می‌کند اما جوابی که می‌دهد با آنکه غالباً از جواب متكلمان روشنترست قانع‌کننده نیست. عرفان او نیز عرفان نظری نیست عرفان تجربی است و تفاوت او با ابن عربی نیز در همین است. قالبی هم که وی برای بیان تعلیم خویش دارد همانست که سنائی و عطار پیش از وی بکار برده‌اند. البته وی نیز آنچه را که بدان دو پیشرو شعر عرفانی مدیونست پنهان نمی‌دارد. از آنها همه جابه‌نیکی و حرمت یاد میکند. اما که می‌تواند شك کند که سخن او از عطار و سنائی برترست؟ کثرت و تنوع شگفتی که در ماده و مضمون کلام او هست، بلندپروازی و گستاخی خیره‌کننده‌ی که با اندیشه و خیال او همراه است، سادگی و بی‌قیدی درخشانی که در بیان طبیعی و بی‌تکلف او دیده می‌شود، چندانست که خواننده را بی‌اختیار غرق اعجاب و حیرت میکند. اینهمه، سخن او را سبک و شیوه خاص می‌بخشد: سبک و شیوه‌ی که با وجود ابهام، ساده و با وجود تیرگی، درخشانده است. بی‌قیدی در انتخاب لفظ و تعبیر، آزادی از قید نظم و ترتیب منطقی، بی‌اعتنائی به قواعد و سنت‌ها، و استفاده دائم از تعبیرات مربوط به

زندگی عادی و روزانه ، این سبک را مشخص میکند . در مثنوی - و حتی در غزل - این سبک مخصوص او جلوه دارد . این سبک ساده و دلاویز را کسی که به زبان وی - به زبان نی - آشنا باشد خوب درک می کند .

سعدی

شیخ شیراز

از جامع بعلبک که سعدی در آن بطریق موعظه سخن گفته است*
امروز جز محرابی مختصر با دیوارها و ستونهایی چند، دیگر چیزی
بر جای نیست. آن نزدیکیان بی بصر و دوران باخبر که در آن روز گاران
گوش بسخن شیخ شیراز می نهادند اکنون همه رفته اند و از آنها نشانی
باقی نمانده است اما برای کسی که در گلستان شیخ سیری کرده است
صدای سعدی هنوز در خرابه جامع بعلبک بگوش می رسد. رنگ و نشان
بعلبک و جبل لبنان در آثار سعدی هنوز باقی است و شاعر شیراز از
خاطره سفرهای شام و لبنان هنوز سخن ها دارد. وی از وعظ در جامع
بعلبک، از اسارت طرابلس، از صالحان جبل لبنان، از زاهدان کنار
دریای طبریة، از قصه های ملک صالح، و از قحط سال دمشق قصه های
جالب بیاد دارد که شنیدنی است. در حقیقت سعدی در روزهایی که
در فارس می زیست گذشته از شام و لبنان، با بسیاری از بلاد عرب که
جولانگاه سالهای جهانگردی و خانه بدوشی او بود، ارتباط و آشنائی

داشت. در بغداد در روز کار جوانی يك چند در مدرسه نظامیه درس خوانده بود و از مجالس نوق و سماع آن شهر بزرگ عباسیان بهره‌ها جسته بود. صحبت شهاب‌الدین سهروردی را که در آن زمان شیخ بزرگ صوفیه، و محرم و معتمد خلیفه و سلاطین عصر بود دریافته بود و از ابوالفرج بن جوزی شیخ فقیه سخت گیر پرهیزگار که محتسب بغداد نیز بود ارشادها یافته بود. با کاروان حج مکرر پیاده راه پیموده بود و از دزدان خفاجه و شقاوت‌های آنان حکایات هولناک شنیده بود. در بغداد عشق‌ها ورزیده بود و در بصره و کوفه روزگاری بسر آورده بود. در حلب گرفتار يك زن بدخوی و بهانه‌جوی عرب شده بود و در صعا طفل خردسالی را از دست داده بود. این مسافرت‌های او که در آنها داعیه دانش اندوزی به هوای جهانگردی منجر شده بود در بلاد عرب طولانی گشته بود و سعدی - شاعر جوان شیرازی - با عرب و زندگی و زبان و ادب او انس یافته بود. اشعار متنبی و شاعران حماسه‌را خوانده بود و از آنها بسیار چیزها در خاطر داشت*. خودش هم بعربی شعر سروده بود و اندیشه‌ها و دردهای خود را بزبان متنبی و بحتری بیان کرده بود. تنها نه ملامعات - از فارسی و عربی - که قصاید و اشعار عربی دیگر نیز در دیوان او هنوز باقی است. اما تنها در بلاد عرب سیر نکرده بود اگر بتوان دعوی خود او را باور کرد به شرق نیز رفته بود. از بلخ به بامیان گذر کرده بود و حتی به جامع کاشغر نیز در آمده بود. از سومنات هند خاطره‌ها داشت و اگر همه این سفرها نیز واقعی نبود - و بعضی از آنها را ناچار جز بر دعوی و خیال حمل نمی‌توان کرد - باری سعدی سفر بسیار کرده بود. از جوانی هوای سیاحت او را از شیراز بر آورده بود. در شیراز جز عشق‌های جوانی -

عشقهای زود رس و شیرین آغاز عمر - چیزی که بدان دل توان بست
 نداشت . در کودکی یتیم مانده بود و خاطره پدر - و محبت های از دست
 رفته وی - شیراز را برای وی ناگوار می کرد . از مادر که تند خویی -
 های جوانی شاعر را گه گاه با اندرزهای تلخ درمان کرده بود خاطره های
 خوش داشت . با اینهمه در شیراز قرار نمی یافت . آشوب و فتنه فارس او
 را که - ظاهراً مثل پدر - تا حدی پرورده نعمت اتانکان آنجا بود از
 شیراز بیرون برد . سفر کرد و رفت و کوشید تا مگر درین سفر آرام
 و قراری بدست آورد . اما هیچ جا قرار نیافت . بعد از سالها خانه بدوشی
 باز هوای شیراز بدش راه یافت . با شوق و علاقه راه دیار پدران را
 پیش گرفت و آن راه را که با قدم یأس و گریز پیموده بود در باز گشت
 با پای شوق و با قدم سرپیمود . این سیاحت های دور و دراز دلش را
 نرم کرده بود و جانش را از شور و عشق آکنده بود . اگر در روزهای
 آغاز جوانی که از شیراز بیرون می شد عشق و شادی را با یاران و
 خویشان در آنجا باز گذاشته بود اکنون در حالی که همه کائنات عشق
 می ورزید و باد بهار و مرغ سحر نیز وجود او را به شور و هیجان می آورد
 بدانجا باز می گشت :

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد

مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد

فتنه شاهد و سودا زده باد بهار

عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد

تاچه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد

تا نینداری کاشفتگی از سر بنهاد

تانگوئی که زمستی به خبر باز آمد

دل سودازده و خاطر شور انگیزش

همچنان در سفر و خوردبحضرت باز آمد

درین زمان شیراز در دست اتابک ابوبکر بود پسر سعدزنگی که

سعدی نام و کام خود را باو و خاندان او مدیون بود. این اتابک فارس را

امنیت بخشیده بود و در دربار او شاعران، دانشوران، و بزرگان عصر آسایش

یافته بودند. سعدی درین سالها پنجاه سالی و شاید اندکی بیشتر از عمر

را پس پشت داشت اما دلش جوان و آکنده از عشق بزنگی بود. از

سفرهای دور و دراز خویش نه فقط غزلهای خوب - فارسی و عربی - همراه

آورده بود یادداشتها، اندیشهها، و سرگذشتهای جالب نیز داشت. ازین

روطولی نکشید که از همین مایه یادداشتها و سرگذشتها، بوستان-یک

منظومه اخلاق و تعلیم را که خود سعدی نامه خوانده بود - بنظم آورد و

آن را بنام اتابک ابوبکر ارمغان کرد و سال بعد - در همان سالی که

بغداد شهر عشقها و جوانیهای او با خلیفه اش بدست مغول تباه شد -

گلستان را پدید آورد. درین زمان شهرت شاعری او بالا گرفته بود و

و تقریباً بهمه جا رسیده بود. رقعۀ منشآت او را مثل کاغذ زر می بردند

و او را شیخ و استاد می خواندند. این شیخ عارف - که مصلح الدین یا

مشرف الدین هم لقب داشت - با آنکه شاعر بود و گذشته از آن دلی

عاشق پیشه و ماجراجو نیز داشت - در شیراز با حرمت و نفوذ مشایخ و

زهاده می زیست. با اتابک و نزدیکان در گاه او بی ارتباط نبود اما هرگز

نزد آنها بتملق و تقاضا نمی رفت. اگر بستایش آنها می پرداخت در خطاب

آنها چاشنی نصیحت - نصیحت گزنده و احیاناً تلخ - را فراموش نمی کرد
اگر بدرگاه بزرگان می رفت غالباً برای آن می رفت که مگر ستمکاری
را از تعدی بمظلومی باز دارد یا چاره‌ی برای بیچاره‌ی بیجوید. البته
سنت شاعران را که در مدح مبالغه و خاکساری و فروتنی را ادب می دانست
از یاد نمی برد اما گستاخی و بی پروایی کم نظیری که در نصیحت او بود
او را نزد اهل جاه و حشمت همواره موقر و موجه جلوه می داد. هر چه بر
عمر وی می گذشت این خوی عزلت جویی و این حشمت و وقار او نیز
می افزود. اتابکان سخن وی را می شنیدند و او نیز آنها را دوست می داشت
مرثیه‌ی که در مرگ دردناک اتابک سعد گفته است این علاقه او را
نشان می دهد. حکام مغول و اقطاع داران فارس نیز که - بعد از زوال دولت
اتابکان - بشیر از آمدند شیخ شیراز را بهمان چشم می دیدند. در قصایدی
که وی در مدح این کسان - انکیانو، امیر محمد بیک، مجدالدین
رومی، نورالدین صیاد - گفته است همان لحن اندرز و شفقت که در حق
اتابکان بود جلوه دارد. حتی در خطاب به ابا خاقان مغول و وزیرش
شمس الدین صاحب دیوان جوینی - اگر ملاقات شیخ با آنها درست باشد -
همین مایه گستاخی هویدا است. زندگی سعدی درین سالها در خلوت انزوای
یک رباط در خارج شهر شیراز می گذشت و این رباط شیخ درین زمان
پناهگاه مسافران و مقصد زائران بود. اما شیخ که درین ایام غالباً در
خط زهد و عرفان بود از غزلسرائی نیز باز نمی ایستاد و حتی در روزهای
پیری و گوشه گیری خویش - با دلی که هنوز شور و شوق جوانی را از
دست نداده بود - از صحبت جوانان بهره می جست و بدینگونه تا پایان عمر
- سال ۶۹۱ یا دوسه سالی بعد از آن - چراغ عشق در زاویه دلش روشن

بود . می گفت ، و این خود بی شک يك احساس درست واقعی بود ، که :

زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

سعدی نویسنده است و شاعر اما در نویسندگی شهرتش بیشتر بسبب گلستان است. در صورتیکه بجز آن، هم رساله نصیحت الملوك دارد که پند و اخلاق است، و هم مجالس پنجگانه که عبارتست از پنج مجلس و عظم او. رساله راجع به عقل و عشق، رساله سؤال صاحب دیوان، و چندین رساله دیگر هم در ضمن کلیات او هست که شاید قسمتی از آنها را جامع دیوانش ابوبکر بیستون و یا دیگری نوشته باشد. اما شعرا و غیر از بوستان، هم قصاید و ملمعات دارد هم مقطعات و رباعیات . گذشته از آن چهار دیوان غزل دارد، و مقداری هزلیات و مفردات که روی هم رفته بالغ بر بیست و دو رساله و کتاب میشود . رسالات دیگر هم به نظم و نثر با و منسوب شده است که صحت انتساب آنها محل تردیدست. ازین میان مهمترین آثار او غیر از گلستان و بوستان یکی غزلیات اوست و دیگر قصاید و همچنین قطعاتی که غالباً شامل اندرز و موعظه است .

گلستان سعدی برای خودش دنیائی است یا دست کم تصویری درست و زنده از دنیاست. سعدی درین کتاب انسان را، با دنیای او و با همه معایب و محاسن و با تمام تضادها و تناقضهایی که در وجود او هست تصویر می کند. گفته جامی که آن را «نه گلستان که روضه یی ز بهشت» می خواند* اغراق شاعرانه یی است مگر آنکه این روضه بهشت از زشتیها

وسختی‌های این «دوزخ دنیا» هم خالی نباشد و در کنار شادیها و زیبایی‌های آن زشتی‌ها و اندوه‌ها نیز رخ بنماید. گلستان در واقع چنین دنیایی است و یا چنین دنیائی را تصویر می‌کند. در دنیای گلستان زیبایی در کنار زشتی و اندوه در پهلوی شادی است و تناقض‌هایی هم که عیب جویان در آن یافته‌اند تناقض‌هایی است که در کار دنیاست. سعدی چنین دنیایی را که پر از تناقض و تضاد و سرشار از شگفتی و زشتی است در گلستان خویش توصیف می‌کند و گناه این تناقضها و زشتی‌ها هم بر او نیست بر خود دنیاست. نظر سعدی آن است که درین کتاب انسان و دنیا را آن چنانکه هست توصیف کند نه آنچنانکه باید باشد. و دنیا هم - مثل انسان - آن چنانکه هست از تناقض و شگفتی‌های بسیار خالی نیست.

اما سعدی در توصیف و تصویر چنین دنیائی قدرت و مهارت عجیبی بخرج داده است و دنیائی که در گلستان ساخته است هر چند تا اندازه‌ی خیالی است تصویر درست دنیای واقعی است. با همه فراز و نشیب‌ها و با همه غرائب و عجائب آن. این دنیا را سعدی نیافریده است، دیده است و درست وصف کرده. دنیای عصر او است: عصر کاروان و شتر، و عصر زهد و تصوف. و این دنیا را سعدی که «در اقصای عالم» بسی گشته است سیر کرده است و زیر و روی آنرا دیده.

گلستان او که تصویری فوری و عاجل از چنین دنیائی است تنوعش از همین جااست. تنها گل و بهار و عشق و جوانی و شراب و شاهد نیست که در این «روضه بهشت» دل را می‌فریبد. خار و خزان و ضعف و پیری و درد ورنجوری نیز در آن جای خود را دارد. اگر پادشاهی هست که شبی را در عشرت بروز می‌آورد و در پایان مستی می‌گوید: «ما را بجهان

خوشترازین یکدم نیست ! « در کنار دیوار قصر او ، درویشی برهنه هم هست که « بسر ما برون خفته » و با اینهمه از سر افسوس و بی نیازی می پرسد « گیرم که غمت نیست غم ما هم ... سر در جایی وریر عاقلی هست » که خانه رعیت خراب می کند تا خزینه سلطان آبادان شود « جای دیگر هم پادشاه عاقلی هست که کودک دهقان را می بخشد و دل بمرک می نهد و میگوید که « هلاک من اولی تر است از خون بیگناهی ریختن ». آنجا بازرگانی است که صد و پنجاه شتر بار دارد و چهل بنده خدمتکار و با اینهمه در آن سرپیری هوس دنیا جوئی و دنیا گردی را يك احظه از سر بدر نمی کند. جای دیگر درویشی است « بغاری در نشسته و در بر وی از جهانیان بسته » و هیچ باهل جهان التفات ندارد* .

درین دنیائی که اکنون هفتصد سالی است که خاکستر فراموشی و خاموشی بر روی آن نشسته است هنوز همه چیز زنده و جنبنده است. هم سکوت بیابان و حرکت آرام شتر را در آن می توان دید و هم هنوز بانگ نزاع کاروان حجیج را که بر سر و روی هم افتاده اند و داد فسق و جدال داده اند. هم صدای طپش قلب عاشقی را که جز خود سعدی نیست و در دهلیز خانه از دست محبوبی شربت گوارا میگیرد میتوان شنید و هم بانگ آرام زاهدی را که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده و مناجات پر سوزی می کند می توان احساس کرد . آنجا در میان همه موج و تشویر طوفان نیمرخ مردانه جوانی جلوه میکند که قایقش در دریای اعظم شکسته است و خودش با پا کیزه روئی که دلش در بند اوست بگردابی در افتاده اند . وقتی ملاح میآید تا دستش را بگیرد و از کام خونخوار و بی رحم امواج بیرونش بکشد ، فریاد بر میآورد که « مرا بگذار ، دست

یار من گیر! و اینجاد در میان گرد و غبار بیابان خشک و سوزان راه حجاز پیاده سر و پا برهنه بی رخ می نماید که بیقید و لایابالی همراه کاروان راه می پیماید و با سختی ورنجی که می برد از دست انداختن و ریشخند کردن توانگران پرنواز و تجمل خود داری ندارد.

بیان گولی ها و رسوائی هائی را که در این دنیا با احوال و اطوار انسان آمیخته است بر سعدی عیب گرفته اند. گناه سعدی اینست که نه بر گناه دیگران پرده می افکند و نه ضعف و خطای خود را انکار میکند کدام دلی هست که «در جوانی چنانکه افتد و دانی» در برابر زیبائی ها و دلبری های و سوسه انگیز خوبان نلرزد و هوس خطا و آرزوی گناه نکند؟ تا جهان بوده است و تا جهان هست انسان صید زیبائی و بنده شهوت و گناه است و این لذت و عشرت که زاهدان و ریاکاران و دروغ گویان آنرا بزبان نه بدل و قاحت و حماقت نام نهاده اند سرنوشت ابدی و سرگذشت جاودانی بشریت خواهد بود.

در اینصورت آنجا که سعدی از عشق و جوانی سخن میگوید و شیفتگی و زیبا پرستی خود را یاد میکند، سخن از زبان بشر میراند و پرمایه ترین و راست ترین و بی پیرایه ترین سخنان او همین هاست. تنها او نیست که شور زیبائی دلش را بلرزه درمی آورد و عنان طاقت را از دستش می رباید آن زاهد بیابان نشین هم از ترس آنکه درین راه نلغزد بغار پناه می برد و باز وقتی بشهر می آید صید غلامان خوبر و و کنیزان دلفریب می شود.

تفاوت سعدی با ملامتگران و ریاکاران و دروغگویان اینست که سخنش مثل «شکر پوست کنده» است. نه روئی دارد و نه ریائی. اگر

لذت گرم گناه عشق را بجان می خرد دیگر گناه سرد بی لذت دروغ و ریا را مرتکب نمی شود . راست و بی پرده اقرار می کند که زیبایی در هر جا و هر کس باشد قوت پرهیزش را می شکند و دلش را بشور و هیجان می آورد . همین فوق سرشار و دل عاشق پیشه است که او را با همه کائنات مربوط میکند و با کبک و غوک و ابرونسیم همدرد و همراز می نماید . باید دلی چنین عاشق پیشه و زیبا پسند باشد تا مثل او هر پستی و گناه و هر سستی و ضعف را ببخشد و تحمل کند . نه از قاضی همدان و شاهد بازی او اظهار نفرت کند و نه از ترشروئی زاهد و بیذوقی و گرانجانی او بر نجد و بهم بر آید . دلی مانند دل اوست که در همه جا و با همه چیز همدرد و هماهنگ میشود و دنیا را چنانکه هست می شناسد و از آن تمتع می برد . با اینهمه برای دل او نیز چیزی هست که از آن نفرت داشته باشد و تحمل آن را نکند : خود فروشی و ریاکاری که دنیای زیبای رنگارنگ را در نظر انسان تیره و سیاه میکند .

این است دنیایی که در گلستان توصیف میشود . دنیایی که سعدی خود در آن زیسته است و بایک حرکت قلم عالی ترین و درست ترین تصویر آن را بر روی این « تابلو » که گلستان نام دارد جاودانگی بخشیده است .

اما بوستان خود دنیایی دیگر است . دنیایی است که آفریده خیال شاعر است و ازین روست که در آن انسان چنانکه باید باشد . و نه آنگونه که هست . چهره می نماید . درین دنیای رنگین خیالی زشتی و بدی بیرنگ و بی رونق است . آنچه درخشندگی و جلوه دارد نیکی و زیبایی است در چنین وضعی است که انسان باوج مقام آدمیت بر می آید و از هر چه پستی و

نامردمی است پاک میشود . يك جوانمرد - که خود تنگدست است -
 برای آنکه زندانی بینوایی را از بند طلبکار خلاص کند ضامن او میشود
 و بعد او را فرار می دهد و خودش سالها بجای او در زندان می ماند. دیگری
 که يك دزد را از دست برد بخانه همسایه محروم می کند پنهانی و ناشناس
 او را بخانه خویش می برد و رخت و کالای خود را بردست او بغارت میدهد
 تا دزد بینوا را بکلی تهیدست بازنگردانیده باشد . در حقیقت آن مرد
 خدا که در بینوایان هو گوشمعدانهای نقره را به ژان والثران^۱ میدهد
 هنوز میتواند از این جوانمردان بوستان درس اخلاق و نیکی بیاموزد
 حاتم طائی نه همان اسب بی مانند گرانبهای خود را برای يك مهمان که
 شب هنگام دیروقت بخواستاری همان اسب بخانه اش آمده است ناانسته
 می کشد بلکه در پیش يك قاتل مزدور هم که ناشناس بخانه وی می آید
 و از وی نشان خانه حاتم را می پرسد ، سر می نهد و از این بلا جوی
 درمی خواهد که سر حاتم را برگیرد و بی آسیب و بی نومیدی بخانه
 خویش باز گردد . شبلی برای آنکه يك مور را از جای خویش آواره
 نکند انبان گندم را از ده همچنان نزد گندم فروش برمی گرداند و
 معروف کرخی بیمار تند خوی بهانه جویی را بخانه می برد و در پرستاری
 او روز و شب رنج میکشد با اینهمه يك لمحہ که از فرط خستگی چشم
 بر هم می نهد از مهمان ناخوانده دشنامها و سرزنشهای سخت می شنود
 و بی آنکه از کوره در برود و بیمار را از خانه خویش بیرون اندازد بروی
 می بخشد و بروی او نمی آورد . ملك صالح از پادشاهان شام که سحر -
 گاهی ناشناس بمسجد می رود و دو درویش پریشان را می بیند که از وی

با کینه و نفرت یاد میکنند صبحگاهان آنها را بدر گاه خویش میخواند و پوزش و نوازش نثارشان میکند .

(درین دنیایی که سعدی در بوستان خویش نقش آن را ریخته است هیچ چیز بی رونق تر و بی جلوه تر از بدی و زشتی نیست . سعدی میکوشد که هر چه زشتی و بدیست از عرصه این جهان بزداید و در همه جهان جز نیکی و زیبایی چیزی باقی نگذارد . ازین روست که حتی شیران و ستکازان وی نیز از گرایش به نیکی خالی نیستند و باندک پندی از راه خطا باز می آیند و به عدالت عشق می ورزند . تواضع ، قناعت ، رضا ، احسان ، و تربیت است که این دنیای بوستان را از هر چه زشتی است پاک می کند و سپس عشق می آید که پرتوی از زیبایی بر آن می افکند و آن را مثل شعر درخشان می کند و رنگ و جلوه یی تمام بدان میبخشد در سراسر این دنیا - که آفریده ذوق و خیال شاعرست - انسان حضور خدا را حس میکند . تزلزل و بی ثباتی دنیا او را نیز مثل خیم نگران می دارد و او نیز مثل خیم حرکت بی نشان اجزاء خاک خورده انسان را در زیر پای خویش احساس میکند * اما درورای تزلزل و تغییر این دنیای فناپذیر صورت، وی دنیای معنی را که باقی و جاوید و فنا ناپذیرست کشف میکند و در آن باره هیچ تزلزل و تردید ندارد . ترس از مرگ، ترس از گناه ، و ترس از دوزخ، او را می لرزاند و این همه او را از دنیای انساها بسوی خدا می کشاند . در نیایش این خدائی که در دنیای بوستان خیلی بیشتر از دنیای محسوس ما تأثیر و نظارت دارد لحن سعدی آکنده است از نیاز و امید .

این نیاز و امید هم توبه و مناجات شیخ را چنان دردناک و پرسوز

میکند که قلب هر خدا جویی را از ترس و ندامت سرشار می کند :
 بیا تا بر آریسم دستی ز دل که نتوان بر آورد فردا ز گل
 خدایا به حرمت که خوادم مکن بذل گنه شرمسارم مکن ...
 فقیرم بجرم گناهم مگیر غنی را ترحم بود بر فقیر

همین مایه ترس و پرهیز که بوستان را رنگی از سخنان «انبیا» می بخشد در قصاید شیخ نیز هست . درین قصاید اگر چه سعدی بسنت دیگر شاعران از ستایش و گزاف گوئی خودداری ندارد اما لحن او در خطاب ممدوحان نه لحن بشارتگر بلکه لحن مرد بیم دهنده است . غالباً در روی ممدوح می ایستد، او را اندرز و ملامت می کند ، و از اندیشه بیداد و گناه بر حذر می دارد . وقتی علاءالدین عطا ملک صاحب دیوان جوینی را مدح می گوید باو که خود یک مورخ و نیک دانشمند است گذشت روزگار و تزلزل سر نوشت انسان را تذکر می دهد و او را به نیکی و داد رهنمونی می کند و وقتی با انکیانوحا کم فارس خطاب می کند از بی ثباتی کار دنیا و بی قدری مال و مکنّت سخن میگوید . احوال شاهان و نام آوران رفته را یاد می کند و آن را بر زوال ملک دنیا گواه می آورد . بدینگونه خداوندان ملک را نخست با یک سخن ستایش آمیز آماده می کند تا بسخن وی گوش دارند و سپس با تازیانه اندرز و ملامت آنها را ادب می کند و با آنچه لازمه وظایف یک سلطان و امیر واقعی است متوجه می دارد . خشم خدا را دائم مثل یک تازیانه بر آنها می کوبد و آنها را به عدالت پروری و دادگری - که راه خداست - می راند :

بس بگردید و بگردد روزگار دل بدنیا در نبندد هوشیار

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك کز بسی خلق است دنیا یادگار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند وین چه بینی هم نماند بر قرار
دیروز و داین شکل و شخص نازنین خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

✓ سعدی هم استاد رموز عاشقی است و هم آموزگار تقوی و خردمندی:
چیزی که در يك تن جمع شدنش نادر است . در وجدان او نیکی که هدف
اخلاق است از زیبایی که غایت عاشقی است جدا نیست. ازین رو معلم عشقی
که او را شاعری آموخته است درس اخلاق و تقوی باوداده است. در اخلاق
آنچه مایهٔ نفرت اوست چیزیست که انسان را از آنچه لازمهٔ آدمیت
است دور می‌کند و بزشتی و پستی می‌کشاند. نزد وی اخلاق وسیله‌ی است
که انسان را بکمال آدمیت می‌رساند و وجود او را با رشتهٔ محبت با
سراسر کائنات می‌پیوندد. همین هدف اخلاقی در عشق او نیز هست. عشق
او نیز در حقیقت اخلاق و تقوی است. درد و سوز و گذشت و تسلیم است.
چنان از خود پرستی - که هیچ اخلاق پسندیده‌ی با آن سازگار نیست -
دورست که در آن از عاشق و خواست و کام او نشانی نیست. ازینجاست که
هیچ چیز معنوی‌تر، هیچ چیز اخلاقی‌تر، و هیچ چیز روحانی‌تر از عشق
وی نمی‌توان جست. غزل‌های او پراز درد، پراز شور، پراز نیاز، و پراز
از تسلیم است و اگر از گناه نیز در آن سخن می‌رود صراحت لهجه و
صدق بیان او چندانست که گناه او را نیز رنگ اخلاق می‌بخشد.
عشق که مایهٔ غزل‌های اوست البته بجمال انسانی محدود نیست. روح،
تقوی، طبیعت، خدا، و سراسر کائنات نیز موضوع این عشق هست. نه فقط

در غزل که در همه اشعار او این شوق نسبت بطبیعت و توجه نسبت بخدا بارز و هویداست. در عاشقی هیچ کس ازین رند جهان ندیده کار افتاده آشناتر نیست. از جوش و التهاب غزلهای قدیم تا گرمی و شیرینی طبیعت و بدایع، همه جا عشق سعدی در تجلی است. درست است که بعدها - مخصوصاً در خوانیم - این عشق تا حدی تعالی می یابد و عاشق در وجود سعدی جای خود را به عارف و او می گذارد لیکن بهر حال طنین صدای عشق هیچ جا در غزل او محو و خاموش نمی شود. غزل سعدی یعنی عشق، و عشق با همه فراز و نشیب هایش. عشق سعدی البته بیک معشوق بسنده نمی کند اما هر جا این عشق هست درد و نیاز و تسلیم و گذشت نیز هست. این عشق که پای بند یکی نیست البته هوس نیست صفا و رضاست نیازی روحانی است که دائم دل و جان شاعر را آماده تسلیم و فنا می دارد. در چنین دلی درست است که بیش از یک عشق می گنجد اما باری عشق به بد و بدی در آن راه ندارد. از آنکه نزد وی زیبایی از نیکی جدا نیست و عاشق در واقع نیکی را نیز در محراب زیبایی می پرستد.

حدیث کام جسمانی را البته سعدی انکار نمی کند اما که می تواند این عشق پر شور بی پایان را که در آن سعدی با همه کائنات پیوند می یابد از نوع هوس های جسمانی بشمرد؟ درین عشقها، سعدی درد و سوز واقعی دارد و عشق او آموختنی نیست آمدنی است. هم شکوه و فریاد او بوی دل می دهد هم تسلیم و گذشت او سوز محبت دارد. در بیخوابی های شب های دراز شبروی های خیال را توصیف می کند و نشان می دهد که خاطر بی آرام مشتاق در همه آفاق می گردد و باز با ستانه معشوق باز می گردد و از آن خوشتر جایی نمی یابد. تردید و وسوسه عاشقی را که

جز خودش نیست بقلم می آورد که چگونه همه شب - در عالم خیل -
می خواهد دل از معشوق بر کند و صبح که از خانه بیرون می آید باز
يك قدم آنسو تر از کنار معشوق نمی تواند گذاشت . اندیشه عاشق را
نشان می دهد که در ساعتهای سنگینی و دردناك جدائی هزاران درد دل
بخاطرش می آید و می خواهد که وقتی بمعشوق رسید آن همه را با وی
بگوید اما وقتی بوصول یار می رسد چنان خود را می بازد که همه درد
دل را فراموش می کند و دردی در دلش باقی نمی ماند . شور و هیجان
عاشقی را وصف می کند که بعد از هجران دراز بوصول یار رسیده است
و در آن لحظه کام و عشرت هر درد و غمی را که در جهان هست می تواند
از یاد ببرد و حتی از مرگ و هلاک نیز اندیشه یی بدل راه ندهد . اینها
عشق واقعی است که سعدی آن را دریافته است و بیهوده نیست که قرنها
بعد از وی هنوز غزل سرا یان ما رموز عاشقی را از سعدی می آموزند و او
را استاد حدیث عشق می دانند . ۱۱

✓ طرز سعدی بر استواری لفظ و روانی معنی مبتنی است و همین
نکته است که سخن او را در شیوه سهل ممتنع بسرحد اعجاز رسانیده
است . معانی لطیف تازه را در عبارت آسان بیان می کند و از تعقید و
تکلف بر کنار می ماند . هر چند سخنش یکسره از صنعت خالی نیست نشانه
صنعتگری در آن چندان بارز نیست . توانایی او در تعبیر چندانست که
معانی و اندیشه های او اگر چند عادی باشد بهیچوجه مبتذل و متداول
بنظر نمی آید و گوئی لطف بیان شیخ آنها را از حدود معانی عادی بالا
قرمی برد . ضرورت که شعر بسیاری شاعران را به خللهای لفظی و معنوی

آلوده است در شعر وی اگر هست چندان بچشم نمی آید و نقل و اخذ
مضمون و مکران هم در نزد وی چنان با تصرف همراه شده است که حتی
درینگونه موارد هم غالباً بی هیچ اندیشه و تأمل برتری او بر آنکه پیش
از او اندیشه او را داشته است روشن میشود. در واقع با آشنائی دقیقی
که شیخ با ادب تازی و پارسی داشته است عجب نیست که آثاری از
افکار دیگران در شعر و نثر وی انعکاس یافته باشد* اما بهر حال آنچه
مایه نام و آوازه اوست افکار و اندیشه‌هایی است که او خود ابداع کرده
است و بیشتر سخنانش نیز از همین مقوله است.

✓ شهرت شیخ بیشتر در غزل است که حتی مایه رشک همام تبریزی و
برخی دیگر از شاعران روزگارش شده است*. اما اینکه بعضی پنداشته‌اند
که سخن او جز در غزل باین اوج نمیگراید درست نیست. و در سایر
قنون نیز قدرت او معارض ندارد. در مدح شیوه او تا حدی ابتکاریست و
صراحت لهجه‌یی که در اندرز بزرگان و نام آوران عصر و تشویق آنها به
عدل و احسان دارد در اسلوب مدیحه سرایی انقلابی محسوبست که در
جای خود از کاری که سنائی و خاقانی در شیوه و عظم و تحقیق کرده‌اند
کمتر نیست. بوستان او بیش و کم از همان گونه معانی که در حدیقه سنائی
هست مشحون است. اما جنبه شاعری در سخن وی بیشترست و این نیز
در نظم مثنوی تجدیدی محسوبست و مخزن الاسرار نظامی نیز بی شک هم
از جهت روشنی بیان و هم از حیث لطف حکایات فرود بوستان است. در
رثاء شیخ نیز درد و سوزی خاص هست و آنچه در مرثیه مستعصم خلیفه
و اتابک سعد گفته است از حیث تأثیر کم ماندست. در هجو نیز - که
خوشبختانه افراط نکرده است - دستی قوی دارد و هزل و طیبت او اگر

نیز خلاف اخلاق و عفت است خشونت هزلهای انوری و سوزنی را ندارد در رزم و حماسه هم که يك جا با نظامی یا فردوسی سرچالش داشته است در نمانده است و بکار بردن پاره‌ی الفاظ که مناسب بزم است و آوردن آنها را بعضی نشانه ضعف او در حماسه می‌دانند* در واقع نشانه قدرت و مهارت اوست. چون آن الفاظ در سخن وی استادانه و بجا بکاررفته است و مقتضیات احوال در آنها مراعات شده است در حقیقت مثل اینست که شیخ درین فن نیز ابتکار و تجدیدی پدید آورده است. وی بفردوسی و نظامی هر دو معتقد بوده است و با آثار آنها هم بی شك آشنایی داشته است. قوت طبع او نیز آن مایه بوده است که از عهده فهم آنچه لازمه فن حماسه است بر آید لیکن علاقه با بداع و کراهت از تقلید او را درین شیوه نیز بابتکار طریقه‌ی خاص رهنمون شده است که چون يك اثر حماسی بوجود نیارده است نمی‌توان حدود و مشخصات آن طریقه را تعیین کرد عدم التفات او بایجاد يك اثر مستقل حماسی هم البته نشان آن نیست که درین فن قدرتی نداشته است بلکه فقط نشان می‌دهد که او بسبب توجه به مقتضیات احوال عصر خویش، بعمد از اشتغال بدین فن تن زده است. بهر حال شیخ شیرازی شك در همه فنون شاعری قدرت داشته است با اینهمه در بیان احوال عشق و عاشقی و در ذکر معانی و عطف و اخلاق شهرت و آوازه‌ی جهانگیر یافته است.

اندیشه و بیان سعدی، در بسیاری موارد چندان با سخنان نویسندگان و شاعران فرنگی شباهت دارد که انسان را بحیرت می‌اندازد. همین نکته است که سعدی را چنان همه جا مطبوع می‌کند که بقول ارنست

رنان^۱ مثل يك نويسنده اروپائی بنظر می آید^۲ و رغبت و علاقه یی هم که نویسندگان اروپا - از خیلی قدیم - ببعضی آثار او نشان داده اند از همینجاست. در واقع هم لافونتن^۳ - شاعر فرانسوی - پاره یی از داستان های او را نظم کرده است و هم گوته^۴ - شاعر آلمانی - از بعضی قطعات او الهام گرفته است^۵. چنانکه ولتر^۶، هوگو^۷، بالزاک^۸، و موسه^۹ هم با سعدی و نام او آشنائی داشته اند و اینهمه نشان می دهد که سعدی در اروپا نیز از خیلی پیش شهرت و آوازه داشته است^{۱۰}. از جمله بوستان و گلستان از قرن هفدهم بزبانهای اروپائی نقل شده است و از دیوان شیخ نیز در قرن نوزدهم پاره یی قطعات بزبانهای فرنگی ترجمه شده است. این مایه شهرت و قبول سعدی از آنجاست که وی با روح و قلب انسانی - که در همه جا بريك گونه است - سروکار دارد و عجب نیست که تا این حد میانش با سخن نویسندگان و شاعران بزرگ اروپا شباهت دارد. فی المثل آنجا که در گلستان، اعرابی در حلقه جوهریان بصره حکایت می کند که کیسه یی یافتم و پنداشتم گندم بریانت اما چقدر نومید شدم وقتی دریافتم مر و ارید غلطان است... خواننده بیاد رابنسون کروسه^۷ می- افتد آنجا که در وحشت و غربت جزیره دور افتاده خویش بدرون کشتی شکسته می رود و وقتی سکه های طلا را می یابد آرزو می کند که کاش تخم حویج یا چیزی ازین قبیل بود. و داستان آن بازرگان که صد و چهل شتر بار داشت و چهل بنده خدمتگار، با آن ماخولیایی که برای سفرهای دور و دراز داشت با باگوریو^۸ قهرمان داستان بالزاک را بخاطر می آورد

La Fontaine - ۲

Ernest Renan - ۱

V. Hugo - ۵

Voltaire - ۴

Goethe - ۳

Musset - ۷

Balzac - ۶

Père Goriot - ۸

Robinson Crusoe - ۷

که در روزهای آخر عمر خویش ، برای آنکه بتواند دختران خویش را
 بسعادت و رفاه برساند ب فکر می افتد از پاریس به اودسا سفر کند و بتجارت
 نشاسته پردازد . آن پاره گل خوشبوئی که در حمام بدست سعدی می-
 افتد و او را باندیشه فواید همنشینی رهنمون می شود یاد آور داستان
 فدرست که عطردانی خالی از عطردر کنار رهگذری می یابد و او را مثل
 تنی بی جان تلقی می کند و آنجا هم که سعدی مرغان را تسبیح گوی و
 بهائم را اهل ذکر می بیند انسان بیاد و یکتورهو گو می افتد که در
 قطعه بی بنام « جذبه » حالی نظیر حال شیخ برایش دست داده است * .
 این شباهت ها که بهمین چند مورد منحصر نیست نشان می دهد که سعدی
 ز حیث فکر و احساس اهمیت و مزیت خاص دارد و بیهوده نیست که بالزاک
 آهنگ سخن او را با آهنگ پیندار^۱ مقایسه می کند . *

سعدی نه حکیم است و نه عارف . فقط شاعرست و شاعر واقعی .
 مخصوصاً شاعر آدمیت است که عشق و اخلاق مایه افتخار اوست . افلاطون
 نیست که از دنیای نامحسوس غیب و مثال سخن بگوید و از عشق و روح
 چنان جوهر مجردی بسازد که با جسم و ماده هیچگونه تعلق نداشته
 باشد . سقراط است که بانسان و سر نوشت او توجه دارد و عشق ورزی بیک
 شاهد بازاری - مثل الکیادس سقراط - را هم مانع از جست و جوی
 آدمیت و کمال نمی داند . مثل دکارت توجه دارد که مردم از هیچ چیز
 خویش بقدر بهرهئی که از عقل دارند راضی نیستند * اما مثل ولتر
 ستیزه ها و اختلاف ها را با گذشت و اغماض می نگرد و می خواهد هر کس

آن مایه آزادی و گستاخی داشته باشد که رای و اندیشه خود را بی ترس و بی پروایی بیان کند. با این همه هم مثل افلاطون برای خود يك دنیای خیالی می سازد و در آن زشتی و بدی را در پیش پای نیکی و زیبایی قربانی می کند و هم مثل سقراط آنچه را حق می شمرد گستاخ و بی پروا بزبان می آورد و از نفرت و کینه عوام اندیشه بخاطر راه نمی دهد. درباره این عوام هم با مهر و علاقه سخن می گوید، خود را از آنها کنار نمی کشد، میان آنها بسر می برد، و آنها را با بردباری و گذشت تحمل می کند. درست است که تربیت را در حق نااهل چندان مفید نمی داند لیکن از تأثیر تربیت در مستعدان این طایفه غافل نیست. اندرزها و داستانهای او غالباً بهمین عوام خطاب میشود. از همین روست که بعضی از سخنانش در نزد این طبقه بصورت امثال در آمده است. مثل استادان خویش - شهاب الدین سهروردی و ابوالفرج بن ج-وزی - پیروی از سنت و شریعت را توصیه می کند. امانه سهروردی میشود تا یکسره خود را تسلیم رؤیاهای صوفیانه کند و نه ابن جوزی میشود تا صوفیه را بکلی فریب خورده دیو و شیطان به پندارد. راه او راه میانه بینی است که حزم و دور اندیشی يك خردمند جهان دیده برمی گزیند و از گمراهی و درماندگی می رهد. ازینرو اساس تربیت او حکمت عملی، و ذوق زندگی است. نه خیالبافی های دور و دراز حکماء آن را بيك خواب خوش تبدیل می کند نه وحدت و اتحاد صوفیه آن را بجایی می رساند که انسان را در جنب عظمت خدا محو و گم کند. این میانه رویست که انسان را از اسارت در قید افراط و تفریط باز می دارد. بی این میانه روی که سعدی توصیه می کند انسان البته نمی تواند چنانکه شایسته مقام آدمیت است وارسته و آزاد بماند و

اهمیت این میانه روی او در همین است. آزادی در نظر سعدی اهمیت بسیار دارد. این آزادی هم عبارتست از وارستگی و بی نیازی. نه فقط بی نیازی از خلق بلکه حتی بی نیازی از خویش. این آزادی و بی نیازی حتی به یار و دیار و شهر و وطن هم محدود نمی ماند. نه حدیث حب وطن شاعر را بسرزمین فارس پای بند می کند و نه علاقه به قوم و دین ازدوستی نوع بازش می دارد. وقتی از چشم انداز آدمیت بدنیای خویش - دنیای فتنه جویان مغول و صلیبی های فرنگ - می نگرد بنی آدم را اعضای یکدیگر می بیند و دریغ می خورد ازین که مردم به بهانه های ناروا بجان یکدیگر می افتند. ازین رو شایسته مقام آدمیت نمی بیند که زیاده بهیچ یار و دیار دل به بندد و بسبب تعلقی که بیک قوم یا یک سرزمین دارد همه جهان را دشمن بدارد و خود را در چهار گوشه محدود زاد بوم خویش عرضه تحقیر و گرسنگی به بیند. سعدی تا این اندازه آزاده و بی قیدست. این مایه آزادی و بی نیازی در نزد او مبنای اخلاقی دارد. در پرتو قناعت و رضا از خلق بی نیاز میشود و بکمال ایثار و تواضع از خویش. آنکه راضی و قانع است پیش چون خودی کمر خم نمی کند و آنکه تواضع و ایثار می ورزد در بند وجود خویش نیست. چنین کسانی که از هر گونه قید، از هر گونه نیاز، و از هر گونه گرفتاری و ادرسته اند. نه لازمه قناعت و رضا این است که انسان تن بفقر دهد نه ایثار و تواضع مستلزم آن، که خواری و مذلت را بگزیند. زیرا اینها خود قیدست و مرد و ادرسته نمی تواند بدانتها تن در دهد. اما اگر قناعت و رضا نباشد کدام ثروت و مکننت هست که انسان بیشی طلب را بتواند سیر کند و اگر ایثار و تواضع نباشد کدام جاه و عزت هست که

انسان پیوسته چیزی از آن بالاتر را طلب نکند؟ اما آنکه باین مایه آزادی و بی نیازی نائل آید نه خود را از دیگران برتر می بیند و نه قدر و مقام خود را می شکند. چنین کسی است که با میانه روی - و بی آنکه خود را دیو یا فرشته کند - باوج مقام آدمیت بر می آید. این است آنچه سعدی در باب فرد جامعه - انسان آزاد - می اندیشد. اما انسان آزاد در جامعه زندگی می کند و جامعه برای خود سیاست و حکومت می خواهد. آیا در باره سیاست و حکومت نیز شیخ نظری خاص دارد؟ گذشته از بوستان و گلستان که سعدی در آنها راجع باخلاق پادشاهان سخن می گوید هم در دو رساله صاحبیه و نصیحة الملوك از سیاست سخن می راند و هم در قصاید. درست است که شاهزاده سعدی در بعضی موارد مثل شاهزاده ما کیاولی* است: فرصت جوی و حيله گر. اما این فرصت جوئی و حيله گری در نظر سعدی فقط تا آنجا رواست که نظم و امنیت ملك را حفظ کند. اگر به ستمکاری و بیدادی منتهی شود و بخواهد خود پسندی و بدرائی را بر تخت بنشاند نارواست.

با اینهمه آزادی و عدالت جوئی شیخ ازین شاهزاده ما کیاولی رفتاری مثل رفتار انبیای تورات - داود و سلیمان - توقع دارد. اما منشأ این عدل و احسان که وی در سیاست لازم می شمارد نه يك قانون است و نه يك قرارداد اجتماعی. ترس از خدامت و تسلیم بحکم او. پادشاه در نزد سعدی شبان است و البته خواب و غفلت وی ممکن است حیات و امنیت گله یی را که وی بر آن مراقبت دارد تباه کند. ازین رو شاه را به هشیاری و مراقبت اندرز می دهد و از غفلت و تغافل بر حذر می دارد. تأکید می کند که وجود سلطان به رعیت بستگی دارد و بدون

رعیت سلطان بهیچ کار نمی آید. ازین رو آن پادشاه که بر رعیت ستم روا می دارد در واقع خانه خویش را خراب می کند. پس وظیفه سلطان آنست که رعیت را حمایت کند، ضعیفان را از تجاوز اقویا نگهدارد، لشکریان و دبیران را دلجویی کند، و از کار سایر اصناف خلق نیز غافل ننشیند. وقتی سلطان تا این حد باحوال رعیت توجه دارد البته سایه خداست و اگر چه خلاف رای او سخن گفتن و رای جستن « بخون خویش باشد دست شستن » لیکن نه عدالت او اجازه می دهد که جان مردم - تنها بسبب مخالفت با آنچه سلطان اندیشیده است - بر باد رود و نه آزادی و آزادی - که لازمه مقام آدمیت است - این را تحمل می کند که ظلم و تجاوز را ببیند و دست بر روی دست بگذارد. شاهزاده سعدی البته صلح جوست زیرا تا وقتی باتدبیر کار بر می آید لازم نمی بیند که دست بشمشیر ببرد. جنگ هم اگر چه وقتی از تدبیر کار بر نمی آید اجتناب ناپذیر است لیکن ضرورت آن وقتی است که برای حفظ صلح و امنیت جنگ کنند. در غیر اینصورت جنگ چه ضرورت دارد؟ برای نگهداری يك ملك عاریت که مثل بازیچه کودکان دست بدست می رود چگونه رواست که بیهوده خون انسانی ریخته آید؟

امیر خسرو

طوطی هند

چند سالی بعد از وفات امیر خسرو بود که ابن بطوطه جهانگرد
تامدار دیار مغرب بدلهلی آمد* . دهلی در آن زمان نیز شهری بزرگ بود
که از چهار شهر بهم پیوسته بود و بارویی بزرگ با بیست و هشت دروازه
داشت . مسلمانان شهر که از فارس و ترک و هندو بهم آمیخته بودند
قدرت و نفوذی بیشتر داشتند و شهر نیز شهر مسلمانی بود . مسجد جامع
بزرگ آن سیزده گنبد سنگی و چهار صحن گشاده داشت . در صحن شمالی
مسجد مناره‌یی بلند از سنگ سرخ - چیزی که بناهای دهلی را رنگ
و جلوه خاص می‌دهد - بود و کسی که از جانب در شرقی بمسجد در می‌آمد
دو بت بزرگ مسین را در پیش پای خود بر خاک افتاده می‌دید . شهر در
موسیقی و عشرت غرق بود . خنیاگران شهر کوی خاصی - طرب آباد -
داشتند و از در و دیوار شهر موج سر و دوطرب بر می‌خاست . با اینهمه دین
مسلمانی قدرت و غلبه خود را همه جا حفظ کرده بود . ذوق تصوف مردم
را به پارسائی کشاییده بود و پاس دین بر جانها غلبه داشت . حتی زنان

خنياگر نيز براي خود مسجدها مي داشتند و ذوق موسيقي كسي را مانع از آن نمي بود كه وقتي بانگ اذان بر مي خاست برخيزد و دست نماز بسازد. جنب و جوش درويشان و پارسايان نيز شهر را رونقي خاص مي داد زيارتگاهها، خانقاهها، مساجد، وزوايای مشايخ پر بود از جوش و انبوه كساني كه باشوق و علاقه اوقات خود را وقف عبادت و رياضت مي كردند در بيرون شهر استخرهاي بزرگ بود كه كنار آنها جاي سير و تفرج عامه يا محل اعتكاف درويشان و پارسايان شهر مي بود. مجالس و عظم رونقي خاص داشت. مكرر اتفاق مي افتاد كه درين مجالس سخني شور انگيز كه بر زبان شيخي مي رفت يا آيه يي مناسب كه از قرآن خوانده ميشد شنونده يي را بخروش مي آورد يا از خود مي ربود و هلاك مي كرد حتى درين مجالس كه گاه پادشاهان و اميران شهر نيز مي آمدند و از صحبت مشايخ بهره مي يافتند. اما اين پادشاهان با وجود تظاهر بدينداری غالباً ظالم، تند خوي، بيرحم، و آلوده به تعصب بودند.

سالها پيش از آنكه ابن بطوطه باين شهر در آيد پادشاهان دهلي نام و آوازه داشتند و ثروت و شكوه آنها چشمها را خيره مي كرد. در آن زمان امير خسرو نيز مثل يك ثروت گران بها بدر بار پادشاهان منسوب بود. از آنميان سلطان غياث الدين بلبن بود كه مخصوصاً برادر زاده اش ملك چهجو و پسرانش ملك محمد و بغراخان در نگهداشت شاعر سعي بسيار كردند. جلال الدين خلجي و اخلاف او نيز در تربيت وي كوشيدند چنانكه غياث الدين تغلق هم او را بر كشيد و با خود به بنگاله برد. در روزگار اين پادشاهان كه ابن بطوطه از آنها ياد كرده است دهلي آبادي تمام يافت و امير خسرو نيز جز بندرت غالباً در همين شهر

می زیست. شهر شاهد طلوع و سقوط حکومت‌ها و سلطنت‌ها بود. مماليك
 خلجی‌ها، و سلطان تغلق در این مدت هر يك بنوبت چند روزی در آنجا
 فرمان راندند و شاعر با همه این پادشاهان ارتباط داشت. نزد آنان بحرمت
 و نفوذ می زیست و حتی عنوان امیر داشت. با اینهمه درویش و خاکی نهاد
 بود. مثل مردم عادی می زیست: ساده و بی تکلف و هنوز در هند قوالان و
 قصه سرایان دهکده‌ها از وی قصه‌های جالب پیاد دارند. قصه‌هایی که از
 شهرت و قبول او در بین عامه مردم حکایت می کند.

اصل وی ترك بود، از قبیله لاجین در نواحی قرشی و بلخ.
 پدرش از خانان آن قبیله بود اما در طی حوادث بحدود کابل آمده
 بود. سرانجام نیز گذارش بسرزمین هند افتاده بود و در اینجا بود که
 شاعر چشم بجهان گشود. پدرش سیف‌الدین محمود در آن زمان در بین
 امیران ترك نامی بلند داشت. مادرش هم دختر امیری بود - عمادالملک نام -
 که شهرت و آوازه‌ی داشت. در قریه پیتالی نزدیک شهر اگرم که
 بعدها عمارت عظیم تاج محل در آنجا پدید آمد - خسرو ازین پدر و
 مادر ولادت یافت. هنوز کودک خرد سال بود که پدرش وفات یافت اما
 تا سالها بعد مادرش زنده بود. از جوانی بخدمت نظام اولیاء که در آن
 زمان از مشایخ نامدار دهلی بود پیوست. خانقاه این شیخ به‌خانه
 عمادالملک - نیای شاعر - نزدیک بود و خسرو در صحبت او تربیت و ارشاد
 یافت. دوست و محبوب شاعر - خواجه حسن دهلوی - نیز که خود بشاعری
 نام و آوازه‌ی داشت در جرگه مریدان این شیخ بود. و شیخ در حق
 هر دو محبت داشت. خسرو را ترك یا ترك‌الله می خواند و مکرر میگفت

امیدوارم که در قیامت مرا بسوز سینۀ این ترک بخشند . يك بار گفته بود که من از صحبت همه کس بتنگ می آیم و از صحبت این ترک به تنگ نیایم با اینهمه این ترک همه عمر خویش را در خانقاه ، و در صحبت شیخ بسر نمی آورد . شاعر بود و چنانکه رسم شاعران است ، ممدوحی می جست که در نگهداشت او اهتمام کند . ازینرو بدرگاه بزرگان و پادشاهان روی آورد و شاعر درباری شد .

نخست بدستگاه ملك چهجو پیوست که برادرزاده سلطان غیاث الدین بلبن و باربك* او بود . پس از آن چندی ملازمت بغراخان پسر غیاث الدین گزید و بعد همراه ملك محمد - معروف به خان شهید - که نیز پسر غیاث الدین بود به مولتان رفت . در جنگی که بسال ۶۸۳ بین این ملك محمد با يك سردار مغول روی داد ملك محمد کشته شد و خسرو با دوست شاعر خویش حسن دهلوی بدست تاتار اسیر شد و ببلخ افتاد دو سال بعد که آزادی یافت به هند باز آمد و رخت به زادگاه خود پیتالی کشید . بعد از وفات غیاث الدین بلبن يك چند همراه خان جهان - که حکمران ولایت آود بود - بدان ولایت رفت . در بازگشت از آنجا شاهد ستیز و پرخاش بین معز الدین کیقباد پادشاه دهلی با بغراخان فرمانروای بنگاله شد ، اما بین میان پدر و پسر کار بجنگ و نبرد نکشید و شاعر که درین هنگام سی و شش سالی بیش نداشت داستان این کشمکش را در مثنوی قران السعدین خویش نظم کرد .

وقتی دهلی بدست جلال الدین خلجی افتاد خسرو ندیم خاص و یار غار سلطان شد و عنوان امیری نیز یافت . این پادشاه که خود شاعر هم بود در حق خسرو محبت بسیار کرد . چنانکه برادرزاده اش سلطان

علاءالدین هم درین باب از او کم نیاورد. خسرو این دو سلطان را ستایش‌ها کرد و دو کتاب تاج الفتوح، و خراین الفتوح را نیز در باب فتوحات آنها پرداخت. خمسه‌یی را هم که در جواب پنج گنج نظامی ساخت بنام همین سلطان علاءالدین کرد، چنانکه مثنوی نه سپهر را به پسر او قطب‌الدین اهداء نمود و سلطان پیلواری زر بدو داد. سلطان غیاث‌الدین تغلق هم که بعد از زوال خاندان خلجی فرمانروایی یافت شاعر را گرامی داشت و خسرو تغلق نامه را در تاریخ سلطنت او نوشت. در رکاب این تغلق به بنگاله نیز رفت و یک چند آنجا ماند. درین میان شیخ او نظام‌الدین اولیاء وفات یافت و شاعر که در بازگشت خود را از صحبت مرشد و استاد خویش محروم یافت اندکی بعد در اندوه تنهائی در گذشت و در کنار شیخ بخاک رفت: ذیقعدة ۷۲۵. در هنگام مرگ هفتاد و سه سال از عمرش می‌گذشت. پیش از او برادر و مادرش که شاعر را با آنها انسی و مهری تمام بود وفات یافته بودند. اما پسرى ملك احمد نام از خسرو باز ماند که مخصوصاً در نقد شعر قریحه‌یی داشت.

خسرو تنها شاعر نبود. ادیب و منشی و مورخ هم بود. مخصوصاً در نثر مهارتی داشت، و «اعجاز خسروی» نمونه‌یی از این مهارت اوست. در موسیقی نیز چیره دست بود و آهنگهایی که ساخت مایه حیرت و اعجاب خنیاگران و قوالان شهر شد. گفته‌اند که در زبان هندی نیز مثل فارسی دیوانها ساخته بود. چنانکه پاره‌یی ابیات نیز عبری گفته بود. گذشته از اینها پنج دیوان فارسی داشت هر یک مربوط بیک دوره از زندگی او: تحفة الصغر، وسط الحیاة، غرة الکمال، بقیة نقیه، و نهاییه

الکمال . این دیوانها شامل قصاید ، غزلیات ، قطعات ، و رباعیات است و شاعر در آنها قدرت خود را در تقلید از شیوه استادان بزرگ گذشته نشان داده است . خمسه‌یی نیز بشیوه پنج گنج نظامی گفته است . آن هم رویهم رفته دوسالی بیش نکشیده است . غیر از اینها حوادث روز را نیز از نظر دور نداشته است چنانکه داستان کشمکشهای کیتباد و بغراخان را در قران السعدین نظم کرده است و ماجرای عشقهای خضرخان - پسر علاءالدین را - با دولرانی ، دختر راجه گجرات - در منظومه‌یی بهمین عنوان سروده است *

همچنین کارنامه جنگهای جلال‌الدین و علاءالدین خلجی را در ناج و خزائن آورده است . رویهم رفته آثارش بنا بر مشهور نزدیک چهارصد هزار بیت بنظم و نثر هست .

خمسه او البته تقلیدیست از پنج گنج نظامی . اما لطف بیان و لحن خاص او را نمی‌توان نادیده گرفت . مطلع الانوار بر همان وزن و شیوه مخزن الاسرارست . حتی مثل آن کتاب بیست مقاله هم دارد با همان طرز اندرز گویی و همان سبک قصه‌پردازی . خسرو و شیرین هم چیزی جز همان شیرین و خسرو نظامی نیست . جز آنکه در جزئیات داستان پاره‌یی اختلاف هست . داستان مریم و شکر ، و سرگذشت عشقبازیهای فرهاد و شیرین رنگ دیگر دارد . فرجام کار پرویز نیز با آنچه در داستان نظامی آمده است در جزئیات یکی نیست . جز اینها در بین دو داستان چندان تفاوت نیست . وزن شعر و شیوه بیان در هر دو یکی است و حتی امیر خسرو نیز مثل نظامی در آغاز کتاب کودا

خردسال خود را پندهای پیرانه میدهد. چنانکه در مجنون و لیلی هم باز يك فرزند. يك كودك چهارده ماهه را بشیوه نظامی اندرز میدهد. مجنون او نیز مثل مجنون نظامی است. و مثل او از عشق لیلی سر به بیابان می نهد. اما اینجا مجنون را بر خلاف میل او میدارند تا با يك دختر - دختر نوفل - عروسی کند. عاشق سودائی البته حجله این عروس را ترك میکند و باز راه بیابان پیش می گیرد. اما این خبر خود کافی است که لیلی را بشکایت و عتاب وادارد و بین آنها نامه هایی پر از سوز و درد مبادله شود. سرانجام نیز این دختر زودرنج نازك دل را باز يك خبر - خبر وفات مجنون - به بستر می اندازد و هلاك می کند. مجنون هم که از واقعه وفات لیلی خبر می یابد بسر تربت اومی رود. همانجا می افتد و جان میدهد. با وجود اختلافهایی که در جزئیات حکایت هست داستان امیر خسرو جز تقلیدی از قصه نظامی نیست. آئینه اسکندری او هم تقلید است از اسکندرنامه. با همان بحر متقارب و با همان شیوه بیان نظامی. درست است که اسکندر او کارهایی تازه کرده است: مخصوصاً جنگ با خاقان چین که نظامی از سر آن گذشته است. لیکن داستان او چندان لطف و قدرت ندارد و آثار تقلید و تکلف در آن همه جا آشکارست. هشت بهشت او هم بر همان شیوه هفت پیکرست. همان وزن و همان شیوه. درینجا نعمان برای آنکه بهرام را از شکار و بیابان باز آورد وی را بشکار غزالان شبستان رهنمون می شود. هفت قصر می سازد مثل هفت بهشت و هفت دختر پادشاه را هم از هفت گوشه دنیا می آورد و در این قصرها جای میدهد. در هر يك از این قصرها بانوئی زیبا - بانوی هند، بانوی نیمروز، بانوی تاتار، بانوی روم.... قصه یی برای بهرام می گوید

و بدینگونه بهرام در شبهای عشرت این هفت بهشت، شکار آهوان شبستان میشود و از نخجیر جوئی و بیابان پوئی می آساید. البته این هفت گنبد هفت بهشت بیشتر نیست اما شاعر يك بهشت دیگر نیز سراغ می دهد که این هفت بهشت درون آن جای دارد: کتاب شاعر، و نام هشت بهشت از اینجاست. این است خمسۀ امیر خسرو، که بالغ بر هجده هزار بیت دارد و شاعر آن را در مدت دو سال بنظم آورده است، با همان سبك و شیوۀ نظامی لیکن رویهم رفته ساده تر از آن. اما بهر حال نه با آن لطف و عمق نظامی. و شاعر که خود در نقادی قریحۀ روشن دارد این برتری نظامی را حس می کند و بدان اذعان دارد. در تمام مثنویهای خمسۀ از وی با تعظیم و ادب یاد می کند و او را درین شیوه پیشرو و استاد خویش می خواند.

خسرو در شاعری تا حد زیادی بشیوۀ قدما نظر دارد. خود او که با دقت و بیطرفی آثار خویش را انتقاد میکند در مقدمۀ يك دیوان - غرۀ الکمال - خویش اعتراف دارد که در شعر استاد نیست. این اعتراف بی شك از فروتنی درویشانه او مایه دارد. درست است که او - چنانکه خود میگوید - نه طرز خاصی اختراع کرده است و نه در لفظ و معنی از خطامصون مانده است لیکن بیانش قوی، طبیعی، و استادانه است. تنوع سبك که در آثار او محسوس است رنگ خاصی بشعر او میدهد. خوانندۀ دیوان او جای جای لحن سنگین و موقر خاقانی را در کنار بیان شیرین سعدی میابد و گاه گاه اسلوب محکم و لطیف نظامی را با شیوۀ مؤثر و عمیق سنائی همراه می بیند. هیچ فنی از فنون شعر و حتی هیچ سبکی

از اسالیب مهم قدما نیست که خسرو بیش و کم در آن طبع آزمایی نکرده باشد. حتی از توجه بصنعت و تکلف نیز - که اسلوب ادیب صابر ورشید و طواط و عبداسع جبلی را بیمزه و خنک کرده است - نیز غافل نمانده است. از اینها گذشته، خودش اذعان دارد که در غزل بسعدی، درمثنوی به نظامی، در حکمت و موعظه بسنائی و خاقانی، و در قصاید مدح به رضی الدین نشابوری و کمال الدین اسمعیل نظر داشته است. در هر حال جامی درست گفته است که خمسه نظامی را کسی بهتر از او جواب نگفته است. اما واقع آنست که آنچه مایه مزیت خسرو شده است غزل اوست.

در بیان احوال عشق و عاشقی کلام او یاد آور کلام سعدیست. بیهوده نیست که قصه سازان سعدی را برای ملاقات او به هند کشانیده اند. در واقع بین این دو گوینده نامدار آن مایه پیوند روحانی وجود داشته است که نویسندگان تذکره‌ها را به امکان ملاقات آنها معتقد کند. خود او بسعدی و شیوه او با دیده حرمت مینگرد اما در حقیقت اسرار و رموز عاشقی را او نیز مثل سعدی می‌شناسد. غزل‌های او با وجود سادگی و لطف بیان که دارد غالباً آکنده است از درد و نیاز. نومیدی و اندوه تلخ غم انگیزی نیز در سراسر آن موج میزند. عشقی که درین غزل‌ها هست تجربه واقعی است: تجربه‌ی قلبی که بیان آن غزل‌های خسرو را نمونه واقعی گویی نشان میدهد و از آنها میتوان صدای روح شاعر را که زیر بار اندوه و پریشانی خرد و شکسته میشود شنید. بدینگونه عشقی که غزل‌های او را مزیت میبخشد هوس شاعرانه نیست. دردست و درد واقعی. دردی که تنگ و ملامت نمیشناسد و با رسوایی و نومیدی آشنایی دارد. با اینهمه تا

روزگار پیری از جان شاعر جدا نمیشود و تا پایان عمر وی را دلدادۀ
جوانان میدارد:

دل ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیغ ناز
اندران ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌یی
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوش است
خسروا تا کی پریشانی هنوز

ابن یمین

دهقان شاعر

حتی دهقانی ساده که مزرعه‌ی داشت و از دو گاوی که بدست آورده بود می‌توانست یکی وزیر و یکی را امیر نام کند باز در دوره‌ی که شعر را جز دربار گاه پادشاهان روز بازاری نبود اگر شاعر می‌بود چاره‌ی نداشت جر آنکه مثل سایر درباریان گاه کمر به بند دو بر چون خودی سلام کند. اما ابن یمین که با شاعری، دهقانی مایه‌ور و آسوده بود توانست هم در گوشه آرام خانه دهقانی آسایش خاطر را بدست آورد و هم مثل هر شاعر دیگر از درگاه محتشمان و امیران وقت نام و آوازه‌ی بیابد. این فرصت، زندگی او را مثل زندگی هوراس^۱ شاعر بلند آوازه رومی کرد که هم با دربار اگوست^۲ مربوط بود و هم که گاه از آسایش زندگی دهقانان لذت میبرد. البته نه ابن یمین ستایشگری نام آور و قوی مایه بود و نه سبزواری عهد سربداران از دحام باشکوه رم را داشت.

با اینهمه آنچه این دهقان سبزوار در ستایش زندگی آرام و ساده خویش سرود هر آزاده‌یی را از خدمت پادشاهان سرخورده و بی‌نیاز میکرد و بهوس زندگی آرام بی‌ملال دهکده می‌انداخت:

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو
 دو تای جامه اگر کهنه است و یا خود نو
 چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
 که کس نگوید ازین جای خیز و آنجا رو
 هزار مرتبه بهتر به نزد ابن یمین
 ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو!

با اینهمه شاعر خود مکرر ناچار شد، این ملک آزادگی و قناعت را ترک گوید و بخدمت و ستایشگری پردازد. زیرا هر لحظه حوادث و فتن امنیت و آسایش او را بر باد میداد و بدون امنیت و رفاه که بی‌نیازی و آزادی حاصل آنست زندگی یک دهقان چیزی جز تشویش و دغدغه مستمر نمی‌بود. گذشته از آن، چون شاعر بود، چاره‌یی نداشت جز آنکه خود را بمحتشمان عصر ببیند تا هم ملک و مزرعه خود را از تجاوز کارفرمایان در امان دارد و هم از آنچه هنر شاعری می‌توانست به وی هدیه کند بی‌نصبب نماند.

ازین رو بود که ابن یمین دهقان فریومد که محمود نام داشت و بعدها فخرالدین نیز خوانده میشد. در چنان روز گاری بگاوه و مزرعه خویش قناعت نکرد. چهار گوشه دیوار خود را که در آنجا می‌توانست خاطری جمع داشته باشد ترک کرد و خدمت امیران شهر را برگزید: کاری که پدرش یمین‌الدین طفرائی نیز پیش گرفته بود.

در قریه فریومد - نزدیک سبزوار - ابن یمین ملکی و مزرعه‌ی داشت و با کسانش در آنجا می‌زیست. ازین رو با وجود فتنه‌هایی که در آن روز گاران در خراسان روی میداد ناچار غالباً در همانجامی ماند و برای آنکه از تجاوز و دستبرد مخالفان آسیب نبیند خواه ناخواه با حکام و امیران محلی سازش می‌کرد. در جوانی از علم مدرسه‌ها بهره‌یافته بود. با دعای خود هم از منقول بهره داشت و هم از معقول بی‌نصیب نبود. سالهای آغاز جوانی او در همین فریومد بسر آمد و در همین مزرعه که پدرش خریده بود می‌زیست. این پدر که فرزند را به ادب و دانش بر آورده بود خود نیز شاعر بود و حتی در دستگاه خواجه علاءالدین وزیر خراسان عنوان مستوفی داشت. پسرش محمود که ابن یمین خوانده میشد نیز مثل پدر ازین وزیر نام آور با حشمت که در فریومد قدرت و استقلالی تمام داشت و از جانب ایلخانان در آنجا فرمان می‌راند نواخت و حمایت می‌دید. بادهقانی که داشت در دستگاه وزیر نیز خدمت می‌کرد و در سایه قدرت او بی‌اندوه می‌زیست. با اینهمه نه از وزیر خرسند بود نه ازین کار خویش رضایت داشت. وقتی پدرش یمین‌الدین وفات یافت ابن یمین تقریباً سی و هفت ساله بود و در شعر و هنر در دیار خویش آوازه بلند داشت. حشمت و نفوذ وزیر خراسان که حامی او بود روزهای آرام بی‌ملال مزرعه را برای وی مطبوع می‌کرد. اما این زندگی که خود از نارضائی خالی نبود دیری نپائید. ظهور سرداران که در آن سالها حکومت وزیر خراسان را برچیدند دهقان فریومد را که برخلاف میل قلبی بدستگاه وزیر مربوط بود يك چند از یار و دیار خویش آواره کرد. نخست با وزیر به گرگان رفت و بدستگاه يك

امیر مغول - طغنا تیمور نام - که در آنجا قدرت و حشمتی یافته بود پیوست. اما این امیر درشت خوی ناتراش را پروای شاعر نبود و ابن یمن که از بد حادثه بدر گاه او آمده بود ازین بابت در رنج و اندوه بود. ازین روتاعلاءالدین وزیر چشم از جهان فرو بست وی نیز که از در بدری و آوارگی چند ساله ستوه گشته بود گرگان را فرو گذاشت و راه خراسان پیش گرفت. دلاوری و جوانمردی مسعود سربدار که «کسوت مساوات» می پوشید و برای خراسان نوید آزادی و آسایش آورده بود، برای وی نیز مثل بیشتر دهقانان خراسان روزنه امید گشوده بود*.

نزد این سربدار جوانمرد دهقان فریومد آسایش و رفاه گمشده را باز یافت اما در جنگی که بین سردار سربداران با معزالدین کرت امیر هرات روی داد شاعر باسارت افتاد. دیوان شعرش به غارت رفت و خودش ناچار با میر هرات پیوست. سه سالی در خدمت امیر کرت بسر آورد و وقتی به فریومد باز گشت مسعود سربدار از میان رفته بود و دولت سربداران دیگر گون گشته بود. با آنکه سربداران شاعر فریومد را با گرمی پذیرفتند اما دیگر در کارها بی ثباتی ها پدید آمده بود. ازین رو ابن یمن با پیری که فرار سیده بود از دربار امیران کنار کشید. باز بسر زندگی دهقانی رفت و روزهای آرام زندگی روستائی را باندیشه و تأمل در مسائل راجع به حکمت و اخلاق گذراند. در سال ۷۶۹ که چشم از جهان فرو می بست هشتاد و چهار سال داشت. حوادث و انقلابات روزگار درین پایان عمر او را - که روزی دهقان بیغمی بود - بنا خرسندی و مردم گریزی و درون نگری کشانیده بود. بنگ و شراب که با آنها می خواست از بیم و دغدغه هستی در امان باشد برای او تشویر و دغدغه

تازه پدید آورده بود. بلای لقوه درین روزهای آخر عمر صورتش را کثر کرده بود* و اینهمه مصائب روح نستوه و آزاده او را از نومیدی و بدبینی گرانبار کرده بود.

دیوان ابن یمن، در طی زد و خوردی که بین سربداران و آل کرت اتفاق افتاد به غارت رفت و بخش عمده‌ی از اشعار جوانی او عرضه تاراج گشت. با اینهمه شاعر که بعد از آن حادثه بیست و شش سال دیگر هم زیست دیوان دیگری نیز بوجود آورد. دیوانی که بیشترش اشعار او آخر عمر اوست و ظاهراً از اشعار عهد جوانیش جز اندک مایه‌ی ندارد. درین دیوان البته هم قصیده هست هم غزل. اما قدرت طبع او مخصوصاً در قطعات کوتاه اوست. این قطعات کوتاه که مشحون از نکات اخلاقی است غالباً موجز، محکم، بی تکلف و لبریز از حکمت و عبرتست. تمایل ب فکر و تأمل در مسائل اخلاقی از مختصات اوست و مخصوصاً تنوع افکار و ظرافت بیانش جالب است. بعضی مضامین او از گذشتگان - انوری و سعدی، و مولوی - گرفته شده است اما بیان ساده‌ او تأثیر خاص دارد. روی هم رفته در شعر او غث و سمین بسیارست. گاه روانی و انسجام کلام سعدی و ظهیر فاریابی را بخاطر می آورد و گاه از الفاظ مضطرب و معانی مبتذل هم در نمی گذرد. در قصاید بیشتر با انوری نظر دارد و بعضی از مضامین او را نقل و اقتباس می کند. ظهیر فاریابی، مسعود سعد، و حتی بندار رازی نیز از نظر او دور نمانده‌اند و پیدا است که دهقان فریومد با دیوانهای شاعران کهن انس و آشنائی داشته است. لیکن هر چند با وجود سعی بسیار که ورزیده است از عهده تقلید درست استادان کهن

بر نیامده است از ساده دلی خود را در ردیف عنصری و انوری می‌شمرده است. با اینهمه در غزل نیز مثل قصیده کم مایه است و غزل‌های او غالباً از معانی مبتذل و عادی مشحونست و لطف و رونقی ندارد. لیکن در ارزش قطعات او جای شك نیست. در این قطعات کوتاه پر معنی شاعر اندیشه‌هایی دقیق و سنجیده را در قالب تمثیلات و تشبیهات قوی بیان می‌کند و هر چند که گاه در آنها خللهای لفظی نیز هست باز غالب آنها اصالت دارد و ازین حیث او را در بین گویندگان آن روز گاران کم مانند می‌توان شمرد.

حکمت عملی او بر تجربه و عقل سلیم مبتنی است. حوادث زمانه که او را با فرازونشیب زندگی آشنا کرده است او را در هر قدم بحکمت و عبرت رهنمون میشود. اما این حکمت و عبرت حاصل تجارب اوست ازین رو با تفاوت احوال در آنها گاه تفاوت پدید می‌آید. چنانکه در هنگام فراخ دستی از لزوم سخاوت سخن می‌گوید و وقتی خود باز به تنگدستی می‌افتد از میانه روی جانبداری می‌کند. چون از کار دهقانی - بسبب حوادث و فتن - چنانکه باید بهره‌ی نمی‌یابد بکار دیوانی می‌پردازد اما هر جا که وجدانش بیدار میشود از قباحت این بندگی خجالت می‌کشد. مناعت طبع او را نهیب می‌زند و از تسلیم بتمایلات جاه طلبانه ملامت می‌کند. ازین روست که اگر گاه مثل دیگر شاعران تن به بندگی پادشاهان می‌دهد، سرانجام از آن باز می‌آید و همهٔ ملك سلاطین را بادو گاو و مزرعه‌ی سودا می‌کند:

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌ی

یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی

بدان قدر چو کفاف معاش تو ندهد

روی و نان جوی از جهود وام کنی

هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت

کمر به بندی و بر چون خودی سلام کنی

درین اخلاق تجربی که ابن یمین پیشنهاد می کند، سعی و عمل اهمیت خاص دارد. وی برخلاف صوفیه تکاپو در طلب روزی را خلاف توکل نمی داند و هر چند آرزو و حرص را بهیچوجه روا نمی بیند سعی و عمل را جهت رهایی از فقر و نیاز لازم می شمارد. با اینهمه تأثیر شوم جبر و تقدیر را نیز فراموش نمی کند و همین اندیشه است که در کشاکش طوفان حوادث - آنجا که انسان با نیروی قاهری که از اختیار او بیرونست بر نمی آید - وی را هم به پایداری و سرسختی و امیدارد و هم به تسلیم و رضا رهنمون می شود. و چون در چنین حالی از انسان ضعیف جز تسلیم کاری بر نمی آید درین صبر و تسلیم، ذوق و جلاوت می یابد. اما این صبر و تسلیم دیگر خواری و هذلت نیست خردمندی و روشن بینی است که می تواند انسان را از دغدغه فنا و زوال در امان دارد.

بدینگونه دهقان شاعر، قناعت را البته شرط آسودگی می داند و تأکید می کند که جاه و مقام دنیا - که دائم با تزلزل و بی ثباتی همراه است - ارزش آن را ندارد که انسان برای خاطر آن خویشتن را به بندگی دیگران وادارد. اما چون جهان دیده و کار افتاده است فراموش نمی کند که آزاد مرد وقتی می تواند در میان گروه بحرمت زندگی کند که از خلق بی نیاز باشد و کسی که محتاج خلق باشد قدری ندارد

ازین روست که زر را تا آنجا که اسباب شادکامی از پوست مایه خرمی می شناسد لیکن چون رزق مقدم است برای آن اندوه خوردن را فایده بی نمی بیند و هیچ چیز را از قناعت و خرسندی بهتر نمی شناسد. با اینهمه سعی و جهد را لازم می داند و برای نیل بمقاصد عالی تحمل خطر را واجب می بیند. در حقیقت آنچه مطلوب اوست نه جاه و مال حریصانست نه فقر و نیاز درویشان، مطلوب او آسایش باطنی است که وصول بدان سعی و عمل می خواهد و بی سعی و عمل نیل بدان دست نمی دهد. در عین حال شاعر از تجربه زندگی و از تزلزل روزگار درس حزم و بدبینی آموخته است. مردم گریزی او از همین حزم و بدبینی اوناشی است. ازین روست که مردم جهان را سه فرقه می خواند: جمعی مثل طعام اند که انسان از آنها گریزی ندارد، فرقه بی مثل دارو هستند که دست کم گاه بدانها حاجت هست. باقی مردم مثل دردند که باید از آنها پرهیز کرد و نگذاشت که آینه دل از دم آنها تیرگی بیابد. با اینهمه صحبت دوست - دوست یکدل و یک رنگ - را نعمت می شمرد و سر و زر را نیز در راه دوست قدری نمی نهد. اما اندیشه زوال و فناى جهان، هیچ نعمتی را در نظروى شایسته دل بستگی نمی گذارد. مثل خیام - اما بایان يك دهقان ساده خوش باور - می گوید:

ز دیوانه‌یی کرد روزی سؤال	سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این سلطنت کز پدر	مرا ماند با این همه احتشام
چه خوش داد دیوانه‌وی را جواب	که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت	تو در باد پیمودنی صبح و شام

حافظ

خواجۀ رندان

با اینکه دیوان حافظ سراسر سرود عشق و مستی است باز این رند جهانسوز حقیقت حال خود را چنان از هر کس پنهان می‌دارد که از سخن او بدرست نمی‌توان دانست که آیا مقصود او ازین عشق و شراب در واقع عشق مجازی و شراب شیرازی است یا آن عشقی که صوفیان از آن سخن می‌گویند و آن شرابی که کنایه از جذبۀ و فنایش می‌شمارند. شاید هر دو باشد اما کیست که بتواند بیقین بداند که در هر جا مقصود چیست؟ این ابهام رندانۀ از بوی ریا خالی نیست اما در روزگار وی که می‌توانست نقاب ریای خویش را بدرد و چهره واقعی خود را نشان دهد؟ روزگار وی روزگار فساد، روزگار دروغ و روزگار ریا بود. روزگاری بود که احوال عامه روی بفساد داشت و اخلاق اشراف - مثل زمان ما - از «مذهب منسوخ» به سوی «مذهب مختار» می‌گرائید.*
 وحشت و بدگمانی بر همه چیز چیره گشته بود و بیداد و خشونت در هیچ جا ایمنی باقی نگذاشته بود. در چنین محیطی هر روح حساس که بود

دائم بین ریا و رندی سرگردان می شد. ازین رو بود که حافظ با همه نارضائی که از زاهدان ریاکار داشت خود گه گاه رندانه ریا می کرد و با سخنان دوپهلوسعی می کرد از قال و مقال عوام بگریزد و از همین سبب بود که این ابهام و ابهام صفت بارز سبک بیان او شده است.

حافظ که بود؟ از سالهای کودکی او اطلاع درستی در دست نیست. در سالهای جوانی او فارس در دست شاه ابواسحق اینجو بود اما غبار حوادث این فیروزه بواسحاقی* را فرو گرفته بود. در خارج از فارس وحشت و ناامنی همه جا سایه افکنده بود. امیر مبارزالدین با فرزندان خویش بر کرمان دست انداخته بود و فارس را نیز تهدید می کرد: آذربایجان در آتش جور و بیداد ملک اشرف چوپانی می سوخت و خراسان عرضه آشوب و هرج و مرج سربداران بود. دولت ایلخانان مغول بازیچه مدعیان سلطنت و امراء آوازه جوی گشته بود. ناامنی سایه شوم خود را همه جا افکنده بود. در خراسان، در آذربایجان، و در عراق مکرر بدنبال جنگها قحطی و طاعون پدید می آمد و باقیمانده بینوایان را قتل عام می کرد*. شاه شیخ در فارس سر بعثت و شراب فرو برده بود و اگر بجنگ هم می پرداخت جنگ را نیز چون بازیچه بی می گرفت. در دوره او فارس يك چند آرام، اما خواب آلود و بی خیال بسر برد با اینهمه این آرامش و ایمنی دوام نیافت. نه فارس ایمن ماند و نه پادشاه عیاش جوانش شاه ابواسحق. وقتی امیر مبارزالدین با فرزندان در رسید فارس بدست آل مظفر افتاد و شاه ابواسحق با خون خویش کفاره عشرت جویی هایش را داد. درین زمان حافظ هنوز در

سالهای جوانی بود در شیراز به عشرت و شادی میزیست نسیم مصلی و آب رکنی خاطر
 او را که جویای خلوت و تفکر بود بخود مشغول می داشت . در خانه خویش
 آسایشی داشت و از همین رو بشیراز علاقه می ورزید . در باب زندگی
 او در خانواده و راجع باحوال خویشان و کسانش پاره‌یی اطلاعات از
 دیوانش بدست می آید. تذکره نویسان گفته اند مادرش از اهل کازرون بود
 و پدرش هم از اصفهان یا جای دیگر بفارس آمده بود. اگر برین گونه
 روایات بتوان اعتماد کرد وی هم برادر و خواهر داشت، هم زن و فرزندی.
 از روی دیوانش نیز تا حدی می توان تصویری ازین کانون خانوادگی شاعر
 ترسیم کرد . زنی داشت که با او می توانست اندوه و تنهایی خود را از یاد
 ببرد . در سایه قدش بنشیند و فتنه روزگار خون آلود خویش را فراموش
 کند . اما این یار کزو خانه وی رشک پرئی بود صحبتش دیر نپائید .
 حتی يك فرزند نیز که « میوه دل » شاعر بود نماند . با اینهمه عشق به خانه
 و خانواده در دل شاعر همواره باقی بود و در واقع همین عشق بود که
 او را بشیراز پای بند می کرد. درست است که بعد از این ، گاه اندوه
 و ملال شاعر را بترك یار و دیار برمی انگیخت اما نسیم خاک مصلی و آب
 رکن آباد وی را اجازت بسیر و سفر نمی دادند . يك دو سفر کوتاه هم
 که به یزد و هرموز کرد ظاهراً چندان مطلوب او واقع نشد . ازین رو
 همه عمر در زادگاه خویش ماند و ازین منزل جانان دیگر سفر نکرد.
 آیا جز عشق به زن و فرزند ، عشق دیگری نیز دل شاعر را در این شهری
 که « معدن لب لعل است و کان حسن » تسخیر کرده بود ؟ هیچ کس
 نمی داند . اما افسانه سازان در باب عشقهای شاعر داستانها پرداخته اند .
 يك افسانه او را دل داده دختری نشان می دهد - نامش شاخ نبات - و

می گوید که از غیب در خلوت رؤیا شاعر جوان نومید را به دولت وصل او نوید داده اند. افسانه دیگر می گوید که شاعر شیفته پسر مفتی شیراز بود و وقتی هم درون گنبدی باوی خلوت کرده بود. اما شاه شجاع که درین خلوت عیش شاعر سررسیده بود اگر چند نخست او را تهدید گونه بی کرده بود سرانجام عفوش کرده بود. اینها بی شک افسانه است و ظاهراً از اینکه حافظ چندجا درغزلهای خویش از شاخ نبات نام برده است و شاه شجاع را مکرر خطابخش و جرم پوش خوانده است این داستانها را برای وی بر ساخته اند. افسانه شاخ نبات را ظاهراً از روی بعضی داستانهای باباطاهر درست کرده اند و حکایت حافظ و پسر مفتی با داستان قاضی همدان که در گلستان سعدی است، بی شباهت نیست و بی شک هر دو را جز قصه و داستان نمی توان خواند. با اینهمه اشارت به رندیهای حافظ در دیوانش بسیارست و با طبع حساس و ذوق لطیف او عجب نیست که دلش یک چند در حلقه دلبران شیراز دست بدست گشته باشد. باری دلبستگی حافظ بشیراز بی شک تا حدی بسبب علاقه بی است که بخانواده و به عشقهای جوانی خویش داشته است. یک اشتغال دیگر او نیز کتاب و مطالعه بود که شاید تا اندازه بی وی را بشهر خویش پای بند کرده است. حافظ، هم در اوایل جوانی قرآن را با قرائت های گونه گون متداول آن - آموخته بود و ظاهراً تخلص او نیز از همین معنی بود. گذشته از آن به تفسیر قرآن نیز شوقی داشت و در مطالعه کتابهای تفسیر صرف اوقات می کرد. در مجالس درس علماء بزرگ وقت تردد می کرد و چنانکه معمول زمان بود کتب مهم حکمت و کلام را بر آنها می خواند. این مجالس درس در آن زمان در شیراز رونقی داشت. از جمله در مجلس

قاضی مجدالدین شیرازی حتی گاه شاه ابواسحق پادشاه وقت نیز حاضر می آمد و شاه شجاع آل مظفر هم - مثل حافظ - در نزد قاضی عضدالدین ایجی شاگردی می کرد. شاید در همین مجالس و یا در خانقاه هایی که ابن بطوطه محیط گرم و پر شور آنها را وصف می کند نیز با بعضی از صوفیه و مشایخ عهد آشنایی یافت. با اینحال، نه در سلسله صوفیه در آمد و نه با صوفیه میانه خوبی یافت. حتی در حق شاه نعمه الله صوفی نامدار عصر طعنه ها داشت. اما اگر ریاکاری و خود نمایی صوفیه را نپسندید افکار و تعالیم آنها را دلپذیر یافت. عرفانی که در کلام او انعکاس دارد از همینجاست. نه ملامتی بود نه اویسی، حتی از صوفیه و طامات آنها بیزار بود. با اینهمه عرفان صوفیه و فکر کشف و شهود و وحدت و اتحاد آنها بیش از سخنان اهل کلام با ذوق و مشرب او سازش داشت از این روست که الفاظ و اصطلاحات صوفیه و افکار و تعالیم آنها در شعر وی انعکاس یافت. لیکن این ذوق عرفان او را از صحبت خلق دور نمی کرد نه خانقاه نشین بود و نه اهل ریاضت. با اهل ذوق می جوشید و از عشق و شراب بهره می برد. شاه ابواسحق با او دوستانه می زیست و دوران طرب انگیز سلطنت او روزگار جوانی حافظ را از احلام و رؤیاهای خوش سرشار می کرد. حکومت کوتاه امیر مبارز در فارس که با خشونت و تعصب « محتسب مآبانه » بی آغاز شد* و با خیانت و طغیان پسرانش خاتمه یافت البته چنگی بدل شاعر نمی زد. اما پسرش شاه شجاع که پدر را میل کشیده بود و بساط ریا و تعصب « محتسب » را در هم نوردیده بود يك چند شوق و علاقه حافظ را جلب کرد.

کشمکش هایی که دائم بین این پادشاه و کسانی در گیر بود سلطنت وی را در موج خون غوطه داد. شاعر که بوی خیری از این

اوضاع نمی شنید دل بعشق و شراب داد و هر روز بیشتر در آن غرق میشد. شاه هم که خود شاعر بود با او به حرمت اما با بدبینی و احتیاط سلوک می کرد. يك بار حتی رشك و ناخرسندی او غوغا را جرأت داد که بر شاعر بشورند و او را بتهمت آنکه درباب رستاخیز فردا شك کرده است تهدید کنند* با اینهمه زندگی او در آرامش درس و بحث و عشق و رندی می گذشت. در عهد سلطنت شاه شجاع سختگیریهای «محتسب» فراموش شد. برادرزاد گانش شاه یحیی و شاه منصور نیز در دوران کوتاه امارت خویش یکچند تکیه گاه شاعر شدند. حتی شاه منصور برخلاف شاه یحیی کار دیوانی هم باو رجوع کرد و حافظ باین پادشاه جوان عشرت جوی دلاور که از بخت بد تیمور در سر راهش پدید آمد علاقه بی قلبی یافت. در این زمان در خارج از فارس نیز آوازه حافظ بالا گرفته بود و شاهان و نام آوران بصحبت و ملاقات او علاقه پیدا کرده بودند. سلطان اویس ایلکانی در گیر و دار روزهای آخر فرمانروائی «محتسب» توجه شاعر را بدربار خویش جلب کرده بود. سلطان احمد ایلکانی با وی مکاتبه داشت و او را بیغداد و تبریز می خواند. اتابک لر او را بجرعه انعام خویش امید می داد و شاه هرمز در حق وی لطف بسیار می کرد. حتی پادشاهان هند از بنگاله و دکن با او نوشت و خواند می کردند. وزیران و محتشمان وقت نیز مثل پادشاهان با او بحرمت و محبت رفتار می کردند. قوام الدین حسن وزیر شاه ابواسحق، برهان الدین فتح الله وزیر امیر مبارز، قوام الدین صاحب عیار وزیر شاه شجاع، جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع، و دیگر نام آوران عصر غالباً در وی بچشم بزرگی نگاه می کردند. همه درها بر روی وی گشوده بود اما شاعر

بدر بارها و درباریان نشان چندان رغبت نداشت .

بی نیازی و بلند نظری که در او بود نمی گذاشت تا عمر خویش را يك باره در خدمت ارباب بیمروت دنیا تباه کند . با اینهمه از آنان نیز یکسره نمی برید و تا آنجا که ناچار نبود از همه چیز خود بگذرد با بزرگان و محتشمان عصر نیز رابطه داشت . نه مثل يك زاهد ، دائم از صحبت حکام می گریخت و نه مثل يك ستایشگر پیوسته در دامن ممدوحان می آویخت . وقتی موکب خون آلود تیمور از کنار کله منارها با خون سردی گذشت و بشیر از در آمد حافظ اگر زنده بود سالهای آخر زندگی خویش را طی می کرد . عمرش از شصت گذشته بود و امواج حوادث بسیار را مثل صخره یی خاموش از سر گذرانیده بود . اگر به روایت دولت شاه بتوان اعتماد کرد فاتح سمرقند شاعر پیر منزوی را نزد خود طلبید و با ذوق و ظرافتی که بیش از حوصله فاتح خونخوار بود از اینکه وی در طی يك شعر سمرقند و بخارای او را بخال هندوی يك ترك شیرازی بخشیده بود ملامت کرد . حافظ هم خرقة ژنده خویش را بدو نشان داده بود و بشوخی گفته بود از همین حاتم بخشی هاست که بدین روز افتاده ام . این جواب لطیف . اگر اصل ملاقات درست باشد . احوال حافظ را در روزهای آخر عمر نشان میدهد . در حقیقت طولی نکشید که شاعر پیر ژنده پوش در فقر و فراموشی جان داد : ۷۹۱ و بقولی ۷۹۴ و چشم های خسته او يك بار دیگر شاهد ورود موکب خونین تیمور به شیراز . به شیراز که آنهمه در نظرش عزیز بود . نشد .

از حافظ اکنون بجز دیوانی در دست نیست . اگر حاشیه یی بر

گشای زمخشری یا مصباح مطرزی نوشته باشد ظاهراً ازین رفته است دیوانش هم بنا بر مشهور بعد از وفات شاعر جمع شده است و گویا یکی از یاران او - شاید با نام محمد گلندام - جامع آن بوده است. درین دیوان قصاید و قطعات هست، هم رباعیات و مثنویات. اما بیشتر آن غزلیات است. شعر عربی، شعر ملمع، و حتی ابیاتی بلهجه شیرازی قدیم نیز درین آنها هست. قصاید او پنج شش تائی بیش نیست و در طی آنها پادشاهان و نام آوران عصر را ستوده است. شیوه او درین قصاید مخصوصاً یادآور شیوه ظهیر فاریابی و کمال اصفهانی است. قطعات هم بیشتر ماده تاریخ است و گاه انتقادیانصیحت. چنانکه رباعیات نیز غالباً بهمان شیوه رباعیات خیام است: باهمان مضامین و همان لطف بیان. حافظ در طی چند قطعه کوتاه مثنوی که دارد تمرین خوبی در تتبع سبک نظامی کرده است. هم در ساقی نامه و هم در آنچه خطاب به «آهوی وحشی» دارد لحن پر شکوه نظامی با بیان شوخ و شیرین سعدی جلوه یافته است. با اینهمه آنچه مایه شهرت و مزیت اوست غزل است. حافظ شاعر غزل است و از همین روست که قصاید او غالباً فراموش میشود و کسی در آنها بچشم اهمیت نمی نگردد اما غزلش شعر است لطیف و صاف، تراش خورده و جلا یافته، که در آن گاه اوضاع زمانه منعکس است و گاه احوال و افکار شاعر. اگر چه وی درین اشعار سعدی و خواجو را استاد و سرمشق خویش خوانده است اما کسی که با غزل فارسی آشنایی درست دارد می داند که خود او طرح نوی در سخن انداخته است. مثل يك استاد مثبت کار در هر بیت خویش، هر زیبایی را که در دسترس یافته است درهم پیوسته است با اینهمه شعرش از شور و هیجانیکه غالباً درینگونه اشعار فدا میشود چیزی را از دست نداده است. در همین

حال هم مناسبت وزن و آهنگ غزلهایش «حساب شده» است. هم تناسب معانی و افکار آنها. و اینها است آنچه غزل او را از رمز و ابهام، و از لطف و روشنی آکنده است.

منبع عمده اندیشه های حافظ، غیر از دل حساس و ذوق آفریننده بی که دارد، مطالعه کتاب است. لطف بیان و ایجاز و ابهام را از قرآن و تفاسیر آن آموخته است و باریک اندیشی و دقت نظر را از آثار حکماء و متکلمان. در ساعات عزلت و انزوا، که فراغت و کتابی و گوشه چمنی، دست می داد. کتابها و دیوانها را با شوق و علاقه می خوانده است. این استغراق در مطالعه که حتی - بنا بر مشهور - او را از جمع و تدوین غزلیات نیز باز داشته است البته در اشعارش نمی تواند بی تأثیر باشد. فکر و بیان بعضی شاعران عرب مثل متنبی و ابوفراس و ابوالعلاء معری و دیگران که گاه در اشعارش پیدا است * چنانکه با شاعران قدیم فارسی زبان نیز مناسبت ها دارد. از رودکی و انوری مصرعهای تضمین کرده است، از سنائی و نظامی هم بعضی مضامین گرفته است * در بعضی ترکیبات و معانی نیز به خاقانی و کمال اصفهانی نظر داشته است. چنانکه از سعدی و مولوی هم نکته ها آموخته است حتی از خواجو، از سلمان و از عماد فقیه که با وی هم عصر بوده اند نیز بعضی چیزها اخذ کرده است و پاره بی اشعار آنها را تقلید نموده است. بهر حال تأثیر گویندگان دیگر درین غزلهای او محقق است اما آنچه مریت اوست نه این تقلیدها و تضمینهاست بلکه ابداعات و ابتکارات اوست. در واقع حتی آنجا نیز که شاعر فکری یا بیانی را از یک شاعر دیگر گرفته است به نیروی

قریحه و ذوق آفریننده خویش آن را چندان آراسته است که گویی آورده و آفریده خود اوست . بدینگونه ، حتی معانی مسبوق را چنان با قوت وحدت بیان می کند که پنداری می خواهد زمین و آسمان را بر هم دوزد تا اندیشه و احساس خویش را تلقین و تعلیم کند و این مایه شور و حرارت را در کمتر سخنی می توان یافت . لحن طنز و شوخی چاشنی خاصی باین شور و گرمی او می دهد و همین ذوق و بذله گوئی و نکته - سنجی است که سؤال و جواب او را لطیف و عذر و عتاب او را شیرین کرده است . طعنه های ظریف ، که حتی خود شاعر نیز از نیش آنها ایمن نمانده است رنگ خاصی بدین غزلها داده است * . همچنین از مختصات شیوه او این است که از الفاظ محاوره ، و ترکیبات و کنایات عوام ابا ندارد و این گونه سخنان را با گستاخی ، اما بالطف و ظرافتی مخصوص در شعر خویش می آورد و این کاریست که در سخن پیشینیان بسیار نادر بوده است . عجب اینست که هر چند سخن حافظ در موارد دیگر غالباً پیراسته و تراش خورده است و حتی گاه رنگ صنعت نیز دارد ، باز از استعمال این گونه الفاظ و تعبیرات بازاری و عامیانه بی اندام نشده است . گویی شاعر درین سخنان بسادگی فکر و سهولت بیان این طبقه نزدیک شده است و بیپهلو نیست که تا بدین حد مورد توجه و تحسین عامه واقع گشته است . در حقیقت وی پیش از شاعران دیگر - پیش از فغانی و کلیم و نظیری و ضائب - توانسته است غزل را از حلقه ادیبان و عالمان بمجلس بازاریان و محفل رندان و لشکریان بکشاند و همه را چاشنی محبت بچشاند و این نیز در جای نخود برای وی مزیتی است . البته آنچه در طرز غزل نکته بحافظ می آموزد عشق است که شاعر هر سخن شیرین و هر گفتار نادری

را از آن تلقین می گیرد. این عشق مخصوصاً او را ظریف و نکته دان می کند اما مانع از آن نمی شود که گاه تکلف در صنعت و گاه تکرار مضمون شعر او را از لطف و تأثیر بیندازد. با اینهمه شعرا و که از دولت قبول بهره دارد موهبت خداداد است و کسانی که از این موهبت نصیب نبرده اند بیهوده بروی حسد می برند. وی قوه شاعره را مبداء الهام خویش می داند، و البته آن را چیزی و رای کسب و بحث و فهم و درس می شمرد با اینهمه ضرورت تهذیب و اصلاح شعرا نیز از نظر دور نمی دارد و از توجه خاصی که بمراعات تناسب در الفاظ و معانی دارد و از تکرار بعضی مضامین و بعضی زمینه ها که در سخنش هست پیداست که در شعر بدانچه موهبت « قوه شاعره » بوده است بسنده نمی کرده است و در آرایش و پیرایش آن نیز سعی می ورزیده است. درست است که از معاصران خویش به خواجو و سلمان نظر داشته است و حتی در مقام ادب سلمان را سرآمد فضلالی زمانه خوانده است و خواجو را سرمشق خویش فرانموده اما جایی که پای واقع بینی در میان آمده است برتری طرز خویش را دریافته است و شعر خود را از آنها برتر دانسته است و حق با اوست.

شعر حافظ سرود عشق و شراب است و شاعر جز با عشق و شراب نمی تواند اندوه زمانه یی را که در فساد و گناه و دروغ و فریب غوطه می خورد فراموش کند. دنیای او مثل دنیای خیام است: بی ثبات، ودائم در حال ویرانی. نه در تبسم گل نشان وفا هست نه در ناله بلبل آهنگ امید. انسان هم بر لب بحر فناست و تا چشم بر هم زده است درون و رطه می افتد. در چنین دنیایی که امید و شفقت بدست جور و فتنه تباه میشود

کدام رفیقی هست که بهتر از صراحی شراب با انسان يك رو و يك دله باشد؟ ازین روست که شاعر برای فراموشی، برای رهایی، و برای آسودگی بشراب روی می آورد در گیر و دار اندیشه های جانگاہ از خود می گریزد و می کوشد تا آنچه را در وجود او مایه دلنگرانی است - مثل يك بار گران یا يك زنجیر سنگین - بکنار افکند و همچون ابونواس و خیام دردواندوه بی پایان خود را در امواج شراب فرو شوید. زاهد چنانکه شیوه اوست زبان ملامت می گشاید و طاعت خود را برخ وی می کشد. اما این ملامت بگوش رندی که همه چیز خود را به عشق فروخته است بادست. مگر نه آنچه بر سر انسان می رود حکم تقدیر است؟ ملحد البته خطا می کند که بانفی حکمت و عنایت حق، خود را از امیدي که تسلی و آرام می بخشد محروم می دارد اما کرامت حق - با آن جلال و جبروت که دارد - نیز عظمتش در آنست که گنهگار مایوس را در پناه رحمت بگیرد و اگر قصر فردوس بیاداش عمل می بخشند پس کرامت و عظمت خدا چیست؟ ازین روست که حافظ از شیخ و زاهد و فقیه و واعظ که دائم با حدیث هول قیامت انسان را از خداوند دور و نومید می کنند بیزاری می جوید و ریاکاری و دورویی و کوتاه نظری آنها را محکوم می کند و حتی جنگ هفتاد و دو ملت را افسانه می شمرد. بدینگونه وقتی انسان در مقابل تقدیر چاره یی جز تسلیم و رضاندارد، وقتی قسمت ازلی بی حضور ما کرده اند، چه حاجت است که دائم گره بچنین بیفکنیم و از سر نوشت خویش بنالیم. شرط عقل آنست که در چنین حالی انسان هر چه در پیمانهای ریخته اند بگیرد و سربکشد و آن را عین الطاف بشمرد. عقل طبیعی حکم می کند که مرد جز بدانچه لذت حال و عشرت عاجل است،

نیندیشد و از آنچه هنوز در پرده است - و کسی از آن درست خبر ندارد - دغدغه‌ی بخاطر راه ندهد. آرام بر لب جوئی بنشیند و گذر عمر را - که مثل جوئی روان و تمام نشدنی به بحر فنا می‌ریزد - به بیند و پرده‌های گونه‌گون حوادث را با بی‌قیدی و بی‌تأثر از پیش چشم بگذراند ... همان شك و تردید که فلسفه‌ی خیام و ابوالعلاء معری را خشك و خشن کرده است فکر حافظ را لطف و طراوت خاص بخشیده است.

این است حافظ که اندیشه و احساس او در خور شعر عصر ماست ، در خور شعر هر عصر است . مثل يك فیلسوف روزگار ما ارزش عقل و علم را بمیزان نقد می‌سنجد و همچون يك عارف دل آگاه امر و زی قدر اشراق و شهود را بدرست درك می‌کند . به زاهد ریاکار نیشخند رندانه می‌زند و به ظالم فریبکار دندان خشم می‌نماید . در همان حال که با اشك و دعای نیمه شب سرو کار دارد لبخند شك و نگاه حیرت چهره‌ی خواب - آلوده‌اش را ترك نمی‌کند . مثل خیام در هر قدم نشانه‌ی از فنا و زوال جهان می‌بیند و مثل جلال‌الدین در هر نوا ترانه‌ی بی‌ازدنیای جان می‌شنود . پریشانی و نابسامانی يك دوران خونین گناه‌آلود امید و نشاط او را سست نمی‌کند . در انزوا و عزلتی که درین گیر و دار فساد و بیداد بدست می‌آورد فرصت اندیشه پیدا می‌کند و سکون خاطری که حتی فقر و مرگ را ناچیز می‌شمارد روح فسرده‌ی او را درین خلوت انزوا روشن می‌دارد . دل به عشق می‌سپارد و با طبعی که از نفس فرشتگان هم ملول میشود برای خاطر عشق ، قال و مقال عالمی را تحمل می‌کند . در عاشقی دلی عجیب دارد که در آن صورت و معنی هر دو می‌گنجد . هر گونه

زیبائی تاردلش را می لرزاند و باطن نیر مثل صورت می تواند او را بدام عشق بیفکند. باطبع نازک و ذوق لطیف که دارد تپیدن دل کائنات را حس می کند. باد صبارا مثل خود مسکین و سرگردان می بیند. آرزوی جوی آب را که در هوس سر و دلجوئی است درک می کند، دل تنگی و شکایت غنچه زبان بسته را می شنود، ناله و فریاد بلبل عاشق پیشه را بجا می آورد، بیکسی و تنهایی آهوی وحشی را می فهمد، و درد و سوز پروانه و شمع را در جان و دل خویش احساس می کند و اینهمه شعر را که در سراسر کائنات هست در بیانی که دائم بین حقیقت و مجاز می لغزد منعکس می کند و در قالب غزلی می ریزد که لسان غیب و ترجمان اسرار دلهاست.

در وحشت و سکوت دنیائی محدود که در حال خرد شدن و فروریختن بود حافظ ندای شادی، ندای نشاط، و ندای زنده دلی در افکند و درویرای آلام و درد های ظاهر عشقها و زیبائی های باطنی را نشان داد. چهار قرن بعد که این ندای او باروپا رسید بالبیك شوق آمیز گوته^۱ شاعر نامدار آلمان روبرو شد. دیوان شرقی گوته نام او را گرامی داشت زیرا که آن نیز مثل شعر حافظ هدیه دنیائی بود که در آن تختها می لرزید و امپراطوریهها از هم متلاشی میشد...^{*} گوته نیز در این دیوان مثل حافظ سعی کرده بود بین حقیقت و مجاز پلی بسازد، و «شاخ نبات» خویش را - نامش ماریانه^۲ - بانام زلیخا و باعشقی که مثل عشق حافظ دائم بین حقیقت و مجاز نوسان دارد، بستاید. اما تنها گوته پیر نیست

که سر سپیدی گرفته خود را بتعظیم در جست و جوی « نور بیشتر »^۱
 بسوی این سرچشمه روشنائی* - دیوان حافظ - گردانید رو کورت^۲ نیز -
 شاید بامید آنکه مگر گوته دیگر شود - رباعیات وی را بشعر آلمانی
 ترجمه کرد. چنانکه نام و آوازه وی حتی به هوگو ، بالزاک ، آندره ژید
 نیز که ، با تحسین و اعجاب از وی یاد کرده اند* رسید .

جامی

عارف جام

در دوران فرمانروائی سلطان حسین بایقرا ، شهر هرات مرکز درخشان صنعت و ادب بشمار می آمد . دربار سلطان میعادگاه مستعدان بود : شاعران ، موسیقی دانان ، خطاطان ، قصه سرایان ، و پهلوانان ... در هر جا صاحب هنری بود سعی می کرد به هرات بیاید و بدربار سلطان راه بیابد . این سلطان که پاهایش را فلج از کار انداخته بود شاعر بود و در صحبت اهل هنر لذت و تفریح می جست چنانکه وزیرش - امیر علیشیر نوائی شاعر ترك - نیز جز این لذتی نداشت . ازین رو بود که در هرات کار اهل هنر رواجی داشت . شاعران غزلهای خود را به سلطان و وزیر عرضه می کردند ، نقاشان تصاویر و مینیاتورها را بآنها هدیه میداشتند و پهلوانان هنرهای جسمانی خود را بتماشا می گذاشتند . همه اینها نیز از بقایای گنجهای تیمور ثروت می اندوختند و عمر در شکوه و جلال بسر می آوردند .

شهر که پنج دروازه ، چهار بازار ، چندین مدرسه ، و دهها قصر

و باغ عظیم داشت در ثروت و جلال غرق بود. قصرهای باشکوه و باغهای باصفا زندگی آن را که از جمعیت انبوه آکنده بود لطف و جلال خاص میداد. امیران با جلال و شکوه تمام در شهر حرکت می کردند. بسیاری از توانگران، بتقلید از سلطان که فلج او را از پای در آورده بود در تخت روان حرکت می کردند. در حالی که موکبی از غلامان زیبا و از شاطران زرین کمر با سروصدا و زرق و برق تمام آنها را در میان گرفته بود. در باغهای اطراف شهر - باغ سپید، جهان آرای، باغ زاغان - ضیافت های باشکوه دایر بود و پهلوانان و عیاران هنر نمائی هامی کردند. ثروت و شوکت سلطان و وزیر این بهشت ذوق و هنر را غرق در جلال و زیبائی کرده بود و هنرمندان بزرگ از همه جا بدین ارض موعود هنر روی آورده بودند. با اینهمه از تمام نام آوران شهر درین زمان هیچ کس قدرت و حشمت يك ملای درویش ساده اهل جام را - که نورالدین عبدالرحمن خواننده میشد و شاعر نیز بود - نداشت و این درویش ساده که با احترام تمام عارف جام لقب گرفته بود در حقیقت سلطان معنوی هرات بشمار می آمد. شاعر بود اما ستایشگر سلطان و وزیر نبود سهل است سلطان و وزیر نسبت به وی ارادت می ورزیدند و در استمالت او تا حدی رقابت می کردند. امیرعلیشیر در هر فرصت که دست میداد بدیدنش می رفت و با او در هر باب گفت و شنود داشت. سلطان او را بمجلس خویش میخواند و در بزرگ داشت او سعی بسیار میورزید و گاه گاه با وی مشاعره و مکاتبه می کرد. پادشاهان بلاد دور و نزدیک با وی نوشت و خواند داشتند و مخلصانه او را بدیار خویش دعوت می کردند. درباریان و نام آوران هرات نیز در وی بهمین چشم حرمت و تعظیم

میدیدند . کسی که در پناه حمایت او بود ، اگر در ماه روزه نیز مست میشد و عربده میکرد از بازخواست محتسب و قاضی مصون بود .^۵ وزیرى که مورد خشم و غضب سلطان واقع میشد از شفاعت وی امید رهایی و بخشودگی می یافت . در هر مجلس که وی قدم می نهاد - اگر چه سلطان و وزیر نیز در آنجا حاضر بودند - صدر و ذیل آن بهم میخورد و هر جا که او می نشست صدر میشد . با اینهمه او در هر مجلس که وارد میشد بی هیچ تکلف هر جا که دست می داد می نشست . در نهایت سادگی و درویشی بود . خانه یی ساده و جامدیی بی تکلف داشت ، غالباً قبای آستین گشادی می پوشید و اکثر اوقات بر روی خاک می نشست . کسی که او را با قبای ساده و عمامه محقر میدید نمی توانست تصور کند که حشمت و نفوذ این مرد در تمام قلمرو سلطان مورد رشک و حسرت امیران و وزیران وقت است . قاضی زاده سیستان - که مثل بسیاری از شاعران و طالب علمان عصر بزیارتش آمده بود - او را با این لباس محقر و ساده بر در خانه اش دید و گمان کرد يك تن از خادمان سرای اوست .^{*} اما همین درویش پير يك تاقبای در هنگام بحث تمام علمای وقت را مغلوب میکرد و هیچ يك از دانشمندان هرات پیش او دعوی دانش نداشت . برتری وی نزد همه مسلم بود و در محرم سال ۸۹۸ وقتی این پير هشتاد و يك ساله چشم از جهان فرو بست مرگ او ضایعه یی بزرگ بشمار آمد . سلطان ، با آنکه پاهایش یارای حرکت نداشت ، بر جنازه وی حاضر آمد و های های گریست . وزیر او امیر علی شیر صاحب عزای واقعی شد و مرگ او را برای خویش مصیبتی بزرگ شمرد .

نیای جامی دانشمند پارسایی بود از محله دشت در ولایت اصفهان و ظاهراً در اواخر عمر به خراسان آمده بود. پدر جامی هم - که نظام الدین احمد دشتی خوانده میشد - در ولایت جام قاضی بود و با تقوی و حرمت می زیست. عبدالرحمن - که بعدها نورالدین و عماد الدین لقب یافت - بسال ۸۱۷ در خرجرد جام بدنیآ آمد. در کودکی همراه پدر به هرات آمد و چندی بعد در مدرسه نظامیه آنجا اقامت گزید. درین شهر چنانکه در آن روز گاران رسم بود، زبان عربی و فنون بلاغت و علوم شرعی را از استادان وقت فرا گرفت. پس از آن به حکمت روی آورد و با شوق و علاقه بمطالعه کتب پرداخت. چندی بعد بسمرقند رفت و در آن شهر که بر روزگار شاهرخ و الغ بیگ مرکز دانشمندان عصر بود بکسب دانش پرداخت. در همین دوره دانشجوئی، بقوت حافظه و قدرت استدلال خویش بعضی استادان خود را نیز در مباحثه مغلوب کرد و همین نکته موجب مزید شهرت او گشت. در بازگشت به هرات شوقی به تصوف یافت. به سعد الدین کاشغری پیوست و در طریقت نقشبندیه در آمد. خواجه کلان پسر سعد الدین دختر خویش بدوداد و این امر جاه و قدروی را در نزد اهل هرات بیفزود. بعد از سعد الدین نیز که خلافت نقشبندیه به خواجه عبیدالله احرار رسید جامی دست ارادت بوی داد. حتی برای دیدار او به مرو و سمرقند سفر کرد. در طی این مسافرتها همه جا با تکریم و تجلیل دانشمندان و عارفان مواجه بود. همه جادر مدرسه ها و خانقاه ها با حرمت و اکرام تلقی میشد و اقوال و آثار وی مورد تحسین می گشت. نام آوران عصر که در مباحثات،

عالمانه غالباً شاهد قدرت و غلبه وی بودند ، خیلی زود ناچار شدند بفضیلت او اعتراف کنند . در نیمه دوم عمری که بیشتر آن در هرات گذشت ، جامی دانشمندی بلند آوازه بود . به هر چیز دانستنی علاقه می ورزید و در هر چیز که می دانست بر دیگر مدعیان برتری داشت . از صرف و نحو و عروض و موسیقی گرفته تافقه و حدیث و حکمت و عرفان همه چیز مورد علاقه او بود و در همه چیز کتابی و رساله‌ی تألیف کرده بود . از اینها گذشته قریحه شاعری نیز داشت و مثل شاعران معاصر خویش می توانست با هنر های گونه گون که داشت توجه پادشاهان و شاهزادگان عصر را - که همه بشعر و هنر علاقه‌ی صادقانه می ورزیدند - بخود جلب کند . اما وقار و بی نیازی عالمانه او را از ستایشگری دور داشت . با آنکه هنرهای او از ریاضی و معما و حکمت گرفته تا شعر و انشاء مورد توجه و علاقه شاهزادگان وقت بود ، وی تا حدی که ممکن بود از ستایشگری و ممدوح جوئی خودداری کرد . اما همین نکته سبب مزید حشمت و شهرت او شد . بی نیازی و آزادی او امیران و شاهزادگان عصر را طالب صحبت او کرد . روشنی فکر و حضور ذهن او نیز که صحبت او را از لطائف و بذله هائی آگند بیشتر موجب علاقه معتقدان در حق وی گشت . ازین رو بی آنکه وی خود بطلب شهرت و نفوذ بر آمده باشد شهرت و نفوذ بدرخانه اش آمد . در آثار معاصران نام او مثل نام يك پادشاه یاد می شد و آنچه دولت شاه ، امیر علیشیر ، بابر ، و اصفی ، فخرالدین صفی ، عبدالغفور لاری ، و سام میرزا در باره وی نوشته اند حکایت از همین قبول و شهرت بی سابقه او دارد . دزین زمان خانواده وی از جهت دانش و تقوی در همه هرات اهمیت بسیار داشت . برادرش محمد که در

حیات وی در گذشت ادیب و فاضل و موسیقی دان بود. خواهرزاده اش هاتفی خر جردی که غالباً در مسافرت بود بشاعری شهرت داشت. پدرزنش خواجه کلان از بزرگان نقشبندیه و پسر سعدالدین کاشغری بود. خواهرزنش را فخرالدین صفی شاعر و واعظ و نویسنده گرفته بود و بدینگونه، وی با ملاحسین کاشفی واعظ و نویسنده نام آور عصر نیز منسوب بود. امیرعلیشیر نوائی وزیر و امیر مشهور نیز با وی دوستی داشت و مثل شاگرد و خویشاوند او بود. شاعران و ادیبان و صوفیان و فقیهان هرات با وی بحرمت و ادب سلوک می کردند و خود وی بیشتر اوقات را در کار مطالعه و تألیف و تصنیف می گذاشت. غیر از دیوانهای شعر و مثنویات گونه گون کتابها و رساله های بسیار نیز در رشته های مختلف پدید می آورد. بیش از چهل پنجاه رساله و کتاب ازین گونه بوی نسبت داده اند که در آنها از نحو و عروض و قافیه و معما گرفته تا فقه و حدیث و تفسیر و کلام مجال بیان یافته است. نقد النصوص در شرح فصوص ابن عربی، نفحات الانس درز کراحوال مشایخ و بر اساس طبقات الصوفیه، اشعة اللمعات در شرح لمعات عراقی، و بهارستان در تقلید از گلستان شیخ را ازین جمله مخصوصاً باید نام برد. در عرفان و در شرح معارف صوفیه شهرت و آوازه یی بسیار داشت. بعضی ازین لحاظ او را با ابن عربی برابر می شمردند. در شصت سالگی به عزیمت حج از خراسان بیرون آمد و چهارماه در بغداد ماند اما در آنجا گرفتار تهمت و تعصب عوام شیعه شد و در يك مجلس انبوه ناچار شد خود را از اسناد عداوت نسبت بخاندان پیغمبر که مخالفانش بوی داده بودند تبرئه کند. این مجلس اگرچند وی را غالب نشان داد اما بغداد و متعصبان آن را در نظروى سخت منفور

کرد. از بغداد جامی به کربلا و نجف رفت و سپس راه حجاز پیش گرفت. در بازگشت از حج چندی در دمشق و حلب توقف کرد. در حلب سلطان عثمانی وی را به روم دعوت کرد اما شیخ راه آذربایجان پیش گرفت. در آنجا نیز اوزن حسن وی را به اقامت در تبریز دعوت کرد. جامی نپذیرفت و ملازمت مادر پیر خویش را که درین سفر با وی بود بهانه آورد. ورود او به هرات موجب مسرت اهل هرات - خاصه سلطان و امیر - گشت. باقیمانده عمر را شاعر در هرات به انزوا و مطالعه یا بافاضا و معاشرت باشاگردان و معتقدان خویش بسر برد. يك بار هم برای ملاقات خواجه عبیدالله بسمرقند رفت. زندگی او در سادگی و وارستگی تمام میگذشت. مجلس او آکنده از لطف و ظرافت بود. فخرالدین صفی که خویشاوند اوست فصلی از کتاب لطائف الطوائف خود را به لطایف وی اختصاص داده است. بعد از وفات او نیز میرعلیشیر کتابی - نامش *خمسة المتحیرین* - در بیان حالات و مقامات وی نوشت.

جامی در شاعری آوازه بلند داشت اما در حقیقت شاعری را فرود شأن خویش میدید و گه گاه از آن اظهار ملال میکرد. با اینهمه در شاعری - بیش و کم - سرآمد معاصران خویش بود. توجه بصنعت و اصرار در اطناب شعر او را غالباً ملال انگیز کرده است. با اینهمه قدرتی که در بیان تعالیم و افکار صوفیه و مهارتی که در ترجمه مضامین عربی بشعر فارسی دارد قابل توجه است. اما بهر حال وی را شاعری قوی، مبتکر، و آفریننده نمی توان شناخت. آنچه نام وی را در شاعری بلند آوازه کرد ظاهراً شهرت دانش و جاه او بود. البته شعر وی از

آنچه در آن زمان از يك عارف و ملا توقع ميرفت برتر بود. با اینهمه هیجان و شوری که در سخن شاعران هست در کلام این ملای مدرسه دیده نمیشد. جوانی او در مدرسه و در لابلای اوراق کتابهای اهل مدرسه تباه شده بود و اگر در وجود وی هرگز قریحی واقعی بود آن را در خاموشی خانقاهها و در غوغای مدرسهها گم کرده بود. با اینهمه آن حس چالشگری و پیکارجویی که در زیر رواق مدرسهها او را واداشته بود تا با فقیهان «لم ولانسلم در اندازد»^{*} و متکلمان را در بحث و جدل مغلوب کند وی را بمعارضه با شاعران - علی الخصوص شاعران نامدار - کشانیده بود. شاعری او يك نیاز درونی و يك حاجت روحانی نبود نوعی تفنن و تمرین طالب علمانه بود. محرك وی درد و شوری نبود که با طوفان و جهش الهام و هیجان بیرون بریزد و بشعر تبدیل شود فکر طبع آزمائی و قدرت نمائی ملائی بود که در قلمر و شعر نیز - مثل قلمرو علم - نمیخواست هیچکس را از خود برتر ببیند. ازین روست که شعر وی غالباً جز تقلید کلام استادان کهن چیزی نشد و بعضی بدخواهان وی را بسرقت اشعار قدما متهم کردند^{*}. این تهمت البته گزاف است لیکن در حقیقت کلام او از آن لطیفه‌یی که شعر واقعی است غالباً خالی است و از شعر جز صورت ظاهری ندارد. شعری نیست که مثل سیل تیره و خروشان بجوشد و پیش برود و از میان صخره‌ها و سنگهای وحشی کوره‌راه‌های بدعت راه تازه‌یی پدید آورد سخنی است که روشن اما آرام و بی سروصدا مثل جویباری که از دشت هموار میگذرد حرکت میکند و در بستر شناخته سنت‌های کهن راه خود را پیش میگیرد. نه از سنت‌های کهن سرمیپیچد و نه چیز تازه‌یی پدید میآورد. در چنین شعری نه اوجی

هست نه عمقی . مثل شعر استادان ادب است : بی عیب و بی رمق . نه آخر او نیز در عصر خویش استاد ادب بود ؟

یکسالی قبل از وفات ، بخواهش امیرعلیشیر دیوانهای خود را بتقلید از امیر خسرو در سه دفتر مرتب کرد : فاتحة الشباب حاوی اشعار دوران جوانی ، واسطة العقد شامل اشعار او اوسط عمر ، و خاتمة الحیات مشتمل بر اشعار دوران پایان زندگی . درین دیوانها البته هم قصاید و غزلیات هست ، هم مقطعات و رباعیات . اما غالب آنها چیزی جز تقلید از خسرو و حافظ و سلمان و دیگران نیست . باینهمه از مطالعه آنها تحول فکر و ذوق شاعر را میتوان دریافت . گذشته ازین ، شعر او در بیان مقاصد صوفیه روشنی خاصی دارد . هیچ یک از شاعران قدیم صوفی اندیشه وحدت وجود را بدرستی و روشنی او بیان نکرده است . چنانکه کلام شاه نعمه الله ولی درین باب لطف و رنگ شاعرانه ندارد و شعر شمس مغربی هم از روشنی بیان جامی بی بهره است .

هفت اورنگ او هم در واقع تخته مشقی است که شاعر در آن غالباً شیوه خسرو و نظامی را تمرین کرده است . تحفة الاحرار جز تقلیدی از مخزن الاسرار نظامی نیست . در همان شیوه است ، با همان گونه خطابهای عرفانی و قصه های اخلاقی . لیلی و مجنونش هم با آنچه نظامی و امیر خسرو درین باب گفته اند تفاوت ندارد . همان وزن است و همان شیوه . جز آنکه بر روایات عربی بیشتر تکیه دارد و تأثیر دیوان منسوب به قیس بنی عامر در آن بیشتر است . در چند مثنوی هم سعی کرده است تا از تقلید صرف قدم فراتر نهد . چنانکه در سبحة الابرار وزن تازه ای برای تقلید از مخزن الاسرار یافته است و در یوسف و زلیخا حکایت

تازه‌یی جهت تبتع شیرین و خسرو پیدا کرده است. این داستان که از قرآن گرفته شده است و غیر از جامی نیز بعضی شاعران آن را نظم کرده‌اند برخلاف بیشتر قصه‌های عشقی آنکس که در آتش حرمان و تمنا می‌سوزد زن است اگرچه مرد نیز نوبت خویش را از دست نمی‌دهد. گذشته ازین دو مثنوی که شاعر در آن تا حدی از تقلید صرف رسته است خردنامه اسکندری او نیز جالب است. چون برخلاف اسکندرنامه نظامی و امیر خسرو و جنگ‌نامه نیست خردنامه است. گزارش گفت و شنود های حکیمانه است که بین اسکندر و فیلسوفان یونان رفته است یا سخنانی که این فیلسوفان در مرگ عبرت انگیز اسکندر گفته‌اند. درین سخنها جای جای انعکاس صدای سعدی نیز بگوش می‌رسد. سلسله الذهب از حیث صورت و معنی یادآور حدیقه سنائی است. مثل همان کتاب طرح و نقشه روشنی هم ندارد اما مطالب آن روی هم رفته عبارتست از بیان اسرار و رموز شریعت و طریقت و نیز مثل آن مشحون است از قصه‌ها و تمثیلات. درست است که در بعضی قصه‌های آن - چون داستان عتیبه‌وریا - انعکاس صدای نظامی در هفت گنبد تکرار میشود لیکن طرح کتاب چیزیست بین حدیقه و بوستان. یک مثنوی کوچک نیز در این هفت اورنگ عارف جام‌هست که با وجود ظاهر مهمت آن بسیارست: سلامان و ابسال. این یک داستان رمزی است که در وزن مثنوی ملای روم سروده شده است و شاعر در طی آن قصه‌یی فاسفی را که از سلسله کتب هر مسی بوده است و ظاهراً از روی یک ترجمه منسوب به حنین بن اسحق، بنظم فارسی در آورده است. درین داستان سلامان جوانی است که ولادت او بی واسطه مادر و پدر روی داده است و هرمانوس

پادشاه یونان اورا بکمک و ارشاد یک حکیم پرورده است و به فرزند گرفته است. سلامان بدام محبت دایه خویش - ابسال نام - گرفتار میشود و این عشق شگفت بسی تناسب آنها را وامی دارد که از دست هرمانوس بگریزند اما شاه بکمک جام گیتی نمای خویش آنها را باز می یابد و آخر برای آنکه سلامان را ازین محنت خلاصی دهد ابسال را درون یک آتش جادویی هلاک می کند .. بین این روایت و آنچه حنین گفته است البته تفاوت هست. چنانکه سلامان و ابسال منسوب باین سینا نیز با این هر دو تفاوت دارد. در داستان جامی سلامان کنایه است از روح و نفس ناطقه که مبتلای تن شده است و رهایی او ازین دام تعلق بدان بسته است که تن نابود شود و از میان برود. جامی در نظم این داستان بشیوه مثنوی جلال الدین سخن رانده است و قصه در قصه آورده است. با آنکه اطناب در جزئیات و آوردن قصه ها و تمثیلات گونه گونه در طی حکایت تاحدی آن را ملال انگیز کرده است، داستان خالی از لطف و عمق نیست این قصه فلسفی بفرانسوی و انگلیسی هم ترجمه شده است و شیوه رمزی آن اهمیت خاص دارد*. از یک نظر این اثر کوچک جامی، را شاید بتوان عمیق ترین اثر اودانست.

صائب

زائر همد

جست و جوی مضمون تازه که برای شاعران قدیم همواره مشکلی بوده است * برای صائب گویی نوعی سرگرمی بشمار می آمده است. می گوید يك عمر می توان سخن از زلف یار گفت ، و برای کسی که بتکرار مضامین کهن علاقه یی ندارد این دعوی بی شك مسلم است. درست است که در باره چیزهای کلی شاعران قدیم سخن بسیار گفته اند اما دنیا هنوز پرست از چیزهای ناشناخته ، و جزئی . و در همین چیزهای جزئی و ناشناخته خیلی بیش از چیزهای کلی شعر و موسیقی هست . اما ذوق لطیف و احساس قوی می خواهد تا کسی بتواند این چیزهای ناشناخته را کشف کند و شعری را که در آنها هست بیرون بیاورد . صائب کسی است که این مایه ذوق و احساس در او هست و ازین روست که ، برای او جست و جوی مضمون تازه - مثل شکار در دشت - تفریح ساده یی بیش نیست . کافی است که با چشم شاعر - شاعر واقعی - دنیا را نگاه کند و در آن ، در هر چیزی که بچشمش می آید شعر و زیبایی

بازیابد. از همین روست که در دیوان او همه جا مضمون تازه می جوشد. چشم او در هر چه پیرامون خویش می بیند فکر تازه و مضمون غریب کشف می کند. درخت کهن را می بیند که پیش از نهال جوان ریشه در خاک دوانیده است یادش می آید که پیر فرتوت بیش از جوان نوخاسته دنیا دلبستگی دارد. غنچه را می بیند که دلتنگ و لب بسته در گوشه باغ رخ می نماید و وقتی پژمرده و پیر بختک راه می افتد گلی خندانست باین اندیشه می افتد که رفتن از باغ جهان بهتر از آمدن است. آتش سوزنده را می بیند که با حرص و ولع هر پاره چوبی را که در آن می افکنند می بلعد و می خورد، بیاد حرص انسان می افتد که نعمت تمام عالم هم نمی تواند او را سیر کند و هر چه پیدا می کند باز هم فزونی می طلبد. تالمورا می بیند که بر هر درخت تکیه می کند و می پیچد تا باقی بماند و رشد کند بیاد مردم غفلت زده می افتد که بهر بهانه یی هست بدنیا می چسبند و از آن دل بر نمی دارند. جنبش گهواره را می بیند که خواب طفل را گران می کند حال کسی را بخاطر می آورد که تشویش و تزلزل بنیاد وجودش را محکمتر می کند. گربه یی را می بیند که دست و پای خود را می لیسد مردم خودنمای عاقل را بیاد می آورد که دائم بفکر تن و جسم خویشند و یکدم از تیمار آن دست بر نمی دارند. اشک کباب را می بیند که درون آتش می ریزد و شعله های آن را تیزتر می کند یادش می آید که گریه و ناله مظلوم، ظالم فرومایه را بیرحمتر می کند* ...

بدینگونه در نزد او درین جهان هر چه هست پرست از فکر و معنی و لبریزست از شعر و زیبایی. حلقه های چشم آهوان زنجیر دامی است که دل انسان را به بند می کشد. ستاره هایی که شب در آسمان روی می نماید ستاره های

غربالی است که شب هاروزی انسان از آنها بیخته میشود. خاکستر که روی آتش را می پوشاند دوستی است که چشم فروزان يك دوست را در وقت مردن بر هم می بندد. گردون بلند با این عظمت که دارد سیاه چادریست که در بیابان عدم زده اند و انسان در این بیابان مثل يك گرد بادست که آشفته و بی امان بخود می پیچد و از کنار این سیاه چادر دور افتاده می گذرد * ... برای کسی که در هر چه می نگرد شعری و فکری کشف می کند جست و جوی مضمون تازه کار دشواری نیست. چون به تکرار مضمونهای قدما حاجت ندارد نه به تعبیرات آنها پای بند می ماند نه بقواعد و سنت هاشان. بی تکلف هم الفاظ عامیانه را بکار می گیرد هم تعبیرات آنها را. در حقیقت شعر او شعر اهل مدرسه نیست. يك بار اعتراض ناروایی را که يك طلبه بر شعرش کرده بود برای وی نقل کردند. بانارضایی گفت شعر مرا بمدرسه که برد؟ شعر او احساس عامه و حکمت عامه بود. دردها و اندیشه های عامه درین شعر مجال بیان می یافت. و زبان و بیان عامه بود که آن راتازگی و طراوت می بخشید. از همین جهت بود که شعر او در بین عامه بیش از هر شعر دیگر مطلوب بود. شعر او تقلید و تکرار شیوه شاعران کهن و تمرین در فنون صنعت و بدیع نبود تا در مدرسه و در حلقه طلاب ادب مورد توجه باشد شعر بازار، شعر قهوه خانه، و شعر عامه بود. ازین رو نزد عامه که طالب این گونه معانی بودند رواج و قبول یافت. ظرافتی خاص و بی سابقه این شیوه تازه را از شیوه شعر اهل مدرسه جدایی کرد. ظرافتی که یاد آور صنعت مینیاتور سازان و منبت کلران بود. در حقیقت همان ریزه کاریها که با سنگ مرمر در عمارت عظیم تاج محل بکار رفته بود درین

اشعار هم که به خداوندان تاج محل اهداء میشد جلوه داشت و صائب که از اصفهان به هند آمد مثل همان صنعتگران که تاج محل را در آگره بوجود آوردند مورد توجه و محبت شاه جهان - خداوندگار تاج محل - واقع گشت .

در سائهای آخر سلطنت شاه عباس ، که صائب اصفهان را ترك می کرد دربار مغول بزرگ - تیموریان هند - روز بازار شعر و ادب بود . شاه جهان که وارث تخت اکبر و جهانگیر شاه بود مثل آنها به ادب و هنر علاقه می ورزید . هر چند ذوق و قریحه پدرش جهانگیر را نداشت اما در تربیت اهل ذوق و استعداد مثل او اهتمام داشت . در کتابخانه او چندین هزار کتاب منتخب خوش خط پاکیزه بود «از اقسام فنون و اصناف علوم، عربی و فارسی و انگریزی» * نام آوران دربار او شاعران را نواخت و صله بسیار می دادند و ثروت بی کران و جلال و شکوه بی پایان دربار سخاوتهای افسانه آمیز را جهت آنها ممکن می نمود . خود شاه نیز مثل پدر و نیا، به تشویق شاعران علاقه بی داشت . يك بار دهان شاعری را هفت بار از جواهر گرانبها پر کرد وقتی دیگر شاعر را بوزن او طلا و نقره داد . * آوازه این شعر دوستی ها دربار آگره را کعبه آمال شاعران کرده بود . در آن زمان در بار ایران دیگر چندان بشعر علاقه بی نشان نمی داد . درست است که در دربار بعضی شاعران رفت و آمدی می کردند اما کالای آنها را در آنجا کسی بیچشم اهمیت نمی نگرست . رواج بازار فقیهان کار شاعران را از رونق انداخته بود و شعر ، جز در نزد عامه خریدار نداشت . بسیاری از شاعران وقت نیز بازاریان بودند و همین نکته شعر را از زیر رواق مدرسه به زیر سقف

چهار سوق و قهوه‌خانه کشانیده بود. با اینهمه البته شعر در ایران قدر و قیمتی نداشت و کسانی که ذوق و استعدادی داشتند در بلاد خود مجال درنگ نمی‌یافتند. دربار تیموریان درین ایام بیش از دربار صفویه مورد توجه شاعران بود. هیچ‌سر نبود که درین روز گاران شوق سفر هند نداشته باشد و هیچ شاعر نبود که خیال دربار با شکوه جهانگیر و شاه جهان رادر سر نپرورد. صائب نیز در همین اندیشه‌ها بود که از اصفهان راه دیار هند در پیش گرفت.

این صائب محمد علی بیگ نام داشت. اصلش از تبریز بود اما در اصفهان نشود نمایافت. خانواده او از تبریز با اصفهان کوچیده بود و سالهای کودکی و جوانی شاعر در عهد شاه عباس اول گذشت. در جوانی به حج رفت و ظاهراً یک چند نیز در بلاد عثمانی سیاحت کرد. در اواخر سلطنت شاه عباس باز از اصفهان بیرون آمد. در کابل نزد ظفرخان که به نیابت پدر در آنجا فرمان می‌راند رفت. ظفرخان که خود شاعر بود این تبریزی جوان را که شاعر بود و از اصفهان بتجارت آمده بود بگرمی و دوستی پذیرفت. چندی بعد ظفرخان بدربار اگره رفت و صائب را نیز با خویشان همراه برد درین زمان شاه جهان در اگره بر تخت نشسته بود و او شاعر جوان را بنواخت و جایزه و منصب داد. صائب که در اصفهان از اینهمه نام و کام بی‌نصیب بود، در دربار شاه جهان آسایش یافت. در موکب شاه بدکن رفت و وقتی ظفرخان هم به کشمیر رفت با او همراه بود. با اینهمه یادیار و دیار او را آسوده نمی‌گذاشت. وقتی وی به هند آمد چند سالی از وفات نظیری می‌گذشت و طالب آملی سالهای آخر عمر خویش را می‌گذرانید. اما قدسی و کلیم در شهرت و

افتخار غرق بودند و دربار شاه جهان بشاعران و سخن سرایان نامدار آراسته بود. این شاعران با او بمهر و گرمی برخورد کردند. کلیم اگر چند گه گاه با وی بخشونت رفتار می کرد* اما غالباً با او مهربان بود و ظفر خان او را استاد خویش - ونه يك مدحتگر ساده - می شناخت. با اینهمه دوری از وطن او را رنج می کرد. شش سالی که در هند مانده بود پدرش - عبدالرحیم نام - که پیری هفتاد ساله بود بشوق دیدار او به هند آمد. و شاعر چندی بعد همراه او بایران باز گشت. در مراجعت بایران يك چند در بلاد مختلف گشت. درین زمان شاه عباس اول مرده بود و شقاوت شاه صفی در بار وی را در خون غرق کرده بود. وقتی صائب بدربار صفوی پیوست شاه عباس دوم بر تخت بود. این پادشاه وی را لقب ملك الشعرائی داد و شاعر فتح قندهار را که مدتها بین شاه جهان و شاهان صفویه مورد تنازع بود تهنیت گفت. زندگی او ازین پس در اصفهان گذشت. با اینهمه از بازگشت و نواخت دربار هند بی نصیب نبود. يك بار در آغاز عهد اورنگ زیب، وزیر وقت در پاسخ شعری که از وی دریافتی بود، پنجهزار روپیه برای وی فرستاد. * درین زمان شعروی شهرت و آوازه بسیار یافته بود. بموجب ادعای تذکره نویسان* خوندگار روم و پادشاه هند در نامه های خود دیوان وی را از پادشاه ایران می طلبیدند و سلطان صفوی اشعار وی را بآنها هدیه می فرستاد. شاعران از لاهور و جونپور جهت دیدار او باصفهان می آمدند. * اوقات او در نوعی انزوا می گذشت و با اینحال بدربار شاه عباس دوم تردد داشت. وقتی شاه سلیمان بتخت نشست با وجود پیری هنوز بدربار می رفت. با اینهمه شعری که در تهنیت جلوس این پادشاه

گفت مورد توجه و قبول شاه واقع نشد و حتی شاه را از وی رنجبه کرد. *
 صائب که درین زمان بسالهای آخر عمر رسیده بود از دربار کنار گرفت
 و چند سال بعد - در سنه ۱۰۸۱ - وفات یافت. پایان عمر او در نشاء
 تریاک و قلیان گذشت. پیش از آن از شراب نیز روی گردان نبود.
 در توصیف قلیان و تنباکو قطعه‌یی به‌شردارد که حاکی از شوق اوست
 بدین سرگرمی مخدر. از قول او نقل می‌کنند که گفته است اگر
 بشوق کشیدن قلیان نباشد چرا کسی از خواب سر بردارد. وصف تریاک
 و وصف شراب نیز در اشعار وی آمده است و پیدا است که با این همه، انسی
 داشته است. گذشته از اینها، مثل بسیاری از معاصران، در قهوه‌خانه
 هائردمی کرده است و ظاهراً با شاهدان قهوه‌خانه‌ها سری و سری داشته
 است. مردی بوده است لاغر، کشیده بالا، وسیه چرده. که با خرسندی
 و آزادگی می‌زیسته است و غالباً عمر بگوشه گیری می‌گذرانیده است.

صائب شعر بسیار داشته است که تعداد آن را تا دویست هزار
 بیت گفته‌اند. از آن میان آنچه در دسترس عامه است خود دیوان بزرگی
 است. سفینه‌یی هم بنام «بیاض» دارد که گزیده خوبی است از اشعار
 خود او و ابیات شاعران دیگر. با این همه نه‌مثنویهایی که بنام قندهار نامه،
 و محمود و ایاز ساخته است اهمیت دارد نه قصایدی که در ستایش بزرگان
 عصر گفته است. اهمیت او بیشتر برای غزلهای اوست که در واقع تنها
 غزل نیست عرفان و حکمت نیز هست. بعضی ابیات این غزلها شاهکار
 ذوق و اندیشه است. در بیشتر اینگونه ابیات شاعر لطیف ترین نکات
 اخلاقی را بکمال امثال - امثالی که از جزئیات زندگی جاری گرفته

است، روشن می کند، بیهوده نیست که بسیاری از این ابیات زبانه‌عامه شده است و حکم امثال سایر رایافته. صائب آفریننده مضمونهای تازه است و این از مختصات شیوه اوست. با اینهمه سعی در جست و جوی مضمون تازه شعر او را گه گاه پیچیده و نامأنوس می کند. گذشته از آن هم در بعضی موارد صنعت و تکلف دارد و هم در عین حال زبانش ساده است. همین نکته است که در بعضی موارد شعر او را ناهموار و پست و بلند جلوه می دهد. در شعر صائب فلسفه با عرفان بهم می آمیزد و شاعر که مثل صوفی از استدلال می گیرد، مثل يك واعظ با تمثیل با استدلال می پردازد. عرفان اورنگی از نو میدی خیام دارد. مثل تر ياك تلخ و مثل شراب نشاء انگیزست. طبع حساس او از دورویی و دورنگی بیزارست و در دنیای یکرنگی و صلحی که قلمرو روح اوست کفر و دین آشتی دارند و کشمکشهایی که هست ظاهری است. مثل خیام و حافظ در گذر عمر، صحبت یاران را غنیمت می شمرد و مثل عطار و جلال الدین بیخودی و وارستگی از خویش را غایت سیر و سفر روحانی می داند. بر خلاف بر همین بودا که برای رهایی از درد به جست و جوی «نیروانا» می پردازد و می کوشد تا در پناه نیل به «فنا» از درد و رنج زندگی، از عطش بی پایان هستی که تمام بدبختی های انسان از آن است، رهایی یابد*؛ وی از عدم - از نیروانای هندوان - وحشت دارد اما وحشت وی از آنست که این فنا، این خواب بی پایان عدم، درد و رنج را پایان می دهد و دلی را که درد آزموده است و از درد لذت می برد از چاشنی درد محروم می دارد و در حقیقت شعری را که در سوز و گداز درد هست از بین می برد. با اینهمه آنچه تجدید حیات - رستاخیز و قیامت - را برای وی دشوار

می کند برخورد بایبیدردان دنیا است . برخورد با کسانی که درین نشاء جان و دل انسان را شکنجه داده اند . زهر جا نگاه بدبینی در قعر این اندیشه عمیق روشن جلوه دارد لیکن این بدبینی او را از سعی و عمل باز نمی دارد . زندگی که در دو اندوه چاشنی آن است نزد وی پهنه سعی و عمل است و آنچه آن را معنی می دهد چیزی جز همین سعی و عمل نیست . حتی توفیق ربانی را نیز چیزی جز همت مردانه نمی داند . همین ذوق سعی و عمل است که او را بارموز زندگی آشنا می کند . در واقع صائب با ، اسرار حکمت آشنائی تمام دارد . سیر در آفاق و انفس او را بدبینی ، احتیاط ، و دیر باوری آموخته است . آنچه درین باب می گوید شاید ترسناک و یأس انگیز باشد اما حاصل تجربه شخصی است . یاد آوری می کند که انسان نباید عنان خود را بدست دیگران بدهد چون دیگران همیشه وی را در مصالح خویش صرف می کنند . این البته نصیحتی تلخ و آگنده از بدبینی و نومیدی است . اما کدام مرد تجربه دیده هست که در عمر خویش از اینکه يك وقت عنان خود را بدست دیگران داده است مکرراً اظهار پشیمانی نکرده باشد؟ می گوید - و سعدی نیز پیش از او گفته است - که دوستان را در هنگام حاجت باید آزمود . این آزمایش بی شك کشنده دوستی است اما کیست که این نصیحت را بکار بسته است و در آن حقیقتی وحشتناک نیافته است ؟ . بیهوده نیست که بسیاری از سخنان صائب در باب حکمت عملی ، مثل سائر شده است و با وجود تلخی یأس انگیزی که دارد برای کسانی که جان عبرت پذیر دارند سر مشق واقعی گشته است .

بهار

ستایشگر آزادی

ملك الشعراء بهار ستایشگر بزرگ آزادی است و از شاعران بزرگ ایران هیچ کس بخوبی او از آزادی سخن نگفته است. آغاز شاعری وی، مواجهه با دوره‌یی شد که در طی آن آزادی - و نه سنگر و کرسی آن - مطلوب و مقصود کسانی بود که برای نجات قوم و ملت خویش شور و درد واقعی داشتند. مبارزه بانفوذ و تجاوز بیگانه، مبارزه باتعدی و بیداد فرمانروایان خودکامه، مبارزه با آنچه ایران را به ضعف و فقر و فساد محکوم کرده بود هدف کسانی بود که در آن روزها، در مشهد و تبریز و اصفهان و طهران و همه جا با استبداد به پیکار برخاسته بودند. بهار، شاعر جوان مشهدی نیز که درین هنگامه بدفاع از حیثیت و استقلال قوم و وطن برخاست آزادی را یگانه امید ملک و ملت می‌شمرد. در سال ۱۳۲۲ قمری که میرزا کاظم صبوری - ملك الشعراء آستان قدس - در مشهد چشم از جهان فرو بست، پسرش محمد تقی که باتخلص بهار جای پدر را گرفت هجده ساله بود. قدرت قریحه او در مجامع

ادبی خراسان آن روز باحیرت و اعجاب تلقی میشد و قصایدی که در مراسم مذهبی و مجالس سلام آستان قدس میگفت از تبحر او در شیوهٔ قدماء حکایت میکرد. اما چند سال بعد، که انقلاب مشروطه روی نمود و خودکامی و کثرائی محمد علی شاه مجلس و مشروطهٔ نخواستہ را عرضهٔ نهب و تجاوز کرد ملک الشعراء جوان آستان قدس - مثل بسیاری از آزادی خواهان جوان دیگر - بدفاع از مشروطه برخاست و از آن پس ذوق و قریحهٔ خود را وقف راه آزادی کرد. روزنامه‌های خراسان، نوبهار، و تازه بهار را نشر کرد. در حزب دموکرات خراسان بکوشش برخاست. برخلاف مداخلات روس و انگلیس اشعار و مقالات نوشت و عاقبت بطهران تبعید شد. در ورود بطهران هنوز سی سال نداشت با اینحال یکسال بعد هم از خراسان بوکالت انتخاب شد. در مجلس و در مجامع، همه جا برای آزادی، برای عدالت، و برای تجدید شور و شوق فراوان نشان داد. با فساد «هیئت حاکمه» و با جهل و تعصب عامه و مداخلات بیگانه مثل سایر آزادی خواهان وقت با گستاخی مبارزه کرد. روزنامه نگاری و آشنایی با افکار جدید و حوادث عصر، قریحهٔ جوان و مستعد او را به راههای تازه انداخت. در قضیهٔ مهاجرت چون بر اثر واژگون شدن درشکه و شکستن دست ناگزیر بطهران بازگشت فرصتی برای تجدید عهد با ادب و شعر یافت. در سالهای فترت یک چند بمطالعه در کتب ادب اهتمام کرد. مجلهٔ «دانشکده» و مکتب ادبی تازه‌یی که چندی بعد تأسیس کرد در محیط ادبی آن روز طهران تازگی داشت. سردبیری روزنامهٔ ایران و نوبهار و اشتغال بوکالت مجلس او را از کارهای ادبی باز نداشت. حبس و تبعید که در دورهٔ بعد وی را مثل دیگر همگنان - خاموش کرد نیز او را از مطالعه و تحقیق برکنار نکرد. در سالهای بعد از

« کودتا » یک چند برای تدریس و تألیف فرصتی یافت . پاره‌ینی زبان پهلوی آموخت ، در کتب نظم و نثر فارسی نیز تا حدی غور کرد . تاریخ سیستان ، و مجمل التواریخ و القصص را با قسمتی از تاریخ بلعمی و منتخبی از جوامع الحکایات عوفی تصحیح و طبع کرد و بحث تاریخ تطور زبان را - که سبک شناسی خواند - با شیوه‌ی خاص خویش پدید آورد . در سالهای بعد از شهریور بیست ، باز بعد از سالها خموشی قلم بر گرفت . به سیاست و روزنامه نویسی پرداخت . بوکالت و وزارت نیز رسید . در همین دوره هم با آنکه شور و شوق سابق را نداشت در ستایش آزادی و مبارزه با فساد اهتمام کرد . اما مخالفان و مدعیان او را که این بار از شهرت و قبول سابق محروم بود دل سرد کردند و سر انجام بیماری سل که نومییدی و ناکامی وی آنرا در سالهای پیری سخت تر و جانکاه تر میکرد ، در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ وی را از پای در آورد . در حالیکه هنوز در ستایش آزادی ، و مخصوصاً در ستایش صلاح ، نغمه‌ها بر لب داشت * .

در دیوان بهار که چند سالی بعد از مرگش انتشار یافت اشعار از هر دستی هست . قصاید هست ، غزلیات هست ، مثنویات هست و ترجیعات و مسمطات نیز هست . نه همان در معانی و مضامین آنها کهنه و نو هست بلکه در قالب‌ها و در تعبیرات آنها نیز انواع و فنون مختلف هست که همه از حیث ارزش در یک پایه نیستند و بین آنها البته باید تفاوت نهاد . در مثنویات و قطعات وی ، غالباً مضامین و معانی اخلاقی در کارست . در مثنویها لحن بیان نظامی و سنائی و جامی جلوه دارد ، اما در آنها تازگی و طراوت خاصی نیز هست . شوخی و سادگی که در معانی و الفاظ

این اشعار هست کهنگی صورت و قالب آنها را جبران میکند. با این همه شاید بتوان گفت که هیچ يك از آثار مهم شاعر درین بخش از دیوانش نیست. حتی «چهار خطابه» او که از پرشکوه ترین و دلاویزترین مثنویاتش بشمارست، تقلید گونه‌یی از يك منظومه ربیعی پوشنجی است که تقریباً هفتصد سال پیش بهمین وزن و در نظیر همین مضمون سروده است و «کارنامه زندان» هم تا حدی تقلید از «کارنامه بلخ» و پاره‌یی دیگر از مثنویات سنائی است* . که بهار بدون شك در تقلید و تتبع آن مثنویات پچیردستی و هنر مندی بسیار هم نشان داده است.

در قطعات، گذشته از مضامین اخلاقی و اجتماعی، گاه لطائف و حکایاتی نیز بنظم کشیده است که از بهترین نمونه‌های آنها «ضلال مبین» و «وعدۀ مادر» را باید نام برد*. در مسمطات، البته از آن روانی و شیرینی که در قصاید هست، چندان نشانه‌یی در میان نیست. گویی توالی و تغییری که درین گونه شعر برای قوافی پیش می‌آید بشاعر مجال نمیدهد که قافیه‌های مناسب بسیار پیدا کند و جوش طبع خود را نیز بدانها بیفزاید. از همین روست که خود وی نیز از این شیوه چندان استقبال نکرده است. مسمط «خمریّه» او تقلید و تتبع پاکیزه ایست از مسمطات منوچهری*. مع هذا بهار در ساختن انواع مسمط گاه تفنن کرده است و از آن، صورتها و قالب‌هایی تازه بیرون آورده است. در غزل، بشیوه شاعران قدیم عراق و فارس تمایلی دارد. رائج طرز و اسلوب غزل قدما درین غزلها هست. اما دیگر چیز تازه و جالبی در آنها نیست. افکار و الفاظ خاص اهل سیاست و روزنامه نویسان هم که در بعضی از آنها هست، چیزی بر ارزش آنها نمی‌افزاید. در هر حال بی هیچ شك غزلهای بهار اوج و لطف قصایدش را ندارد. آن در دو نیازی که غزل

سعدی و حافظ و عراقی و دیگران را لطفی و سوزی بخشیده است در طبع و شعر بهار هیچ نیست . و چنانکه خود او نیز اعتراف کرده است ، حتی عشق نیز قلب و روح او را خاضع نموده است . ازین رو ، آن شور حماسی که در طبع او هست و قصایدش را والا و باشکوه کرده است غزلهایش را چیزی نامأنوس و تاحدی عاری از درد و شور نموده است . در حقیقت ، همین روح خودبینی و بی نیازی است که غزل کسانی مانند خاقانی را نیز چنان بی روح و بی رونق کرده است که انسان در سراسر آن شکوه ها و ناله های بیهوده ، هیچ صدای شکست قلب و فریاد روح را نمی شنود . میتوان گفت بهار شاعر عشق و غزل نیست ، شاعر حماسه و قصیده است . فخامت و صلابت بیان ، قصایدش را صبغهی خاص داده است . و قصایداو محکم و سنگین و گرم است . در همه آنها آنچه بیش از هر چیز جلوه دارد روح پر خاشجویی و میدان داری است .

آیا بهار در شعر و شاعری شیوهی خاص دارد؟ البته ، اما این شیوه خاص چیزی نیست جز جمع و تلفیق بین آنچه خود او سبک خراسانی و عراقی میخواند ، با بعضی شیوه ها و طرزهایی که ارمغان ادب و فرهنگ مغرب زمین بوده است . با اینهمه آن تحولی که بهار میخواست از طریق این جمع و تألیف بین سنن و اسالیب قدیم باروش ها و طرزهای فرنگی در شعر فارسی بوجود بیاورد ، در کلام خود او چندان جلوه و تحقق نیافت و مدتی انتظار لازم بود تا شاعران جوانتر ، شاعران نسل بعد از او ، فرار سندی و باین تحول و تغییر تاحدی صورت قطعی تر بدهند .

باری ، در قصاید بهار - و در مرحله بعد ، در تمام آثار او - آهنگ کلام قدما طنین و انعکاس بارزی دارد . سایه شاعران گذشته ،

در همه جای دیوان او بچشم میخورد و نغمه های گمشده آن نغمه سازان کهن، دیگر باره دُیوان وی احیاء و تکرار میشود. در تغزلها و تشبیه هایش شکوه و استواری آهنگ رود کی با شیرینی و سادگی بیان فرخی، همراه است. در حبسیاتش آهنگ مسعود سعد و خاقانی بگوش میآید. اما درد و شکایت او از درد و شکایت آنها برای ما مانوس تر و محسوس تر بنظر میآید. در آنچه راجع بوصف شراب گفته است لحن کلام باده پرستان باستانی، لحن بشار و خیام و منوچهری، شنیده می شود و شك نیست، که تتبع اینهمه شیوه های گونه گون کار آسانی نیست. اما قدرت قریحه شاعر بیشتر در مواردی جلوه بارز دارد که خود بعمد و قصد، میخواهد در تتبع اشعار قدما طبع آزمایی کند. در همه این آزمایش ها تسلط بر انواع و احاء ترکیبات و تعبیرات آشکار است. این قدرت و تسلط هم در آغاز جوانی در اشعار او بارز و هویداست و جوش و خروش طبع جوان او طراوت و تازگی خاص باین شیوه های فرسوده کهن میدهد. این عشق بشیوه های کهن و این شیفتگی بشاعران قدیم، نزد او بمثابه کیشی و آئینی بوده است. ازین روست که در طی اشعارش همه جا با احترام و توقیری، آمیخته به نیایش و تقدیس، از شاعران گذشته نام میبرد. سعدی را عاشقانه می ستاید و فردوسی را سخنوری می داند که در سخن «نعوذ بالله پیغمبر است، اگر نه خداست»*.

در بیشتر قصاید بهار، روح دیانت جلوه یی بارز دارد. نه فقط اشعاری که در مدح و رثاء پیغامبر و امامان هست، شاهد این دعوی است بلکه در اخلاقی هم که وی تعلیم میدهد روح دیانت، و تعلیم اهل ظاهر بارزتر و قوی تر از روح عرفان و تعالیم حکماء بنظر میآید. ستایش

پیغامبر و امامان هر چند تا حدی لازمه کار ملك الشعرائی او در آستانهٔ قدس بوده است لیکن بهر حال از قوت روح دیانت در وجود او حکایت دارد. درین مدائح و مرثیاتی همان اغراق‌ها و مبالغه‌های گزافه آمیز ساده لوحانه، که نزد اکثر سراینندگان اشعار مذهبی معمول است، هست الا آنکه لطیف‌تر و مأنوس‌ترست و گاه نیز با افکار و آراء تازه‌یی همراه است. اندیشهٔ وحدت‌اسلامیان که يك چند بعضی از صاحب‌نظران اخیر مسلمان را به خویشتن مشغول داشته بود، در خاطر بهار نیز روزگاری راه داشته است و در منظومهٔ «اندرزبشاه» که محمد علی میرزا سلطان قاجار را می‌ستاید و اندرز میدهد آثار این اندیشه هویدا است. بدینگونه، اکثر اشعار عهد جوانی او که یسار کار دورهٔ اقامت در خراسان و یا اوایل عهد مسافرت او به طهران است، از روح دیانت آکنده است. اما با وجود شوق و علاقهٔ بدیانت که از بیشتر اشعار عهد جوانی او آشکار و نمایانست خرافات پرستی نزد او محکوم و مطرودست و این را دیگر جزو دیانت نمی‌شمارد. هر جا، که درین اشعار باین اوهام و خرافات نا مقبول اشارت می‌کند، سخنش از نیش و ریشخند سرشارست. چنانکه تصویر شگفت و جالبی که در قصیدهٔ «جهنم» ازین منزلگاه مخوف و وحشت و جهالت عرضه می‌کند چنان از کنایه و ریشخند آکنده است که انسان را بی‌اختیار بیاد «رسالة الغفران» ابوالعلاء معری می‌اندازد و لحن او را بخاطر می‌آورد. درین قصیده از مارها و عقرب‌ها، از درخت‌ها و رودهای آتشین جهنم، و از ارواح و اشباح مخوف بسیاری که در آن عرصهٔ هول‌انگیز مشغول تردد و حرکت هستند، با لحنی لطیف و پیر کنایه سخن می‌گوید و نفرت و بی‌اعتقادی خود را نسبت به جهل و خرافات عوام نشان میدهد:

ترسم من از جهنم و آتش فشان او

وان مالك عذاب وعمو دگران او

آن ازدهای او که دمش هست صد ذراع

و آن آدمی که رفته میان دهان او

از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر

آن پل که داده‌اند بدوزخ نشان او

... مشکل بجز من و تو پروز جزا کسی

زان گود آتشین بجهد مادیان او

همین لحن شوخ پرنیش و کنایه، در قطعه « نکیر و منکر » نیز

هست که عبارتست از گفت و شنود شاعر با این دو مأمور وحشت انگیز

عاری از رحم و شفقت که در تنهایی و وحشت قبر به جستجوی او بر

آمده‌اند... در ابراز این عقاید شاعر از مخالفت و غوغای عوام پروائی

ندارد. مکر در طی اشعار خویش از دست عوام شکایت میکند و از جهل عوام

مینالد. اما چون اهل سیاست هم هست، قدرت و تأثیر عوام را نیز در

امور اجتماعی منکر نیست و گاه مانند رومی های قدیم که می گفته‌اند

«آواز مردم، آواز خداست»^{*} بقدرت و تعصب عوام تکیه میکرده‌است.

در ایام محرم، اگر چند خود او گاه اشك حسرت میریزد اما آن

تعصب کور جاهلانه عوام را ندارد. در مرثیاتی مذهبی بهار روح دیانت و ایمان

بصورتی لطیف و معتدل جلوه می‌کند. آن آه و حسرت‌های مبالغه آمیز

زاهدانه و خشك که در مرثیاتی مجتشم و امثال او هست در سخن بهار لطف

عرفانی و اخلاقی خاصی یافته‌است. با اینهمه شیوه عزاداری جاهلانه عوام

را نمی‌پسندد و مکرر آنرا نکوهش میکند. با وجود روح دیانت و با

وجود عشق بسنن و مواریث کهن از اندیشه تجدد و ترقی غافل نیست و تربیت زنان و رفع حجاب آنان را اولین قدم تجدد و ترقی مملکت می‌شمارد و ترقی را یگانه راه اصلاح امور میداند. در بیشتر اشعار او میتوان ذوق تجدد و علاقه بدیانت را در وجود او هماهنگ یافت.

حکمت و عبرت سر لوحه بسیاری از اندیشه‌های اخلاقی اوست. در «پند پدر» با لحنی آکنده از درد و پشیمانی گذشت روزگار و لزوم انتباه و اعتبار را بیان میکند. از کهنه‌ها و نوها سخن میگوید، از حدیث قارون و افسانه مسیح یاد میکند، و در جدول‌های این کهنه تقویم روزگار، یادگار قرنهای دراز فرسوده را میجوید و از آنهمه، عبرت‌ها میپذیرد. در «سینما» توالی حوادث جهان را با بیانی گیرا و مؤثر خاطر نشان میکند. نقشهایی را که برین پرده جنبنده بدیع دائم در حرکت هستند، با نقش وجود خلق جهان میسنجد و از آن به‌راز پرده‌دار راه میجوید و اینهمه عبرت و حکمت او، در قالب سخته‌ترین و محکم‌ترین سخنانست. که حتی در بعضی از آنها وزن و قالب زیاده کهنه و فرسوده بنظر می‌آید. درین اشعار اخلاقی، از پاکی و آزادی مکرر سخن میرود و شاعر از این خوی و شیوه رفتگان چون گمشده‌یی عزیز یاد میکند. عدالت نیز در طی این اشعار زیاده مورد ستایش است.

آیا تعالیم و آراء اهل تصوف نیز درین سخنان وی جایی دارد؟ بلی، اما نه آن تصوف که پرده‌در و پرشور و آکنده از شطحات رازناک تهور آمیزست. بلکه تصوفی ملایم و معتدل، که بین پارسائی و پاکیزه خوئی زاهدانه و بین زندگی عملی و اجتماعی تلفیق و تألیف کرده‌است: از آنگونه تصوف، که بذوق و قلب و الهام و شهود تکیه میکند و روح

را از سطح و قشر امور بر میکشد ، هر چند خود بکنه و لبّ حقیقت هم دسترسی ندارد .

اما آنچه مخصوصاً تعالیم و عقاید اخلاقی او را ، تا حد زیادی عظمت میبخشد خوش بینی و امیدواری اوست . آن بد بینی و نفرت که سخن اکثر شاعران را از رائحه اندوه و ملال می آگند در سخن بهار نیست . وی در جمال طبیعت هر چه میبیند نقش خوش میبیند و هر جامیگذرد جز شادی و زیبایی نمی یابد . همه چیز را درین جهان درست و استوار میبیند و همه نقشی را بدیع و مناسب و بجا مییابد و کثیری ها و ناهنجاری هائی را که دیگران درین کار گاه شگرف نشان میدهند بحکمت و صنعت نسبت میدهد . این خوش بینی ، او را با امید و عمل رهنمون میشود . ازین روست که وجود او و جان او یکسره در اندیشه های ناپیدا کران فلسفی غوطه نمیخورد و ذوق عمل نیز برای او لطف و جاذبه یی دارد . اما اندیشه فلسفی نزد وی رنگ مشرب اصالت عمل میپذیرد و از خاموشی و تیرگی دهلیز پر پیچ و خم افکار مجرد راه به بیرون میبرد . معهدا ، پاره یی اشعار او ، از معانی و افکار مجرد فلسفی خالی نیست : بی آنکه درین افکار و معانی ، همه جا از مسلك و مشرب فلسفی خاصی پیروی کرده باشد .

عشق بایران کهن ، عشق بتاریخ ایران ، در سراسر دیوان بهار بچشم می خورد . این تاریخ گذشته ایران در نظر او آئینه حکمت و عبرت است . بهار در قصاید خویش مکرراً از مفاخر و مآثر گذشتگان یاد میکند . وقتی از شاهان گذشته سخن می گوید ، لحن او شور و هیجان تمام دارد . این شیفتگی بگذشته ، شیفتگی بشاهان و سرداران قدیم ایران ، در کلام او همه جا هست .

همین عشق بتاریخ ایران است که او را و امیدارد تا عمر خویش را در کار تحقیق تاریخ و ادب و زبان گذشته ایران مصرف بدارد و مخصوصاً در شاهنامه غورو تأمل بنماید. عشق بشاهان گذشته، در وجود او از آئین قهرمان پرستی ناشی است. و این قهرمان پرستی او بشاهان و بزرگان ایران محدود نمی شود مثل کارلایل همه قهرمانان و دلاوران تاریخ با نظر تحسین و اعجاب مینگرد. علاقه او بقصر ویلهلم آلمان، هم از اینجاست. اما رستم، قهرمان بزرگ اساطیر شاهنامه، در خاطر او جایی برتر دارد. مظهر ایران قدیم است، مظهر نجابت و آزادی است، مظهر غرور و دلاوری است. با اینهمه در «رستم نامه» داستانی در باره او نقل میکند که از چاشنی طنز و ظرافت خالی نیست. در این قصیده مفصل وی سرگذشت جالبی از رستم بیان میکند که بطور معجزه آسا و برخلاف پندار عامه از چاه شغاد زنده بیرون می آید و بهند میرود و سپس چون جاوید و بی مرگ است آئین زرتشت را می پذیرد و بعبادت می پردازد. در آنجا وقتی میشوند که در ایران پادشاهی قوی ظهور کرده است و امنیتی پدید آمده است و نفوذ ترک و عرب کم شده است از خطه هند بزابل زمین می آید. در جائیکه از راه کاروان دورست قلعه یی و ارگی میسازد، مزرعه یی میخرد و بزراعت و عبادت می پردازد. چندی بعد، از طهران جوانی برای ممیزی بسیستان می آید. رستم او را بخوان خویش میهمان میکند و در پذیرائی او تمام دقایق آداب را رعایت مینماید. وقتی جوان قوطی سیکار را از جیب بیرون می آورد و آتش میزند، رستم غرق حیرت میشود، اما حیرت و اعجاب واقعی رستم وقتی است که وی منقل میخواست و وافور را از جیب بیرون می آورد. رستم از شکل و زیخت وافور بحیرت می افتد و گمان میبرد که مگر از نژاد گرز است. اما نه طافت آنرا دارد که

ببیند آتش مقدس را جوآنك با گرز میکوبد و خرد میکند و نه طاقت آنکه بوی مکروه و عفن و افور را تحمل بنماید. میخوارگی و رامشگری جوان لاله‌زاری هم برای رستم مایه حیرت است خاصه ویولون او که پهلوان زاوی هرگز آهنگی مانند صدای آن نشنیده است...

باری، رستم پس از پذیرائی دوستانه، هدایائی هم بجوان میدهد و او را روانه میکند. اما جوان که بسیم و زر رستم طمع کرده است چون بخراسان میرسد بدولت گزارش میدهد که رستم چنین و چنان است و قصد تجزیه سیستان دارد و بالاخره سران و سپهسالاران را اغفال میکند و سپاهی بر میدارد و بجنک رستم میآید. داستان جنک رستم با این سپاه تماشائی است. در این جاست که بهار با لحنی شگرف و پرمایه تفوق و برتری وسایل و اسباب مادی امروز را بر وسایل و اسباب قدیم بطور بارزی نمودار میکند. رستم با بیر بیان و گرز و کمان و خود و خفتان خویش در برابر تجهیزات تازه این سپاه جدید، قیافه‌یی ساده و بی‌رنک دارد که سیمای یک‌دن کیشوت^۱ را در برابر قوای مجهز دولتی بخاطر می‌آورد*. بالاخره رستم با این یک‌دست اسلحه کهنه فرسوده و وزنگ زده خویش در مقابل گلوله باران خصم چه میتواند بکند؟ ..

باران و ملازمانش کشته میشوند و رخس عزیز فرتوت و ناتوان مهربانش هم پی میشود. ناچار بدرون قلعه‌یی میگریزد و در حصار می‌نشیند. اینجا ناگاه وعده سیمرغ بیادش میآید. تریز جبه خود را با نبش خنجر میشکافد و پیر سیمرغ را از آن بیرون میآورد و بر آتش می‌نهد. پس از دو ساعت سیمرغ حاضر میشود و رستم را با خود میبرد.

محاصران وقتی قلعه را میکشایند از رستم و از آن همه مال و ثروت او دیگر نشانی نمی بینند . رستم هم دیگر با خود عهد میکند که هرگز بیاد ملك کیان نیفتد و ازین قومی که امروز از آن همه جلال و عظمت «فره کیان» خویشان را به «دروغ و حقه و افور و جعبه سیکار» دل خوش کرده است چشم امید نداشته باشد .

داستان ظریف دلاویزیست پر از نیش و کنایه که در آن ، شاعر بر شکوه و عظمت گذشته ایران نیز اشکی نهانی میریزد . از حیث تخیل و افسانه پردازی هم قدرت قریحه او جالب است و جالبتر از آن اینست که حکایتی را شاعر در صورت قصیده ، آنهم با ردیف رستم ساخته :

شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم
کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
ستبر بازو و لاغرمیان و سینه فراخ
دو شاخ ریش فرو هشته تا میان رستم

بر خلاف اکثر شاعران گذشته که از زندگی خصوصی خود با ما چیزی نمیگویند بهار از خانواده خود، از باغ و خانه خود، از شغل و سرگذشت خود، از زن و فرزند خود مکرر با ما سخن میگوید . محیط کار و محیط اندیشه او را از روی اشعارش بخوبی می توان تصویر کرد: در آغاز کار جوانی است حساس و باذوق، امامیدان دارو پیر خاشجوی، که در پی نام و نان از خراسان ب طهران آمده است . خراسان در نظر او مهد عزت و آبروی مملکت است ، سرزمین تقوی و طهارت است . نه فقط از آنرو که تربت یکی از امامان شیعه در آنجاست ، بلکه هم بدان سبب که یادگار دلاوران بزرگ کهن ، خاطره کسانی چون رستم و طوس و بومسلم بدانجا

پیوسته است. دیاری بدین نام و آوازه، زادگاه اوست و البته در نظرش عزیز و مقدس است. اما طهران در نظر او شهر است منفور، آلوده، خفه کننده، و آکنده از فساد و گناه. که شاعر از جور بزرگان و نام آوران آن، و از دست دروغ پردازان و ریاکاران آن، مکرر شکایت می کند و با لحنی سرشار از تلخی و اندوه آن را مذمت می کند و آرزوی ویرانی و پیریشانی آن را مینماید. اما شاعر درین شهر آلوده و گنهگار بسبب شغلهایی که دارد همه امور مملکت علاقه می ورزد. از همه چیز سخن میگوید و از همه چیز رنج میبرد. از گل ولای کوچه ها شکایت می کند، از کثافت حمام ها انتقاد می کند، «ماجرای واگون طهران» را که در چهل سال پیش، مثل اتوبوس های امروز خودمان، در آن «آدم بروی آدم، حیوان بروی حیوان» لول می خورده است استهزاء می کند. ضعف و سستی قاجاریه، که وی غالباً خود را از هو خواهان آنها می شمارد، او را رنج میدهد و عصبانی می کند. فجایع دشمنان و دوستان او را بشکایت و امیدارد و از کوره بدر می برد. این حوادث البته مزاج حساس و ذوق لطیف او را می آزارد و بسا که روح پر خاشجوبش را در یأس و نومیدی غرقه می کند. در همین لحظه های ضعف و یأس است که دچار تردد و تزلزل می شود و بر خود، بر فکر و خیال و هدف و غایت خود، طغیان میکند و آن روح پر خاشجویی و بلند پروازی جای خود را به دورنگی و بی ثباتی میدهد و سبب میشود که شاعر در مسلك و در سیاست هم لااقل همواره يك دنده و يك رنگ نماند... اما شغل او و حرفه او شاعری نیست، سیاست است. تبعید و زندان، شهرت و گمنامی، وکالت و وزارت هم البته لازمه این حرفه سیاست هست. زندگی در قصر، زندگی در باغ، زندگی در زندان، همه اینها احوال و وقایع

زندگی خصوصی اوست و از همه اینها نیز در اشعارش نشانه‌ها هست .
 وصف و بیان همه این احوال و بسا حالات دیگر را نیز در اشعارش می‌توان
 یافت . يك جا در مرگ پدر می‌گوید ، جای دیگر بسوك ياران
 می‌نشیند . اینجا از زن و فرزندان خود باشوق و مهر یاد می‌کند ، آنجا
 از پیری و بارعیال شکایت دارد . يك جا از کبوتران سفید زیبایی که
 با آنها انس و الفت دارد یاد می‌کند و جای دیگر از غوک‌هایی که در باغچه
 خانه‌اش شبها برای او دم میگیرند ، و یا از كيك‌هایی که در زندان ،
 راحت و آرام را بروی حرام کرده‌اند سخن می‌گوید .

اینهمه ، احوال خصوصی اوست . مربوط بزندگی شخصی اوست .
 و از روی آنها بخوبی می‌توان زندگی او را تصویر کرد . قسمتی از این
 افکار و احوال خصوصی را نیز در اخوانیاتش باید جست . اینها اشعار است
 که برای دوستان شاعر و شعر دوست خویش فرستاده است . همه این
 اشعار لطیف و ساده است و آکنده از شوق و صفا و در همه آنها انس و
 محبت جلوه‌ی بارز و مشهود دارد . اما این انس و محبت اختصاص به
 دوستانش ندارد . برای وطنش نیز با همین انس و شوق اظهار علاقه
 می‌کند و در قصیده « لزنیه » که لحن و صبغه اخوانیات او را دارد در
 آن سالهای آخر عمر ، از خلوتگاه يك دهکده مصفای سویس که شاعر
 در آنجا دور از یار و دیار شبهای جانکاه بیماری و حشت ناک بی‌امیدی را
 میگذراند ، از حس غربت و مهجوری می‌نالد و باشوق و حسرت از گذشته
 یاد می‌کند و می‌گوید :

آن روز چه شد کایران زانوار عدالت

چون خلد برین کرد زمین را وزمن را

آن روز که از بیخ کهنسال فریدون
 برخاست منوچهر و بگسترده فن را
 و آن روز که کمبوجیه پیوست بایران
 فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
 و آن روز که دارای کبیر از مدد بخت
 بر کند زبن ریشه آشوب و فتن را
 و امروز چه کردیم که در صورت و معنی
 دادیم ز کف تربیت سرو علن را ...

درست است که بعضی ابیات و مضامین بهار از توارد و تقلید خالی نیست
 و در بعضی موارد نیز نتیجه‌ی بی‌کیفیتی است که در آخر قصیده‌ی آمده است با
 مقدمه‌اش مناسبت ندارد، و حتی اوج و شکوه سبک قدیم همه جادریں
 اشعار حفظ نشده است. با اینهمه ارزش و بهای ادبی این سخنان غالباً بسیار
 است. از حیث زبان و لغت هم، این مزیت در سخن بهار هست که
 توانسته است الفاظ ساده و عامیانه را در میان تعبیرات و ترکیبات کهنه
 جا افتاده خراسانی و عراقی وارد کند و توفیقی که درین کار یافته است
 بس آسان نیست. باری، آثار تجدد و تنوع در اکثر اشعار اخیر، او در
 لفظ و معنی، آشکارست و باین تعبیر بهار را می‌توان از پیشروان تجدد
 ادبی امروز ایران خواند ... اما در شیوه شعر قدیم، باید او را احیاء
 کنند بزرگ سنت‌های شاعران کهن، در روزگار ما شمرد.

یادداشت ها

درین صحایف آنچه در باب مطالب کتاب ذکرش بعنوان پاورقی لازم بوده است و در جای خود در متن با نشانه ستاره * ممتاز شده است آورده میشود . توالی این یادداشت ها مطابق است با توالی ستاره ها در متن کتاب :

رودگی

- * قصیده بدین مطلع است :
مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
- * می گوید ، و مرادش از شاعر تیره چشم روشن بین رودگی است :
استاد شهید زنده بایستی وان شاعر تیره چشم روشن بین
- تا شاه مرا مدیح گفتندی بالفاظ خوش و معانی رنگین
- * قطعه ابو ذرعه در لباب الالباب (طبع لیدن، ۱۰/۲) آمده است بدین مطلع :
اگر بدولت با رودگی نمی مانم عجب مکن سخن از رودگی نه کم دانم
- و ناصر خسرو می گوید (دیوان ، چاپ دوم / ۳۲۳)
اشعار زهدویند بسی گفته است آن تیره چشم شاعر روشن بین
- * الهوامل والشوامل ، طبع مصر، ۸۰/
- * لباب الالباب ، طبع لیدن ۶/۲

* می گوید (دیوان، ج ۳/۹۷۹)

بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو / بشب زیارت او پیش او به پنهان بود

بروز چون که نیارست شد بدیدن او / نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود

* منینی در شرح یمنی گوید «وقد سمل فی اواخر عمره» و رجوع شود به

سعید نفیسی، احوال و اشعار رود کی ج ۲/۵۵۴

* سمعانی در کتاب الانساب می گوید ابوالفضل بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد

والی خراسان می گفت که رود کی را در عرب و عجم نظیری نیست. ۶۲۲/

* چهار مقاله، طبع لیدن ۳۴/۳۱-

* در وصف شراب می گوید :

زان عقیقین میی که هر که بدید / از عقیق گداخته شناخت

و درباره دندان می گوید :

سپید سیم زده بود و در و مرجان بود / ستاره سحری بود و قطره باران بود

* در لباب الالباب (۷/۲) این قطعه برشیدی منسوب است :

گر سری یابد به عالم کس به نیکو شاعری / رود کی را بر سر آن شاعران زبید سری

شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار / هم فزون آید اگر چون آنکه باید بشمری

* دارمستتر، منابع شعر فارسی، ترجمه نگارنده مندرج در نشریه دانشنامه شماره

۲ طهران ۱۳۲۶/۱۰۰

* در دیوان، چاپ سعید نفیسی، احوال و اشعار رود کی، ج ۳/۱۱۱۲-۹۶۶

مجموعاً ۸۳۲ بیت از اشعار منسوب به رود کی آمده است که بعضی از آنها نیز در واقع

از او نیست

Horace, Carpe Diem

*

* در باب جوی مولیان و عماراتی که امیر نصر در آنجا ساخته بود رجوع شود

به تاریخ بخارا، چاپ مدرس رضوی/۳۵-۳۳

* لباب الالباب ۷/۲ مقایسه شود با این ابیات :

شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود / نشاط او بفرزون بود و غم بنقصان بود

همی خرید و همی سخت بی شمار درم / بشهر هر که همی ترک نارپستان بود

* سیاست نامه، چاپ خلخالی/۱۶۷-۱۶۱

فردوسی

* درباره مرد برتر *Übermensch* و رای نیچه در آن باب رجوع شود به سیر

حکمت در اروپا ج ۳/۲۲۳- تیتانها *Titans* در اساطیر قدیم یونانی فرزندان اورانوس

بودند که برخدایان شوریدند

- * راجع به نمط عالی ورأی لونکینوس در آن باب رجوع شود به مقاله نگارنده در مجله یغما سال ۲۷۸/۷-۲۷۴
- * در کتب بلاغت ایجاز را عبارت می‌دانند از اداء مقصود باقل عبارات و اطناب را عبارت از اداء مقصود با کثر عبارات و این تعبیر اقل و اکثر البته نسبی است اما بهر حال ایجاز ممکن است از طریق حذف حاصل شود یا از طریق قصر و برای تحقیق درین ابواب بکتب بلاغت باید رجوع کرد. مثلاً مفتاح العلوم سکاکی، چاپ مصر ۱۹۳۷-۱۳۳-۱۳۲
- * - فارسال *Pharsale* منظومه ایست حماسی اثر لوکن *Lucaïn* شاعر رومی که در قرن اول میلادی می‌زیسته است و شاعر در طی آن داستان منازعات سزار *Cesar* و پمپه *Pompée* را بنظم آورده است.
- * برای شناخت حماسه بدان معنی که امروز ازین لفظ اراده میشود رجوع خود به فن شعر ارسطو، ترجمه نگارنده این سطور، چاپ اول/۳۲-۳۱، ۱۰۴-۹۵
- * داستان سهراب و رستم را که مائیوارنولد با انگلیسی نظم کرده است منوچهر امیری بفارسی در آورده است. برای مقایسه این منظومه با داستان فردوسی و بیان وجوه برتری فردوسی رجوع شود به مقاله نویسنده این سطور، در مجله یغما سال هفتم ۳۶۷-۳۷۱/۳

فرخی

- * چهار مقاله، طبع لیدن ۴۰-۳۶
- * تاریخ بیهقی، طبع فیاض/۲۵۳-۲۵۲
- * آثار الوزراء/۱۵۰
- * حدائق السحر، طبع عباس اقبال/۸۷

منوچهری

- * سخن و سخنوان ج ۱/۱۳۰ مقایسه شود بادیوان منوچهری، بکوشش محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم/بیست و یک.
- * در دیوان/۸۱ میگوید:
- خواست ازری خسرو ایران مرا بر پشت پیل خود ز توهر گزیند بیفید در چندین سنین

* زین الاخبار چاپ طهران / ۷۳

* در باب عیشهای سلطان مسعود و داستان خیشخانه رجوع شود به تاریخ بیهقی

۱۲۱-۱۲۵/

* رجوع شود به تاریخ بیهقی / ۵۹۴

* ایضاً / ۲۵۶

* ایضاً / ۱۳۱

* دیوان چاپ دبیرسیاقی / ۱۴۱-۱۳۹

* اپیکور *Epicure* که در بستر مرگ از درد مثانه یا کلیه رنج می برد تا

آخرین نفس همچنان بادوستان گفت و شنید داشت. اپیکت *Epictète* حکیم رواقی روم نیز که بنده بی بود آزار و شکنجه خواه را با آرامی تحمل می کرد. سیر حکمت در اروپا

ج ۱ / ۶۹، ۸۳-۸۲

* صبغه محلی ، بفرانسوی : *Couleur locale*

* دیوان / ۲۲۰

* مراد از غزل مذکور آنگونه غزلست که در بیان عشق بازی با پسران است و

در شعر فرخی و بسیاری شاعران فارسی زبان مثل شعر بونواس بیشتر غزلها از همین نوع است .

* در باب سنت ادبی، رجوع شود به نقد ادبی / ۱۹۰-۱۸۶

* خمربه رود کی عبارتست از قصیده نونیه او بدین مطلع :

مادرمی را بکرد باید قربان بچه او را گرفت و کرد بزندان

و در آن قصیده نیز مثل مسمطات منوچهری ، داستان پدید آمدن شراب با

بیانی شاعرانه ذکر شده است .

* در دیوان منوچهری نام شاعران عرب مکرر آمده است و پیداست که شاعر

با آنها انس خاص دارد . مثلاً رجوع شود به قصیده ۲۸، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۵۵

* تاریخ بیهقی / ۱۱۲

* تاریخ بیهقی / ۷۶

* نظیر این معانی در اشعار منسوب به خیام فراوان است ، مثل این اشعار :

بر خیز و بیا بتا برای دل ما حل کن بجمال خویشتن مشکل ما

یک کوزه می بیار تا نوش کنیم زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

در خواب بدم مرا خرد مندی گفت گز خواب کسی را گل شادی شکفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت می خور که بزیر خاک می باید خفت
 همرت تا کی بخود پرستی گذرد یا در پی نیستی و هستی گذرد
 می نوش که عمری که اجل در پی اوست آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ناصر خسرو

- * در باب این فرقه‌ها و منازعات بین آنها رجوع شود به :
 غزالی نامه ، جلال‌الدین همائی / ۲۰-۱۸، ۵۰-۴۰
- * تفصیل این قحطی و وبای عام در ترجمه تاریخ بمینی آمده است، طبع سنگی
 ۱۲۷۲ق/۳۳۱-۳۲۵، مقایسه شود با ابن اثیر، الکامل طبع مصر ۵/۷-۲۵۴
- * در باب خیشخانه و باغ فیروزی رجوع شود به تاریخ بیهقی / ۵-۱۲۱
- * تاریخ بیهقی / ۱۸۳
- * *Ivanow, W. Ismailiya, Sh. EI/181*
- * *Ivanow, W. ibid/181-182*
- مقایسه شود با : تقی‌زاده ، مقدمه دیوان ناصر خسرو ، طبع کتابخانه طهران

مو- ن

- * *Ivanow, W. Problems in Nasir-khusrows biography, -*
Bombey 1956/18
- * در باب انبیاء تورات ، و کتب آنها رجوع شود به قاموس کتاب مقدس
 ۵/۸۷۳
- * در دیوان / ۴۹ می گوید :
 مشک باشد لفظ و معنی بوی او
 مشک بی بو ای پسر خاکستر است

مسموم و مسموم

* مراد از کریستو در اینجا ادمووندانتس *Edmond Dantes* قهرمان کتاب
 کنت دمونت کریستوست که در ۱۸۱۵ بتهمت توطئه‌گری بنفع بناپارت بزندان می‌افتد
 و سالها در شاتودیف *Chateau d'If* محبوس میشود و بعد از چندی از محبس فرار می‌کند
 و کنجی بدست می‌آورد و بنام کنت دمونت کریستو معروف میشود. از جمله وقایع احوال
 وی در دوران حبس بر خورد اوست با فاریا نام که در زندان او را تعلیم می‌دهد و صبر و همت
 می‌آموزد و او را به کنجی در جزیره مونت کریستو رهنمون میشود. - در زندان مسمود،

- بهرامی نام منجمی است که مثل این فاریا شاعر زندانی را تعلیم می‌دهد .
- * شیلان نام قلعه‌ی بی‌بوده است در دریاچه ژنو، که زندان فرانسوادوبونیوار *François de Boniuard* شده است و وصف این قلعه و آلام این زندانی در منظومه موسوم به زندانی شیلان *Prisoner of Chillon* اثر لرد بایرون آمده است . این منظومه باهتمام مسعود فرزاد به فارسی ترجمه شده است . دریای گوهر ۲/ ۸۷-۷۹
- * مراد از زندان ردنیک زندانی است که در منظومه اسکار وایلد *Oscar wilde* *Ballad of Reading gaol* وصف آن آمده است . این منظومه نیز باهتمام مسعود فرزاد بفارسی ترجمه شده است . دریای گوهر ۲/ ۱۱۳-۱۰۱
- * در حبسیات از زندانبان خویش مکرر شکایت دارد ، مثل این ابیات :
- گوریست سیاه‌رنگ دهلیم خو کی است کریه روی دژبانم
والکهم سنگدل نگهبانی که چو او در کلیسیا باشد
- * مطلع این قصیده که به محمد خطیبی خطاب می‌کند چنین است :
- محمدای بجهان عین فضل و ذات هنر تویی اکبر بود از فضل وز هنر پیکر
* در دیوان / ۵۰۳ می‌گوید :
- نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من داند جهان که مادر ملک است حصن نای
مقایسه شود بارشید یاسمی ، دیوان مسعود ، مقدمه کد
- * قطعه‌ی در دیوان / ۶۳۵ درین باب دارد که معروف است و ظاهر آخطاب است
به ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند و حکمران شهر لاهور ، نه - چنانکه غالباً
می‌پندارند - ابوالفرج رونی . بهر حال مطلع قطعه این است :
- بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندی
- * در دیوان امیر معزی ، چاپ عباس اقبال / ۷۹۱ قطعه‌ی است بدین مطلع :
- شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعدرا بنواخت
مقایسه شود با دیوان مسعود ، مقدمه / ند
- * لباب‌الالباب ، طبع لیدن ۲/ ۲۴۶

خیام

- * عبارت گلستان سعدی ، باب پنجم ، در حکایت قاضی همدان است . طبع فروغی
۱۴۳/ - برای داستان مذکور در متن رجوع شود به رباعیات حکیم خیام یثابوری ،
باهتمام محمد علی فروغی ، مقدمه ۷/

- * تنمۀ صوان الحکمه، طبع محمد شفیع/۱۱۶ - چهارمقاله، طبع لیسن/۶۳،
 * تنمۀ صوان الحکمه / ۱۱۴
 * بیان الادیان، طبع عباس اقبال / ۳۱
 * مرصاد العباد، نجم الدوله / ۲۰۱
 * خریدۀ القصر عماد کاتب اصفهانی، - رجوع شود به چهارمقاله، باهتمام دکتر
 معین، تعلیقات/۳۱
 * المعجم، طبع مدرس رضوی، طهران ۱۳۱۴ / ۸۵
 * ایضاً / ۸۳
Wandering Quatrains
 * درباب اصالت رباعیات خیام و طرز شناخت آنها رجوع شود به محمد علی
 فروغی، رباعیات حکیم خیام نیشابوری/ ۵۷-۲۴ مقایسه شود با جلال الدین همائی
 طربخانه / ۶۷-۲۰
 * رسائل رازی، طبع پول کراوس / ۲۰۹ مقایسه شود با دلالة المتحیرین طبع
 پاریس ۱۸/۳
 * اگرچه فرض امکان تأثیر حکماء هند نیز در باب طریقه نقل آراء ابی‌فروزی میسر است
 به مسلمین داده شده است لیکن بهر حال آشنائی مسلمین با این مبادی محقق است.
Gardet - Anavati, Introduction/63
 * آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
 ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ی و در خواب شدند

سنائی

- * مجالس العشاق، طبع کاپور / ۶۶-۶۷
 * قزوینی، آثار البلاد / ۴۹۴
 * در عهد سلطنت بهرامشاه (۵۱۲-۵۲۷) سنائی نزدیک یا بیش از چهل سال داشت
 در صورتیکه در عهد سلطنت سلطان محمود (۴۲۱ - ۳۸۹) هنوز بدنیای نیامده بود.
 بنابراین واقعه تحول روحانی او نه در عهد بهرامشاه ممکن است رخ داده باشد و نه در
 عهد سلطان محمود
 * مثلاً رجوع شود به حدیقه، طبع مدرس رضوی / ۵۰۶ - ۵۰۱ و ۵۹۰ تا
 ۶۳۷ و ۶۵۵-۶۴۷ و ۶۸۸-۶۸۲
 * جامی، نفعات، طبع طهران ۱۳۳۶ / ۵۹۵

* مطلع ابن قسیده در دیوان سنائی باهتمام مدرس رضوی ، چاپ / اول ۲۲۳-
چنین است :

از خلاف است اینهمه شر در نهاد بوالبشر

وز خلاف است آدمی در چنگک جنگک و شور و شر

* هزل من هزل نیست تعلیم است بیت من بیت نیست اقلیم است

* روش علمی در نقد متون ادبی ، یغما ۱۰ / شماره ۶

* دیوان سنائی باهتمام مدرس ، چاپ اول ، مقدمه مد - سد

* خاقانی در تعبیر از زهدیات و مواعظ خویش ، در مقام ذکر جهات برتری

خویش نسبت به عنصری ، ضمن يك قطعه معروف می گوید :

زده شیوه کان از در شاعر است بیک شیوه شد داستان عنصری

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند که حرفی ندانست از آن عنصری

* دکتر مهدی حمیدی ، بهشت سخن ج ۲/۹۷ و ۱۱۲

* فرانسویها *Poesie Didactique* می گویند

* نیکلسون : سنائی پیشرو ایرانی دانه ، ترجمه عباس اقبال ، مجله یادگار

ج ۱ شماره ۴/۵۷-۴۸

* گفته اند این ابیات حدیقه ناظر به همین معنی است :

من نه مرد زن و زرو جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم

ورتو تاجی دهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم

* تذکرة الاولیاء ۱/۱۰۷

* نام این دوست احمد بن مسعود تیشه است ، و شاعر در مقدمه نثری دیوان

از وی باسپاس بسیار یاد کرده است . دیوان سنائی ، باهتمام مدرس رضوی طبع اول / ۱۶-۳

* مدرس رضوی ، حدیقه الحقیقه ، مقدمه کط - ل

* مثلاً رجوع شود به حدیقه سنائی ، طبع مدرس رضوی ۶۸۷-۶۸۴

* مجموعه مکاتیب سنائی باهتمام پرفسور نذیر احمد استاد دانشگاه اسلامی

علیگر در رامپور ۱۹۶۲ چاپ شده است .

انوری

* در تذکرة دولت شاه ، طبع لیدن / ۵۰ آمده است :

دو شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لابی بعدی

- اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی
مقایسه شود با لیلی و مجنون هاتفی ، دوشنبه ۱۹۶۲/۱۰۲
- * مثلاً رجوع شود به المعجم ، طهران ۱۳۱۴/۹-۲۳۸
- * در دیوان ، طبع مدرس رضوی ج ۲/۵۵۳ می گوید :
آلوده منت کسان کم شو
تایک شبه در وثاق نونان است...
- * نقد ادبی / ۴۲۳
- * نقد ادبی / ۴۱۹-۴۱۸
- * در دیوان ۲/۶۹۶ می گوید :
چون من بره سخن فراز آیم
ایزد داند که جان مسکین را
صد بار بعقده در شوم تا من
از عهدۀ یک سخن برون آیم
- * در جواب این بیت سنائی که در طی قصیده بی معروف (دیوان/۵۳) گفته بود :
که یارب مر سنائی راسنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی بر شک افتد روان بوعلی سینا
- انوری قطعه بی دارد در دیوان ۲/۵۱۲ بدین مطلع :
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی
سلیما ابلها لابل که مر حوما و مسکینا
- مقایسه شود با قطعه دیگر او دیوان ۲/۵۱۱ بدین مطلع :
دیده جان بوعلی سینا
بود از نور معرفت بینا

خاقانی

- * - خاقانی مثل متنبی و تاحدی با همان لحن مدعیان خود را تحقیر می کند ،
و غالباً مثل او خویشان را زیاده می ستاید و از مردم زمانه که قدر او را نشناخته اند هم
مثل او شکایت دارد . در باب متنبی و اینگونه احوال او رجوع شود به :
احمد بهمنیار ، جشن هزار ساله متنبی . مجله ارمغان / سال هفدهم
- * - عقده حقارت یا *inferiority complex* عبارتست از عقده بی که صاحب
آن خود را از آنچه می نماید فروتر حس می کند . البته این حقارت ممکن است واقعی
باشد یا خیالی . اما بهر حال صاحب این عقده برای تلافی و جبران حقارت خویش غالباً
بادیگران رفتاری آمیخته به تجاوز یا تحقیر دارد .
- * - در طی قطعه بی معروف در دیوان ، چاپ عبدالرسولی / ۶۴۰ می گوید :
ای ریزه روزی تو بوده
از ریزش ریسمان مادر
خو کرده به تنگنای شروان
باتنگی آب و نان مادر...

* - ریپکا ، خاقانی ، مجله دانشکده ادبیات طهران شماره ۴ سال دهم ۳۹۷ تا ۴۰۵ - مقایسه شود با یادداشت نگارنده این سطور در راهنمای کتاب سال ششم شماره ۹ .
* - قصیده بختی در باب ایوان مدائن معروف است . برای متن و ترجمه فارسی آن رجوع شود به مهدوی دامغانی ، مجله یغما سال ۱۵ شماره اول . دکتر علی اصغر حریری این قصیده را بشعر فارسی ترجمه کرده است : مجله یغما سال ۱۵ شماره ششم .

* - در باب هویت این امیرزاده مسیحی و قصیده بی که خاقانی در مدح وی دارد پرفسور مینورسکی تحقیقی مفصل دارد که با ترجمه و تعلیقات نگارنده طبع شده است : خاقانی و اندرونیکوس کومنه نوس ، فرهنگ ایران زمین ۱۳۲/۱ - ۱۲۱ .

* - این دعوی را عبدالوهاب حسینی شارح دیوان خاقانی به عرفی نسبت داده است و در رد آن حاجت به بحث و استدلال نیست . سخن و سخنوران ۳۰۶/۲

* - از جمله اشعار جریر در مرثیه زن خویش چنین است :

لولا الحیاء لها جنی استعبار
ولزرت قبرك والحبيب یزار

ولهت قلبی از علتنی کبره
و ذور التمائم من بنیک صغار

مقایسه شود با اشعاری که خاقانی در مرثیه زن خویش سروده است .

نظامی

* جهت مقایسه بین لیلی و مجنون و رومثوزولیت رجوع شود به کتاب علی اصغر حکمت ، مطالعه و تطبیق رومثوزولیت بالیلی و مجنون ، طهران / ۱۳۲۰ - اما قصه دانیس و کلوه که يك داستان شبانی است و به لونگوس نام که گویند در قرن دوم میلادی می زیسته است منسوبست؛ سرگذشت عشقی پسر و دختری چوپان است و از جهت سادگی صحنه ها و هم از لحاظ عشق تندبی پیرایه بی که در آن هست با لیلی و مجنون شباهت دارد . داستان دانیس و کلوه بوسیله عبدالله توکل بفارسی ترجمه شده است .

* - در باب هویت مجنون رجوع شود به :

Nicholson, Madjnun, in EI, 3/99

* - افلاطون هنر را در خدمت حکومت و جامعه می گمارد ، و توفیل کوتیه از کسانی است که معتقد باصل هنر برای هنر بوده است رجوع شود به مقاله نویسنده این سطور تحت عنوان : توفیل کوتیه و هنر شعر ، مجله یغما ۱۲۲/۵ - ۱۱۸ مقایسه شود با نقد ادبی ۶۹-۸۴ و ۲۳۷-۲۲۷ .

- ✧ - هر چه هست از دقیقه های نجوم خواندم و سر هر ورق جستم
 ✧ - این چنین رفته عهد من ز نخست کانچه گوینده دگر گفته است
 بازش اندیشه مال خود نکنم
 ✧ - نقد ادبی / ۴۲۸
- یا یکایک هفته های طوم
 چون ترا یافتم ورق شستم
 با که با آنکه عهد اوست درست
 ما بمی خوردنیم و او خفته است
 بد بود بد خصال خود نکنم

عطار

- ✧ - دولت شاه ، طبع لیدن / ۱۹۱ مقایسه شود با سعید نفیسی ، جستجو د
 احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری سز - سط ،
 ✧ - تذکره الاولیاء طبع لیدن ۱۰۷/۲ .
 ✧ - ایضاً ۱۴۴/۲ .
- ✧ - ✧ - ✧ - ✧ رجوع شود به مقاله نگارنده در راهنمای کتاب شماره ۶ و
 ۷ سال ششم / ۴۰۸-۴۰۹ و مقایسه شود با سیاحت بید پای ، راهنمای کتاب ، سال پنجم ،
 ✧ - سندباد نامه ۱۳۱-۴۹ .
 ✧ - مرزبان نامه ، چاپ تهران ۶۶-۳۴ .
 ✧ - Ritter , Das Meer der seele / 18
 ✧ - Nicholson, An early Arabic version of Abu yezid
 Islamica/ 2
 ✧ - Corbin, H. Avicenne et le récit visionnaire 229
 ✧ - تحقیق در احوال و اشعار عطار ، راهنمای کتاب سال ششم شماره ۸ / ۵۲۳
 ✧ - کلمات مکنونه فیض ۱۲-۱۱ مقایسه شود با آشکده آذر / ۴۴۹ .
 ✧ - تحقیق در احوال و اشعار عطار ، راهنمای کتاب سال ششم ۵۲۴ .
 ✧ - داستان آبلارد Abelard حکیم فرانسوی و عشق او به شاگرد خویش
 هلوئیز در ادب اروپا شهرت دارد .
 ✧ - گوید : بدل سازم بزناار و به برنس ردا و طپلسان چون پورسقا
 مقایسه شود با خاقانی و آندرونیکوس کومننوس ، فرهنگ ایران زمین ۱ / ۱۶۲ .
 ✧ - طرائق الحقایق ۲ / ۲۰۶ .

- * - فروزانفر ، شرح حال عطار / ۳۳۶-۳۲۹ .
- * - کشف المحجوب / ۱۲۲ .
- * - تحقیق در احوال و اشعار عطار ، راهنمای کتاب سال ششم / ۵۲۶ .
- * - تذکرة الاولیاء ۱ / ۴۲ .
- * - مقامات شیخ احمد جام ۱۴۲ .
- * - دیوان الصبا به ۲۱۷ .
- * - تاریخ ایران در عهد اسلامی ، تألیف نگارنده ۱ / ۲۰-۱۹ .
- * - تذکرة الاولیا ۱ / ۱۹۰ .
- ☆ - مخزن الاسرار ، چاپ وحید / ۱۲۰ .
- * - رساله القشیری به ۱۶۰ .
- * - دکتر مشکور ، منطق الطیر / ۱۸ .
- ☆ - *Lermontov A Hero of our time / 9-10* .
- ☆ - لوقا ۱۵ .
- ☆ - *Happold, Mysticism / 176-181* .
- * - قصیده عینی به شیخ معروف است و مطلعش این است :
- هبطت الیک من المحل الارفع و رقاء ذات تعزز و تمنع
- * - اسکندرنامه ، طبع وحید / ۲۷۸ مقایسه شود با منطق الطیر / ۱۶۳ .
- * - مخزن الاسرار ، چاپ وحید ۱۲۶
- * - متی ۷ / ۵-۱ .
- * - *Goethe, West-oestlicher Diwan / 152* .

جلال الدین مولوی

- ☆ - پیچورین قهرمان معروف لرمانتوف است در کتاب « قهرمان عصر ما » و در واقع - چنانکه در طی این کتاب معرفی میشود - قهرمان فساد و گناه عصر خویش است و بعضی از نقادان وی را تصویری از خود شاعر شمرده اند . بهر حال ما در متن کتاب پیچورین را بمتابۀ عنوان و لقبی جهت لرمانتوف بکار برده ایم .
- * - میداس *Midas* نام پادشاه افسانه‌یی فروکیه *Phrygia* است که چون یزدن *Pan* را بر آپولو *Apollo* ترجیح داد از قدرت آپولو گوش او تبدیل به

گوش خرسد . میداس این گوش خر را پنهان داشت اما آرایشگر او که آن را دید چون جرأت نداشت آن سر را فاش کند آن را در نیستانی باز گفت امانی‌ها که از آن راز آگاه شدند هر زمان که باد بر آنها می‌وزید بانگ درمی‌دادند که میداس گوش خردارد . نظیر این قصه را درباره اسکندر نیز گفته‌اند و ذوالقرنین بودن او را - بیک ره‌ایت - بدینگونه تعبیر کرده‌اند که دوشاخ بر سر داشت و کسی را از آن دوشاخ آگهی نبود حجام او که از راز آگاه بود البته نمی‌توانست فاش کند تا آن را درون چاه گفت و از کنار چاه نئی روئید که چون در آن دمیدند بانگ درمی‌داد : اسکندر شاخ دارد . رجوع شود به امثال و حکم دهخدا ج ۱/۷-۱۷۶ .

* - داستان لرمونتوف تحت عنوان *Trostnik* در مجموعه آثار او ، ج ۴ ، چاپ مسکو ۱۹۶۱/۳۹۲ آمده است . ابوالحسن ورزی شاعر معاصر نیز ترجمه‌ی بشعر فارسی از آن نشر کرده است : پیام نو ، سال ۴ ، شماره ۵

* - در دیوان ۱/۱۸۴ آمده است :

هیچ میدانی چه می‌گوید رباب ؟ ز اشک چشم واز جگرهای کباب ؟
پوستی‌ام دور مانده من ز گوشت چون بنالم در فراق و در عذاب !

* - سیر حکمت در اروپا ، ج ۱/۳۲

* - در باب حسام‌الدین چلبی و عنوان ابن‌اخی که درباره او بکار می‌رفته است و همچنین احوال جوانمردان رجوع شود به :

فروزانفر ، زندگانی مولانا جلال‌الدین ، چاپ دوم ۱۰۴-۱۰۲

* - مناقب‌العارفین ، طبع تحسین یازیجی ، ج ۱/۱۵۳

* - نفحات‌الانس ، چاپ طهران ۱۳۳۶/۴۶۱

* - شبلی نعمانی در سوانح مولوی رومی ، ترجمه فخر داعی ، طهران ۱۳۳۲/۸۲ و مابعد ، مثنوی را تا حدی يك نوع کتاب کلام تلقی میکند .

* - پیل اندر خانه تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنوز

تمثیل فیل و خانه تاریک در دفتر سوم مثنوی طبع نیکسون ۷۲/۳ آمده است و نظیر آن در حدیقه سنائی و کیمیای سعادت هم هست برای مأخذ این قصه در مثنوی رجوع شود به :

بدیع‌الزمان فروزانفر : مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی ۹۸-۹۶

* - نزد صوفیه بین شیخ تربیت و شیخ صحبت تفاوت هست اولی مرشد و مربی

است و دومی مصلح و مشفق . همچنین از مشایخ بعضی شیوخ تعلیم محسوبند و بعضی شیوخ تربیت .

* - نقد ادبی / ۶۷۱

* - مثلاً رجوع شود به شرح اسرار مثنوی، حاج مالاهادی سبزواری .

* - خر *L, Ane* عنوان منظومه‌یی است از هوگو که در طی آن شاعر می-

کوشد باطنزی که یادآور ولترست برتری طبیعت و غریزه را بر علم و بر معرفت دروغین مدعیان نشان دهد .

* - برای تحقیق در منشاء قصص مثنوی رجوع شود به رساله بدیع الزمان

فروزانفر، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۳

* - در باب سنت‌های ادبی و اعتبار و اهمیت آنها رجوع شود به :

نقد ادبی / ۱۹۰-۱۸۶

* - از جمله ایراداتی که بر وحدت وجود گرفته‌اند آن است که گفته‌اند

مستلزم قول به سقوط تکلیف است .

☆ - رجوع شود به ارزش میراث صوفیه / ۴۹-۴۸ .

سعدی

* - در گلستان، طبع فروغی / ۶۰ می گوید : در جامع بعلبک وقتی کلمه‌یی

همی گفتم بطریق و عظ ... - در باب آنچه سعدی راجع باحوال خود در آثارش گفته

است، رجوع شود به مقاله :

سعید نفیسی، سخنان سعدی درباره خود . مجله مهر . سال ۵

* - عبدالعظیم قریب، مقدمه گلستان سعدی / نج-نه

* - در مقدمه بهارستان، جامی بمناسبت از گلستان چنین سخن می گوید :

نه گلستان که روضه‌یی ز بهشت خاک و خاشاک آن عبیر سرشت

باب‌هایش بهشت را درها فیض ده قصه هاش کوثرها

* - رجوع شود به : گلستان، فروغی / ۱۱۳

* - نظیر این مضمون، که مناسب اشعار خیام است، در کلام سعدی فراوان

است . مثل این اشعار :

آن پنجه کمانکش و انگشت خط نویس هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی

☆

زدم تیشه يك روز بر تل خاک بگوش آمدم ناله بی دردناک

که زنه‌ار اگر مردنی آهسته تر که اینجا دل و چشم و گوش است و سر

*- برای نمونه رجوع شود بسلسله مقالات اینجانب تحت عنوان یادداشتهای حاشیه گلستان ، مجله یغما ، سال هشتم ، طهران ۱۳۳۴

* - همام تبریزی درین باب تعریضی دارد : همام را سخن دلفریب شیرین هست ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی - و در باب رقابت و حسد سایر معاصران رجوع شود به داستان محاکمه مجدهمگر در باب سعدی و امامی . نقد ادبی

۱۹۵-۱۹۶

* - شبلی نعمانی ، شعرالعجم ، ج ۹۷/۲ و ۱۱۰

* - عبدالعظیم قریب ، مقدمه گلستان / صبح - صد

* - Renan, J. A., 1880 , XVI, 30

* - Massé, H. Essai sur le poete Saadi, Paris 1919

* - سعدی در اروپا ، بقلم نگارنده ، در مجله سخن ۶/۳-۵۷۲

* - l' Extase رجوع شود به شرقیات هوگو پاریس ۱۸۸۰-۶/۱۹۵

* - Balzac, La fille aux yeux d'or

* - دکارت در آغاز رساله گفتار در روش راه بردن عقل (ترجمه فروغی ،

سیر حکمت ج ۱/۲۱۳) می گوید : میان مردم عقل از هر چیز بهتر تقسیم شده است چه هر کس بهره خود را از آن چنان تمام می داند که مردمانی که در هر چیز دیگر بسیار دیرپسندند از عقل بیش از آنکه دارند آرزو نمیکنند .-

و نظیر آن ، گفته سعدی است در گلستان ۶/۱۰۵- که میگوید:

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال ...

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

* - مراد شاهزاده بی است که ماکیاولی Machiavelli حکیم ایتالیائی در

طی کتاب موسوم به Prince (شاهزاده) وی را وصف میکند

امیر خسرو

* - سفرنامه ابن بطوطه ، ترجمه محمدعلی موحد/ ۴۰۴ و ما بعد

* - باربک درین زمان عنوانی نظیر امیراعظم بوده و صاحب عنوان ظاهراً

کسی بوده است که هر وقت میخواست است میتواندسته بدربار پادشاه راه یابد و در حقیقت عرض بیگی بوده است که عرض مردم را بحضور پادشاه میبرده است .

* - عنوان منظومه خضرخان و دولرانی است

* - بهارطتان جامی ، طبع طهران ۱۳۱۱/۱۱۹

ابن یمن

* - در باب نهضت سربداران و انعکاس آن در بین طبقات عامه رجوع شود به رساله پطروشفسکی ، نهضت سربداران در خراسان، ترجمه کریم کشاورز، در فرهنگ ایران زمین ج ۱۰/۴-۱ ، طهران ۱۳۴۱

* - در دیوان ، طبع سعید نفیسی ۱۲/ باین امر اشارتی دارد :
ترا صورت از لقوه کر کج شود چه نقصان رسد زان بمعنی راست
اگرچه فتد تیر در احتراق و کر چند گیرد تن ماه کاست
ز معنی ندارد کسی آکھی که مانند آئینه صورت نماست

حافظ

*- اشارتست بر رساله اخلاق الاشراف عبید زاکانی که در طی آن شاعر از اخلاق حمیده بعنوان مذهب منسوخ و از اخلاق رذیله بعنوان مذهب مختار سخن میگوید و بدینگونه اخلاق اشراف عصر خویش را انتقاد می کند. عبید زاکانی معاصر حافظ بوده است و کتاب او- اگرچه مبالغه آمیز و بقصد هجو و هزل است- بهر حال تا حدی معرف اخلاق عصر حافظ است .

☆- در دیوان حافظ طبع قزوینی ۱۴۱ از عصر این پادشاه بدینگونه یاد میکنند
راستی خاتم فیروزه بواسحقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدنی آن فقهه کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

*- مجمل فصیحی ج ۳/۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۹۳

*- حافظ از این امیر متعصب و خشن بعنوان محتسب نام می برد :
اگرچه باده فرحبخش و باد گل بیزست بیانک چنک مخور می که محتسب تیزست
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر میکنند
* حبیب السیر ۳/۳۷ مقایسه شود با از سعدی تا جامی: چاپ اول ۳۰۸

*- درین باب شواهد بسیار از دیوان شاعر میتوان نقل کرد. فی المثل این-

بیت حافظ:

برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلندست آشیانه
یاد آور این شعر ابوالعلاء معری است :

- اری العنقاء تکبر ان تصادا
و این شعر حافظ:
- من پیر سال و ماه نیم یار پیوفاست
شبهه است باین شعر ابوفراس:
- وما ان شبت من کبر ولکن
و این شعر حافظ:
- فک بمردم نادان دهد زمام مراد
انسان را بیاد این شعر متنبی اندازد:
- افاضل اغراض لدی الزمن
یخلو من الهم اخلاهم من الفطن
- * در باب تضمین‌های حافظ رجوع شود بسلسله مقالات محمد قزوینی در مجله یادگار سال اول ۹-۵ و راجع به مشابهت بین بعضی اشعار حافظ با شاعران دیگر رجوع کنید به شعرالمجم، ج ۲/۱۹۴-۱۸۶
- * اگرچه بعضی ازین طعنه‌ها را رندانه برای آن می‌زند که خود را از اتهام مدعیان برهاند لیکن بهر حال این طعنه‌های لطیف از مختصات بیان اوست. از آن جمله است این ابیات:
- گفته‌ی کز نفسم بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی
- حافظ می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
- حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کانش از خرقه سالوس و کرامت برخاست
- * کونه در دیوان شرقی در اول مغنی نامه، طی قطعه موسوم به «هجرت» می‌گوید:
- شمال و غرب و جنوب پریشان و آشفته است. تاج‌ها درهم می‌شکنند و امپراطوریه‌ها بخویش می‌لرزند...

Goethe, West-oestlicher Diwan, /9

- * در حالت نزع، کونه آخرین سخنش این بود: *Mehr Licht* و بدینگونه تا پایان عمر، جست و جوی نور را فراموش نکرد. در حافظ نامه و در سایر اجزاء دیوان شرقی، ارادت و عشق کونه نسبت بحافظ جلوه دارد. رجوع شود به دیوان شرقی کونه، ترجمه شجاع‌الدین شفا طهران ۱۳۲۸ و مقاله بکارنده در جهان نو ۲/۴۰۴-۴۰۱

*Hugo, V. le roi de Perse, Legende des Siècles **

Balzac, La fille aux yeux d'or.

Gide, A. Nourritures terrestres .

جامی

- *- بدایع الوقایع، چاپ مسکو، ج ۱/۸-۵۵۷
- *- ایضاً، ج ۱/۴-۶۲۳
- *- در بوستان سعدی است؛ باب چهارم:
- فقیهان طریق جدل ساختند لم ولانسلم در انداختند
- *- از آن جمله است این اشعار طعنه آمیز (مجمع الفصحا، چاپ مظاهر مصفا ج ۱/۸۵۲)
- که درین باب گفته شده است:
- ای باد صبا بگو بجامی آن دزد سخنوران نامی
- بردی اشعار کهنه و نو از سعدی و انوری و خسرو
- اکنون که سر حجاز داری واهنگ حجاز ساز داری
- دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی
- *- *Corbin, H. Avicenne et le récit visionnaire 236-279*

صائب

- *- برخلاف متقدمان که امثال این سخنان می گفته اند:
- هل غادر الشعراء من متردم ام هل عرفت الدار بعد تو سم
- صائب می گوید:
- يك عمر ميتوان سخن از زلف بار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است
- *- اظهار عجز در بر ظالم و امدار دود کباب مایه طغیان آتش است
- این بیت معروف که مکرر جزو مفردات صائب ضبط و نقل شده است در دیوان چاپی او نیست.
- ۵ يك سیه خانه است گردون در بیابان عدم کرد باد آن بیابان کن غبار خویش را
- *- شعر العجم ۱۶/۹۳
- *- نقد ادبی ۴۷۷/
- *- مرآة الخبال ۸۶/
- *- نقد ادبی ۴۷۹-۴۸۰/
- *- گویند در اوایل عهد اورنگ زیب (= عالمگیر) صائب این شعر را نزد جعفر خان وزیر اعظم وی فرستاد:

- دوردستان را با حسان یاد کردن همت است ورنه هر نخلی بیای خود ثمر می‌افکند
جعفر خان پنجهزار روپیه و بقولی پنجهزار اشرفی برای وی فرستاد رجوع شود
به: خزانه عامره / ۲۸۸
- * - دانشمندان آذربایجان / ۲۲۱
- * - شعر المعجم ۱۶۹/۳
- * - گویند بمناسبت جلوس شاه سلیمان شعری ساخت بدین مطلع:
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل‌پری در میان سلیمان را
و شاه که خود جوانی نوخط بود این مطلع را تعریضی در حق خود پنداشت و از
شاه بدل رنجید. صحت روایت البته مورد تأمل است. مقایسه شود با:
امیری فیروز کوهی، مقدمه کلیات صائب / ۲۶
- * - در باب تفاوت بین فنای صوفیه و نیروانای هنود رجوع شود به:
ارزش میراث صوفیه / ۶۱-۶۰ و ۸۰

بهار

- * - سبک شناسی بهار در حقیقت بحثی است راجع به کیفیت تطور اسلوب نثر
نویسی در قرون مختلف، و ربطی به بحث در شناخت سبک بدان معنی که امروز در نقد
ادبی معتبر است ندارد.
- * - چکامه جغد جنک که شهرت و انعکاس فوق‌العاده یافت در سالهای آخر
عمر شاعر سروده شده و شاعر در آن بصلح و آزادی شوق و علاقه خاص نشان داده است
- * - بهار در واقع هم وزن و بحر مثنویهای سنائی را درین منظومه تتبع کرده است
هم لحن طنز آمیز و عمیق آنها را
- * - دیوان ج ۲/ ۴۳۳-۴۴۳
- * - دیوان ج ۱/ ۱۶-۱۳
- * - دیوان ۱/ ۳۲۰-۳۱۷
- * - ای خلق خدای آواز کنید کاواز عموم آواز خداست
دیوان ۱/ ۲۶۴ مقایسه شد با ضرب‌المثل لاتینی:
Vox populi, Vox Dei = صدای مردم صدای خداست
- * - دن کیشوت قهرمان داستانی است بنهین نام که پهلوانیهای مضحك او
چاشنی طنز خاصی دارد. دن کیشوت اثر سروانتس نویسنده اسپانیائی بقلم محمد قاضی
بفارسی ترجمه شده است

فهرست عام

درین فهرست عام گذشته از نام‌های کسان ، جای‌ها ، و کتابها که در متن کتاب آمده است اطلاعات بسیار مختصری نیز راجع به نام‌هایی که گمان رفته است بعضی از خوانندگان کتاب شاید با آنها چنانکه باید آشنایی ندارند داده شده است . زحمت تهیه و تنظیم فهرست را آقای حمید زرین کوب دبیر دبیرستانها تعهد کرده‌اند و ازین بابت از ایشان سپاس دارم .

آشیل [Achille] پادشاه و پهلوانی از یونان

قدیم که در جنگهای تروادلا و ریهایش

مشهورست ۲۰،۱۹

آفاق [نام زن نظامی گنجوی] ۱۷۵

آق سنقریان ۱۷۴

آق شهر ۲۰۹

آل زیار ۵۴

آل سامان ۴

آل کرت ۲۶۷

آل محتاج ۲۹

آ

آبلارد [Abelard] ، حکیم فرانسوی

۱۹۱ ، (۱۰۷۹-۱۱۴۲)

آتن ۱۷۳

آثار البلاد ۱۴۵، ۱۰۵

آذربایجان ۲۹۳، ۲۷۲

آرگوس [Argos] شهری در یونان که

مرکز ولایت ارگولید بوده است ۱۹

آرنولد [مانیو]، ۲۴

آسیای صغیر ۶۵

ابوسعید شعرانی ۶۳	آلمان ۲۸۴
ابوسعید مهنه [ابوسعید ابوالخیر] ۶۰	آل مظفر ۲۷۲
ابوالعباس اسفراینی ۳۰	آندرہ ژید [André Gide] نویسنده
ابوعبدالله [جعفر بن محمد] رودکی ۳	مشهور معاصر فرانسوی (۱۹۵۱-)
ابوعبدالله اندلسی ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۷	(۱۸۶۹) رجوع شود به: ژید
ابوعبدالله خادم ۶۳	آیینہ سکندری ۲۵۹
ابوالعلاء ۱۶۳	
ابوالعلاء کنجوی ۱۶۱، ۱۷۴	
ابوالعلاء معری ۲، ۱۱۰، ۲۷۹، ۲۸۳	
۳۱۵	
ابوعلی ثقفی ۱۸۱	اباحی ۶۶
ابوعلی مسکویہ ۲	ابراہیم ۱۹۰
ابوالفتح بستنی ۵۳	ابراہیم [غزنوی] ۱۲۶
ابوفراس ۲۷۹، ۳۶	ابراہیمك غزنوی ۱۲۶
ابوالفرج ۱۵۴	بن بطوطہ ۲۱۴، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۷۵
ابوالفرج بن جوزی ۲۳۰، ۲۴۹	ابن الجوزی ۱۹۳
ابوالفضل بلعمی ۷	ابن سقا ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۶
ابوالقاسم خاص ۹۲	ابن سلام ۱۷۰
ابوالقاسم فردوسی ۱۴	ابن سینا ۱۱۱، ۱۵۴، ۱۸۹، ۱۹۹
ابوالمظفر [امیر] ۲۹	۲۹۷، ۲۰۶
ابونصر عثبی ۵۳	ابن عربی ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۹۲
ابونصر مشکان ۵۳	ابن عمید ۵۴
ابونواس ۴۷۰، ۴۷۱، ۵۰۰، ۲۸۲	ابن قیم الجوزیہ ۱۹۳
ابوهریرہ ۱۹۲	ابن یمین [دهقان شاعر] ۲۶۳
ابویعقوب ۶۹، ۶۴	ابوبکر ۶۳
ابویعقوب سیستانی ۶۴	ابوبکر بیستون ۲۳۴
ابیقور ۱۱۱، ۵۵	ابوالحسن ۲۸
ابی نواس ۵۵	ابوالحسن بیہقی ۱۰۴
اپیکتت [Epictète] ۴۴	ابوالحسن مرادی ۷
اپیکور ۴۴	ابوحیان توحیدی ۲
اتابکان آذربایجان ۱۶۲، ۱۷۴	ابوحنیفہ ۱۰۶
اتابک ابوبکر ۲۳۲	ابزوراعہ جرجانی ۲
	بوسعید ۶۵
	ابوسعید ابوالخیر ۱۵۳، ۱۸۳

اسفندیار ۲۴۲، ۵۲، ۲۱، ۱۸	اتابک جهان پهلوان ۱۷۶
اسکار وایلد [Oscar wilde] نویسنده	اتابک سعد ۲۴۵، ۲۳۴
وشاعر انگلیسی (۱۸۵۶-۱۹۰۰)،	اتابک لر ۲۷۶
رجوع شود به وایلد	اتسز ۱۵۲
اسکندر ۲۹۶، ۲۰۵، ۱۷۱، ۳۱	اثیرالدین اخیسکتی ۱۵۷
اسکندرنامه ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۶، ۲۵۹،	احمد بن عبدالصمد ۴۰
۲۹۶	احمد بن مسعود تیشه ۱۴۳
اسکندرنامه بحری ۱۷۱	احمد ژنده پیل ۱۳۱
اسکندرنامه بری ۱۷۱	اخیستان ۱۷۴
اسکندرنامه نظامی ۲۰۰	ادیب صابر ۲۶۱
اسماعیل [پسر امام جعفر صادق] ۶۶	ادیپوس [Oedipus_ oedipe] پادشاه
اسماعیلیه ۶۶، ۶۳	تب که در حکایات قدیم یونان مصائب
اشارات ۱۵۴	و بدبختی های بسیار بدو منسوبست ،
اشاعره ۱۰۶، ۱۰۵، ۶۰	۲۳
اشترنامه ۱۸۳	اران ۱۷۳
اشعه اللمعات ۲۹۲	اردشیر ۱۴
اشعری ۶۰	ارزنجان ۲۰۹
اشعریان ۶۰، ۳۰	ارس ۱۷۳
اصفهان ۱۱، ۸۱، ۲۷۳، ۲۹۰، ۳۰۲،	ارسطو ۱۷۱، ۱۰۴
۳۰۹، ۳۰۴، ۳۰۳	ارمن ۱۶۹، ۱۶۱
اعشی ۵۳	ارمنیه ۶۵
افریقا ۶۶	ارنست رنان [Ernest Renan] نویسنده
افضل الدین بدیل ۱۵۹	مورخ ، و حکیم فرانسوی (۱۸۹۲-)
افغانستان ۶۶	(۱۸۲۳) ، رجوع شود به رنان
افلاطون ۱۷۱، ۱۹۰، ۲۰۶، ۲۱۷،	اروج بیک ۱۹۶
۲۴۸، ۲۴۹	ازهری ۱۹۲
اقبالنامه ۱۷۱، ۱۷۵	اسپی نوزا [Spinoza] حکیم یهودی
اقلیدس ۱۰۴، ۱۰۵	هلندی که حکمت او بر وحدت وجود
اکبر [شاه] ۳۰۲	مبتنی است (۱۶۷۷ - ۱۶۳۲) ،
آگاممنون [Agamemnon] پادشاه	۲۲۵
یونان و سردهسته دلاوران یونانی در	اسرالتوحید ۱۹۲
جنگ تروا ۱۹۰	اسرارنامه ۱۸۲، ۱۸۳

انجیل متی ۲۰۱	اکره [شهر] ۳۰۳، ۳۰۲، ۲۵۵
اندرو نیکوس کومننوس Andronicus [Comnenus] ۱۶۳	اکوست [Auguste] لقب مشهور قیصر او کتاو، امپراطور رم (۱۴ میلادی- ۲۶۳، ۶ (ق م)
انکیانو ۲۴۱، ۲۳۳	البرز ۳۹
انگلیس ۳۱	الغ بیک ۲۹۰
انوری ۱۰۷، ۵۱، ۱۳۴، ۱۴۷، ۲۴۶	الفهرست ۶۳، ۱۰
۲۷۹، ۲۶۸، ۲۶۷	المعجم ۱۰۷
اوحدالدین علی [انوری] ۱۵۳	المعجم شمس قیس ۵
اود [ولایت] ۲۵۶	الموت ۸۱
اودسا ۲۴۸	الهی نامه ۱۸۳-۱۸۶، ۲۰۱
اورنگ زیب ۳۰۴	الهی نامه [فخری نامه] ۱۳۷
اوری پید ۱۹۰	الیاس [نام نظامی گنجوی] ۱۷۵
اوزن حسن ۲۹۳	امام جعفر صادق ۶۶
اوستا ۱۸۹، ۱۷	امام غزالی ۲۱۷، ۱۹۲
اویسی ۲۷۵	امام فخر رازی ۲۰۹
ایتالیا ۱۴-۱۶، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۳۰۴	امام محمد غزالی ۱۰۶
۳۱۹، ۳۱۸	امام منصور سرخسی ۱۳۱
ایران [روزنامه] ۳۱۰	امرؤ القیس ۵۳
ایرانیان ۲۰	امیر ابو جعفر ۹
ایرج ۱۸، ۲۰	امیر خسرو [طوطی هند] ۲۵۳
ایرلند ۲۴	امیر خسرو ۲۹۶، ۲۹۵، ۱۳۵
ایفی گنی [Iphigenie] دختر آگاممنون	امیر علیشیر ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۵
که بوسیله پدر و برای استمالت خدایان قربانی باشد اما خدایان او را نجات داده بجای دیگر بردند	امیر علیشیر نواتی ۲۸۷
۲۴	امیر مبارز ۲۷۶، ۲۷۵
ایلخانیان ۲۶۵	امیر مبارزالدین ۲۷۲
ایلخانیان مغول ۲۷۲	امیر محمد ۵۳
ایلیاد [Iliade] حماسه یونانی منسوب به هومر که متضمن داستان جنگهای تروا و شامل بیست و چهار منظومه است ۱۹-۲۳	امیر محمد بیک ۲۳۳
	امیر نصر ۱۰، ۹
	امیر نصر سامانی ۶۳
	امیر یوسف ۳۰
	انجیل لوقا ۱۹۸

ب

- بشرف حافی ۱۴۲
 بصره ۲۴۷، ۱۳۰
 بطلیموس ۲۰۴
 بغداد ۸۱، ۱۴۳، ۱۶۲، ۲۰۹، ۲۳۰،
 ۲۳۲، ۲۷۶، ۲۹۲، ۲۹۳
 بغراخان ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸
 بقیه نقیه ۲۵۷
 بلخ ۴۰، ۴۵، ۶۷، ۶۸، ۱۲۸ تا ۱۳۰،
 ۱۳۱، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۰۹،
 ۲۳۰، ۲۵۵، ۲۵۶
 بلعام ۱۹۴
 بلعمی ۴، ۹۱۸
 بلعمیان ۳
 بتدار رازی ۲۶۷
 بتکاله ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۶
 بوآلو [Boileau] شاعر و نقاد فرانسوی
 (۱۷۱۱-۱۶۳۶)، ۱۸۵
 بوحنیفه ۱۲۸
 بودا ۱۳۵، ۲۱۴، ۳۰۶
 بودائیان ۲۹
 بوستان ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۵،
 ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۹۶
 بوسهل زوزنی ۵۴
 بوالفرج ۹۳، ۹۴، ۲۳۴
 بوالفرج رونی ۹۴
 بونصر یارسی ۹۲، ۹۳
 بوئواس ۷۹، ۵۳
 بهاء الدین بغدادی ۱۶۲
 بهاء الدین ولد ۲۰۸
 بهاء الدین ولد بلخی ۱۸۲
 بهاء ولد ۲۰۹
 بهار [ستایشگر آزادی] ۳۰۰
- باباطاهر ۲۷۴
 بابا گوریو [Pere Goriot] قهرمان کتابی
 از بالزاک بهمین عنوان و مظهر پدری
 ضعیف که خود را برای دخترانش
 تمام می کند، ۲۴۷
 بابرا ۲۹۱
 باربک ۲۵۶
 باطنی ۸۱، ۷۵، ۶۵
 باطنیان ۱۰، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷،
 ۶۹
 باطنیان تزاری ۸۱
 بالزاک [Balzac] نویسنده نامدار فرانسوی
 و مصنف داستانهای بسیار (۱۸۵۰-
 ۱۷۹۹)، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۸۵
 بامیان ۲۳
 بایرون [Byron] شاعر معروف انگلیسی
 (۱۸۴۴-۱۷۸۸)، ۸۴
 بایزید ۱۸۷
 بایزید بسطامی ۱۸۸
 بحتری ۲۳۶، ۷۹
 بخارا ۱-۴، ۶-۱۰، ۴۳، ۲۷۷
 بختیار [استاد موسیقی] ۴
 بختیار نامه ۱۸۵
 بدخشان ۷۳، ۶۹
 برصیصا ۱۹۴
 برهان الدین فتح الله ۲۷۶
 برهان الدین محقق ترمذی ۲۱۰
 برهان محقق ۲۱۰
 برهمن ۳۰۶
 بشار ۳۱۴، ۶
 بشار بن برد ۲۵

یونانیان افتاد ۲۳،۲۰
 پسر آدم [سنائی] ۱۲۸
 پنج کنج نظامی [خمسه] ۲۵۷، ۱۶۷،
 ۲۵۸
 پند نامه ۱۸۳
 پیتالی [قریه] ۲۵۶، ۲۵۵
 پیر نیشابور [خیام] ۱۰۴، ۱۰۰، ۹۸،
 ۱۱۷
 پیندار [Pindare] شاعر بزرگ غزلسرای
 یونان قدیم (۴۴۱-۵۲۱ ق.م.)
 ۲۴۸

ت

تانار ۲۵۹، ۲۵۶
 تاج الفتوح ۲۵۷
 تاریخ بلعمی ۳۱۱
 تاریخ بیهقی ۴۸، ۴۲، ۵
 تاریخ سیستان ۳۱۱، ۱۴، ۹، ۵
 تازه بهار ۳۱۰
 تاهرتی ۷۱
 تبریز ۳۰۳، ۲۹۳، ۲۷۶، ۱۶۴، ۱۶۱،
 ۳۰۹
 تیسس [Thetis] در اساطیر یونانی از خدایان
 بحری، و مادر آشیل پهلوان معروف
 یونان ۲۰
 تحریمه القلم [منظومه] ۱۳۸
 تحفة الاحرار ۲۹۵
 تحفة الصغر ۲۵۷
 تحفة العرافین ۱۶۲
 تحفة الملوك ۱۹۷، ۱۹۴، ۱۹۲، ۵
 تذکرة الاولیاء ۱۸۱-۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۲،
 ۱۹۵، ۱۹۴

بهارستان ۲۹۲
 بهاطیه ۶۰
 بهرام ۱۷۷، ۱۷۱، ۲۶۰، ۲۴۹
 بهرام چوبینه ۱۵۹، ۱۴
 بهرامشاه ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۲۷، ۱۱۹، ۹۳
 بهرام گور ۱۷۰، ۱۴
 بهرامی ۸۸
 بیاض [= سفینه صائب] ۳۰۵
 بیان الادیان ۱۰۶
 بیت المقدس ۱۹۵
 بی سرنامه [منظومه] ۱۸۳، ۱۸۱
 بینوایان ۵۱
 بیهقی ۴۱، ۳۵، ۳۰

پ

پاریس ۲۴۸، ۲۳
 پاریس [Paris] شاهزاده پریام و رباینده
 هلن که جنگ معروف تروا بسبب
 هوسبازیهای او پدید آمد ۲۲، ۱۹
 پاسکال [Pascal] حکیم ریاضی دان
 فرانسوی صاحب تحقیقات و تألیفات
 مهم در فیزیک و ریاضی (۱۶۶۲-
 ۱۶۲۳)، ۱۲۵
 پان [Pan]، در اساطیر یونان قدیم خدای
 رمه‌ها که داستانهای جالب باو
 منسوب شده است ۲۰۵
 پچورین ۲۰۵
 پرودانس [Prudence] شاعر لاتینی مسیحی
 در قرن چهارم، از اهل اسپانیا و
 سراینده اشعار لطیف و مشهور ۱۸۹
 پرویز ۲۵۸
 پریام [Priam] در افسانه‌های قدیم یونان
 آخرین پادشاه تروا که شهروی بدست

جعفر بن محمد رود کی ۳
 جلال الدین ۳۰۶، ۲۹۷، ۲۸۳، ۲۰۹
 جلال الدین تورانشاه ۲۷۶
 جلال الدین خلجی ۲۵۸، ۲۵۶، ۲۵۴
 جلال الدین محمد ۲۰۸، ۱۸۳
 جلال الدین مولوی ۲۰۵
 جمال الدین اصفهانی ۱۵۷
 جنایت و مکافات [کتاب] ۵۲
 جنگه نامه ۲۹۶
 جنید ۱۹۱
 جوامع الحکایات ۳۱۱، ۲۲۰
 جولوغ ۲۸
 جونپور ۳۰۴
 جواهر الذات ۱۸۳
 جهانگیر [شاه] ۳۰۳، ۳۰۲
 جیحون ۲۸
 جیهانیان ۳

چ

چاسر [Chaucer, G.] شاعر انگلیسی،
 سراینده داستانهای کانتربوری،
 ۱۰۹ (۱۳۴۰-۱۴۰۰)

چسترییتی ۱۰۹
 چغانیان ۶۳، ۲۹، ۲۸
 چغری ۶۲
 چالندر ۹۲
 چهارمقاله ۹۳، ۹۱، ۵، ۴

ح

حاتم طائی ۲۳۹
 حافظ ۲۹۵، ۲۷۱، ۲۲۲، ۵۵، ۵۲، ۵۱
 ۳۱۳، ۳۰۶
 حبیب نجار ۱۸۰
 حجاز ۲۹۳، ۲۳۷، ۲۰۹، ۱۶۲، ۶۵

تذکره دولتشاه ۱۲۵
 ترجمان البلاغه ۳۷، ۵
 ترک ۷۰-۷۲
 ترکستان ۶۶
 ترکمانان ۷۰، ۶۱، ۶۰
 ترکمانان سلجوقی ۷۰
 تروا [Troie] ۲۳، ۲۰، ۱۹
 تغلق نامه ۲۵۷
 تقی زاده رجرع شود به سید حسن تقی زاده
 نورات ۲۵۱، ۷۲
 تورانیان ۲۰
 تیمور ۲۸۷، ۲۷۷، ۲۷۶
 تیموریان ۳۰۳
 تیموریان هند ۳۰۲
 تیتان [Titans] ۱۲
 توفیل کوتیه [Theophile Gautier]
 شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۸۷/ -
 ۱۸۱۱)

ث

ثقة الملك طاهر ۹۳

ج

جام [ولایت] ۲۹۶، ۲۹۰
 جامع بعلبک ۲۲۹
 جامه فخر [داستان] ۱۹۹
 جامی ۲۸۷، ۲۶۱، ۱۶۷، ۱۳۵، ۱۲۸
 ۳۱۱، ۲۹۳
 جبال ۸۱، ۵۴
 جبل لبنان ۲۲۹
 جریر ۱۶۵، ۷۹
 جزیره خراسان ۶۶
 جعفر برمکی ۱۱

خراسان ۹، ۴، ۳، ۴۳، ۵۱-۵۴، ۶۰-۶۸،
 ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۲۹، ۱۳۰،
 ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۵۲، ۱۶۲،
 ۱۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۹۰،
 ۲۹۲، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۲۰
 خراسان [روزنامه] ۳۱۰
 خر جرد جام ۲۹۰
 خردنامه ۱۷۱
 خردنامه اسکندری ۲۹۶
 خزائن ۲۴۸
 خزائن الفتوح ۲۵۷
 خزر ۳۹
 خسرو ۱۷۱
 خسرو [امیر خسرو] ۲۹۵
 خسرو دهلوی ۱۶۷
 خسرو شاه ۱۱۹
 خسرو نامه ۱۸۳
 خسرو و شیرین ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۵، ۲۵۸
 خضر خان ۲۵۸
 خلجی ۲۵۵
 خلف بن احمد ۲۹، ۶۴
 خمسة المتحیرین ۲۹۳
 خمسة نظامی ۲۶۱
 خواجو ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱
 خواجه اصیل الملک [حسن هروی] ۱۲۸،
 ۱۲۹
 خواجه احمد بن حسن میمنندی ۵۳
 خواجه بوسهل زوزنی ۴۰
 خواجه حسن دهلوی ۲۵۵
 خواجه عبدالله انصاری ۱۴۱
 خواجه عبیدالله احرار ۲۹۰، ۲۹۳
 خواجه علاءالدین ۲۶۵

حجة الحق عمر خیامی ۱۱۱
 حجت خراسان ۶۶
 حدائق السحر ۳۶۰، ۵
 حدیقه ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۳،
 ۱۴۶، ۲۹۶
 حدیقه الحقیقه ۱۳۷
 حدیقه سنائی ۱۳۵، ۱۷۶، ۲۴۵، ۲۹۶
 حسام الدین ۲۰۸
 حسام الدین چلبی ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۰
 حسان ۱۶۲، ۷۹
 حسن دهلوی ۲۵۶
 حسن صباح ۸۱
 حسنک وزیر ۷۱
 حسین بن علی مرو رودی ۶۳
 حقایقی [= خاقانی] ۱۶۱
 حلاج ۱۸۰
 حلب ۲۹۳، ۲۱۰
 حنفی ۳۰، ۶۰، ۶۸، ۱۰۵
 حنین ۲۹۷
 حنین بن اسحق ۲۹۶
 حی بن یقظان [داستان] ۱۸۹
 حیره ۱۷۰

خ

خانمه الحیات ۲۹۵
 خاقان چین ۲۵۹
 خاقان مغول ۲۳۳
 خاقانی ۵۱، ۹۵، ۱۳۵، ۱۵۷، ۱۷۴،
 ۱۷۶، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۴۵، ۲۶۰،
 ۲۶۱، ۲۷۹، ۳۱۳، ۳۱۴
 خان شهید [ملک محمد] ۲۵۶
 خاوران ۱۵۳
 خداینامه ۱۷

- دن خوان ایرانی ۱۹۶
 دندانقان ۶۱
 دن کیشوت ۳۲۰
 دوپریه [Dupérir] حقوقدان فرانسوی
 که مالرب او را بمناسبت مرگ
 دختر جوانش تسلیم می دهد و در ضمن
 مرثیه بی میگوید که او چون کلی
 بود و گل در بوستان بکروز بیش
 نمی باید ۸
 دولت شاه ۲۹۱، ۲۷۷، ۲۱۴، ۱۲۵
 دولرانی ۲۵۸
 دهک [قلعه] ۹۲، ۸۴
 دهلی ۲۵۴، ۲۵۳
 دیوان شرقی گونه ۲۸۴
 دیوان شرقی غرب ۲۰۱
ذ
 ذوالقرنین ۱۸۵
 ذیمقراطیس ۱۱۱، ۱۱۰
ر
 رابعه بلخی ۲۰۰
 رابعه عدویه ۱۸۸، ۱۴۱
 رابنسون کروسه [Robinson Crusoe]
 قهرمان معروف داستانی بهمین نام
 از دانیل دفو نویسنده انگلیسی .
 رابنسون در طوفان به جزیره بی میافتد
 و آنجا سعی و فکر و خویش وسیله
 معیشت و نجات خود را بدست
 می آورد ، ۲۴۷
 رازی ۱۱۰
 رافضی ۱۰۵
 ربیعنی پوشنجی ۳۱۲
 ردینک [زندان] ۸۴
 رساله صاحبیه [سعدی] ۲۵۱
 خواجه عمر ۱۷۵
 خواجهی کرمانی ۱۶۷
 خواجه کلان ۲۹۰
 خواجه نظام الملک ۱۰۶
 خوارزم ۱۳۰، ۱۲۵
 خوارزم شاه ۲۰۹
 خوارزمی ۵۴
 خیاط نامه ۱۸۳
 خیام ۱۰۴-۱۰۰، ۹۹-۹۷، ۵۶، ۵۵
 ۱۰۶-۱۱۰، ۱۱۲، ۲۴۰، ۲۷۰،
 ۳۱۴، ۳۰۶، ۲۸۳-۲۸۱، ۲۷۸
د
 دارای دربند ۱۷۵، ۱۶۲
 داستایوسکی [Dostoïevski] نویسنده
 روس مصنف داستانهای معروف: خانه
 اموات ، جنایت و مکافات و جز آنها
 ۵۱ (۱۸۲۱-۱۸۸۱)
 دافنیس و کلوته [داستان] ۱۶۹
 دامغان ۴۶، ۳۹
 دانته [Dante] شاعر بزرگ ایتالیائی و
 سراینده کمبدی الهی (۱۳۲۱ -
 ۱۲۶۵) ۱۳۸،
 دانشکده [مجله] ۳۱۰
 داود ۲۵۱
 داودیان ۱۷۴
 دریای آبسکون ۴۶
 دریای طبری ۲۲۹
 دقیقی ۲۹، ۱۴، ۲۱
 دکارت [Descartes] فیلسوف مشهور
 فرانسوی (۱۶۵۰-۱۵۹۶) ۲۴۸،
 دکن ۳۰۳، ۲۷۶
 دمشق ۲۹۳، ۲۲۹، ۲۱۰

عنوان درام معروف شکسپیر، و نام قهرمانان آن که با وجود عشق بیکدیگر بسبب اختلافات خانوادگی گرفتار فرجام تلخ میشوند ۱۶۹ ری ۱۶، ۴۶، ۳۹، ۷۱، ۱۶۲	رسالة الطیر ۱۹۰-۱۹۴ رسالة الطیر غزالی ۱۸۹-۱۹۹ رسالة الغفران ۳۱۵ رسالة فریدون سیهسالار ۲۱۴ رسالة قشیریه (رسالة القشیریه) ۱۸۴- ۱۹۷
رئیسۀ کرد [نام مادر نظامی گنجوی] ۱۷۵	رستم ۱۱-۱۷، ۱۵-۱۷، ۲۱-۲۳، ۲۴، ۵۲، ۲۴۲، ۳۱۹، ۳۲۰
ز	رستم زابلی ۸۹ رستم فرخزاد ۱۴
زابلد ۲۱، ۳۱۹	رشید [پسر خاقانی شروانی] ۱۶۳، ۱۶۵، رشید و طواط ۳۶، ۳۷، ۹۴، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۶، ۲۶۱
زاولستان ۷۱	رشیدی ۱۰۸، ۸۸، ۵
زرنشت ۱۷۳، ۳۱۹	رضی الدین لالا ۱۲۸
زلیخا ۲۸۴	رضی الدین نشابوری ۲۶۱
زند ۱۷۳	رکن الدین اکف ۱۸۰
زیاریان ۳۹	رکن الدین قلعج ارسلان ۲۱۲
زیدی ۶۸	رم ۲۶۳
ژئوس [Zeus] در اساطیر یونانی پدر و فرمانروای خدایان ۲۰، ۲۱	رنان ۲۴۶، ۲۴۷
ژ	رواقی ۴۴
ژرمن ۲۴	رودك ۴
ژان والژان، قهرمان معروف کتاب بینوایان هوگو ۲۳۹	رودك سمرقند ۴
ژید ۲۸۵	رودکی ۱، ۳، ۵، ۷، ۱۴، ۱۴، ۳۶، ۴۳، ۵۱، ۹۴، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۶۶، ۲۰۰
س	۲۷۹، ۳۱۴
سامانیان ۳، ۹، ۱۶، ۶۰، ۶۳	روس ۱۹۸، ۲۰۵، ۳۱۰
سام میرزا ۲۹۱	روکرت [Rueckert] شاعر آلمانی (۱۷۸۹-۱۸۶۶) ۲۳، ۲۸۵
سانتا تریزا [Santa Tereza] بانوی اسپانیائی (۱۵۸۲-۱۵۱۵) که از قدیسات و عرفاء مسیحی بشمارست، ۱۸۸	روم ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۹، ۲۵۹، ۲۹۳
سبحة الابرار ۲۹۵	۳۰۴
سبزوار ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵	رومئو و جولیت [Romeo and Juliet]

سلطان ولد ۲۱۲، ۲۱۱	سراج‌الدین ارموی ۲۱۲
سلمان ۲۹۵، ۲۸۱، ۲۷۹	سربداران ۲۷۲، ۲۶۷، ۲۶۵، ۲۶۳
سلیمان ۲۵۱	سرخس ۱۴۵، ۱۳۲، ۱۳۱، ۱۳۰، ۱۲۹
سمرقند ۲۹۰، ۲۷۷، ۲۰۹، ۱۵۲، ۸۸، ۴	۱۵۳
۲۹۳	سعادت [نام پسر مسعود سعد] ۸۹
سمنگان ۱۳	سعد بن سلمان ۹۱
سنائی ۱۱۹، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۰، ۲۰۸، ۲۰۱، ۲۰۰، ۱۷۶، ۱۶۶	سعد زنگی ۲۳۲
۲۲۰، ۲۲۷، ۲۴۵، ۲۶۰، ۲۶۱	سعدالدین ۲۹۰
۳۱۲، ۳۱۱، ۲۷۹	سعدالدین کاشغری ۲۹۲، ۲۹۰
سنائی آباد [منظومه] ۱۳۸	سعدی ۱۴۷، ۱۵۳، ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۲۹
سنجر ۱۰۶، ۱۳۳، ۱۴۸، ۱۵۱-۱۵۳	۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۷۸، ۲۷۹
۱۶۸، ۱۶۲	۳۱۴، ۳۱۳، ۳۰۷، ۲۹۶
سند ۳۱	سعدی نامه ۲۳۲
سندبادنامه [منظومه] ۱۸۶، ۵	سفیان بن عیینه ۱۹۲
سو [زندان] ۹۲، ۸۸، ۸۳	سفیان ثوری ۱۹۶
سودان ۶۵	سقراط ۲۴۸، ۲۱۷، ۲۰۰
سوریه ۶۶	سلاجقه ۱۳۱، ۹۱
سوزنی ۱۳۴، ۲۴۶	سلامان و ابسال ۱۸۹، ۲۹۶، ۲۹۷
سوفوکلس [Sophocles] شاعر و درام‌نویس	سلجوقیان ۳۵
قدیم یونانی (۴۰۵-۴۹۷ ح قبل از	سلجوقیان عراق ۱۶۲
میلاد) ۱۷۳، ۲۳	سلسله الذهب ۲۹۶
سهراب ۲۱، ۲۴-۲۱، ۱۸	سلطان ابراهیم ۹۲، ۹۱
سهروردی ۱۸۹	سلطان احمد ایلکانی ۲۷۶
سیاست‌نامه ۱۰، ۶۳، ۱۰۶، ۱۳۵	سلطان اویس ایلکانی ۲۷۶
سیاوش ۲۰، ۱۸	سلطان تغلق ۲۵۵
سید حسن تقی‌زاده ۵۹	سلطان حسین بایقرا ۲۸۷
سید حسن [غزنوی] ۱۳۴	سلطان علاءالدین ۲۵۷
سیرالعباد الی المعاد ۱۳۸	سلطان العلماء ۲۰۹
سیستان ۲۷-۲۹، ۳۵، ۶۳، ۶۴، ۲۸۹	سلطان غیاث‌الدین بلبن ۲۵۴، ۲۵۶
۳۱۹	سلطان غیاث‌الدین تغلق ۲۵۷
سیف‌الدوله محمود ۲۵۵، ۹۱	سلطان محمود ۱۶، ۳۷، ۱۲۷، ۷۰
	سلطان مسعود ۹۳
	سلطان مسعود ثانی ۹۲

شبلی ۲۳۹	سیمجوریان ۶۰
شرح لمعات عراقی ۲۹۲	سیواس ۲۰۹
شرح فصوص ابن عزبی ۲۹۲	
شرف‌الدین لالا ۲۰۹	ش
شرف‌العلاء ۱۹۵	شاخ نبات ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۴
شروان ۱۵۷-۱۵۹، ۱۶۱-۱۶۳	شادباخ ۱۸۰
شروانشاهان ۱۷۴	شافعی ۳۰، ۶۰، ۶۱
شفا [کتاب] ۱۰۴	شافعی‌ها ۱۰۵
شمس ۲۱۱	شام ۱۶۵، ۱۹۵، ۲۰۹، ۲۲۹، ۲۳۹
شمس تبریزی ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۲۱	شاه اخستان ۱۷۷
شمس‌الحق تبریزی ۲۲۱	شاه ابواسحق ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۶
شمس‌الدین صاحب‌دیوان جوینی ۲۳۳	شاه ابواسحق اینجو ۲۷۲
شمس‌قیس ۱۰۷	شاه جهان ۳۰۲-۳۰۴
شمس مغربی ۲۹۵	شاهرخ ۲۹۰
شهاب‌الدین سهروردی ۲۳۰، ۲۴۹	شاهزاده [کتاب ماکیاولی] ۲۵۱
شهرستانی ۱۱۱	شاه سلیمان ۳۰۴
شهید [حکیم بلخی] ۷، ۱۰، ۳۶، ۴۳	شاه شجاع ۲۷۴-۲۷۶
۹۴	شاه شیخ [ابواسحق] ۲۷۲
شیخ‌الاسلام جام ۱۳۱	شاه شجاع آل مظفر ۲۷۵
شیخ اشراق ۱۹۰	شاه صفی ۳۰۴
شیخ صنعان ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۵	شاه عباس ۱۲، ۱۹۶، ۳۰۲
۱۹۷-۱۹۹	شاه عباس اول ۳۰۳، ۳۰۴
شیراز ۲۲۹-۲۳۳، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۷	شاه عباس دوم ۳۰۴
شیرزاد ۹۲	شاه عباس صفوی ۱۱
شیلان [زندادان] ۸۴	شاه منصور ۲۷۶
شیلر [Schiller] شاعر و نویسنده آلمانی،	شاهنامه ۱۴-۲۴، ۵۲، ۹۴، ۱۷۶، ۱۷۷
مصنف و بلهلم تل، و درام‌های مشهور	۳۱۹
دیگر (۱۸۰۵-۱۷۵۹)، ۱۸۴	شاهنامه ابومنصوری ۱۵
شیرویه ۱۶۹	شاهنامه منثور ۱۵
شیرین و خسرو ۱۷۲، ۱۷۶، ۲۵۸، ۲۹۶	شاه نعمت‌الله [ولی] ۲۷۵، ۲۹۵
	شاه هرمز ۲۷۶
	شاه یحیی ۲۷۶

ظهیر فازیابی ۱۷۴، ۲۶۷، ۲۷۸

ع

عاموس ۷۲

عبدالله منازل [شیخ ملامتیہ] ۱۸۱

عبدالرحمن قوال ۵۳

عبدالرحمن [جامی] ۲۹۰

عبد. لرحیم (نام پدر صائب) ۳۰۴

عبدالرزاق ۱۹۳، ۱۹۷

عبدالرزاق صنعانی ۱۹۲، ۱۹۳

عبدالغفور لاری ۲۹۱

عبدالملك عطاش ۸۱

عبدالواسع جبلی ۲۶۱

عبیدالله بن محمد ۶۶

عبیدالله خلیفہ فاطمی ۶۳

عتبیہ ۶۰

عثمان مختاری ۱۳۴

عدنانیان ۳

عراقی [فخرالدین] ۲۹۲، ۳۱۳

عراق ۳۹، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۹۱، ۱۰۶، ۱۳۱

۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۲، ۲۷۲، ۳۱۲

عرفی ۱۶۷

عزالدین کیکاوس ۲۱۲

عزالدین مقدسی ۱۹۰

عشقنامه [منظومہ] ۱۳۸

عطارد ۱۲۴، ۱۷۹، ۲۲۰، ۲۲۷، ۳۰۶

عطارد نونی ۱۸۳

عقل سرخ [رسالہ] ۱۸۹

عقلنامه [منظومہ] ۱۳۸

علاءالدین ۲۱۱، ۲۵۸، ۲۶۶

علاءالدین انسر ۱۶۲

علاءالدین خلجی ۲۵۸

ص

صاحب بن عباد ۵۴

صالح [نام پسر مسعود سعد] ۹۳

صائب [زائر ہند] ۲۸۰، ۲۹۹

صدرالدین قونوی ۲۱۲، ۲۱۳

صفاریان ۱۰۷

صفویہ ۳۰۴، ۳۰۳

صفی الدین ہندی ۲۱۲

صفیر سیمرغ [رسالہ] ۱۸۹

صلاح الدین زر کوب ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۱

صنعا ۲۳۰

صوفیہ ۶۰

ط

طالب آملی ۳۰۳

طالقان ۸۱، ۶۳

طاہر ثقتہ الملك ۹۳

طبران طوس ۱۴

طبرستان ۳۹، ۱۶

طبقات الصوفیہ ۲۹۲

طبقات الصوفیہ انصاری ۱۹۲

طبقات الصوفیہ سلمی ۱۸۴

طرابلس ۲۲۹

طریق التحقیق ۱۳۸

طغانیمور ۲۶۶

طغانشاہ بن آلبارسلان ۲۵

طغرل ۶۲، ۳۰

طوس ۱۴، ۱۶، ۱۵۳

طهران ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۱۹

ظ

ظفرخان ۳۰۴، ۳۰۳

ظہیر ۱۳۵

غور ۱۵۲	علاءالدین عظاملك صاحبديوان ج-وینی
غوریان ۱۱۹	۲۴۱
غیاثالدین تغلق ۲۵۴	علاءالدین غوری ۱۵۲
ف	علاءالدین کیقباد ۲۰۹
فاتحة الشباب ۲۹۵	علی [علی بن ابی طالب] ۲۸۱۱۶
فارس ۲۱۲، ۲۲۹، ۲۳۱-۲۳۳، ۲۷۲،	علی نجار ۱۵۹
۲۱۲، ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۳	عمادالدین [جامی] ۲۹۰
فارسال [Pharsale] ۱۸	عماد فقیه ۲۷۹
فاستوس [داستان] ۱۹۴	عمادالملک ۲۵۵
فاطمه خاتون ۲۱۲	عمونیها ۲۴
فاطمی [فرقه] ۸۱، ۶۸، ۶۷	عمیدالملک ۹۲
فاطمیان ۸۰، ۶۷، ۶۴، ۳۰	عنصری ۷۹، ۵۳، ۵۲، ۴۰، ۳۵، ۳۳، ۶، ۵
فخرالدین [نام ابن یمین] ۲۶۴	۱۵۳، ۱۳۲، ۱۲۴، ۱۰۷، ۹۵، ۹۴
فخرالدین صفی ۲۹۱-۲۹۳	۲۶۸، ۱۶۶، ۱۵۹، ۱۵۴
فخرالدین عراقی ۲۱۲	عوفی ۳۱۱، ۹۴، ۵۷، ۲
فخر گرگانی ۲۰۰	عهد عتیق ۲۴
فدر [Phedre] افسانه سرای لاتینی در عهد	عیسی ۲۱۴، ۲۰۰، ۱۶۸، ۱۶۰، ۱۵۹
اکوست (۳۰ ق.م. تا ۴ بعد از میلاد)	عیون الحکمه ۱۵۴
۲۴۸	غ
فرانسه ۱۴	غالی ۶۹
فرخی ۳۶، ۳۴، ۳۳، ۳۱، ۲۹، ۲۷، ۶، ۵	غرة الکما ۲۶۰، ۲۵۷
۳۷، ۱۳۳، ۱۲۴، ۵۳، ۵۲، ۵۰	غرجستان ۶۳
۳۱۴، ۱۵۳	غز ۱۶۲، ۱۵۲
فردوسی ۳۲، ۲۵، ۲۴، ۱۷-۱۳، ۱۱	غزالی ۱۹۰، ۱۸۹، ۱۳۴، ۱۰۵
۱۴۷، ۱۵۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۰۰	غز نویان ۹۱، ۱۶
۳۱۴، ۲۲۶	غزنه ۴۵، ۴۱، ۴۰، ۳۵، ۳۲، ۳۱، ۲۹، ۶
فروید [S. Freud] حکیم یهودی اطریشی	۱۳۱، ۱۲۹، ۹۳، ۹۲، ۸۴، ۶۰، ۵۳
معاصر و واضع طریقه روان کاوی	۱۴۲
(۱۸۵۶-۱۹۳۹) ۱۳	غزنین ۹۳، ۹۱، ۴۳، ۴۰، ۳۴، ۱۶، ۱۵
فرهاد و شیرین ۲۵۸	۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸
فرهاد کوهکن ۱۷۱	۱۳۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶
فریدالدین عطار ۱۸۱	غضائری ۹۴
فریومد [قریه] ۲۶۴، ۲۶۵	

- فضل ۱۹۳
 فضل بن ربیع ۱۹۲
 فضل بن عیاض ۱۹۳
 فغانی ۲۸۰
 فلسطین ۶۵
 فلکی [شرواتی] ۱۷۴، ۱۶۱
 فلوطین ۶۷
 فیتزجرالد [Fitzgerald, E.] شاعر و ادیب انگلیسی و مترجم معروف رباعیات خیام (۱۸۸۳-۱۸۰۹)، ۲۸۵
 فیضی دکنی ۱۶۷
 فیلون [Philon] حکیم یهودی الاصل یونانی اسکندریه در اوایل قرن میلادی ۱۹۰
 فیه مافیه ۲۲۵، ۲۱۸، ۲۱۵
- ق**
- قابوسنامه ۱۳۵
 قابوس و شمگیر ۵۴
 قاضی عضدالدین ایجی ۲۷۵
 قاضی مجدالدین شیرازی ۲۷۵
 قانون [کتاب] ۱۰۴
 قبادیان ۶۰، ۵۹
 قدسی ۳۰۳
 قران ۱۰۴، ۷۹، ۴، ۱۴۱، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۹۶
 قران السعدین ۲۵۸، ۲۵۶
 قرشی [مجله] ۲۵۵
 قرمطی ۷۱، ۶۸، ۶۶، ۶۴
 قرمطیان ۳۰
 قزلارسلان ۱۷۶، ۱۷۴
 قزوین ۸۱
- قزوینی [مؤلف آثار البلاد] ۱۰۵
 قطب‌الدین ۲۵۷
 قطران [تبریزی] ۱۵۴، ۵
 قفقاز ۱۶۴
 قفطی ۱۰۶
 قندهار ۳۰۴
 قندهارنامه ۳۰۵
 قوام‌الدین حسن ۲۷۶
 قوام‌الدین درگزینی ۱۴۵، ۱۳۱
 قوام‌الدین صاحب‌عیار ۲۷۶
 قونیه ۲۰۹-۲۲۲، ۲۱۳
 قهرمان عصر ما [داستان] ۱۹۸
 قیروان ۶۵
 قیس ۱۷۰
 قیس بنی‌عامر ۲۹۵
 قیصر ۳۱۹
- ک**
- کابل ۳۰۳، ۲۵۵، ۶۰
 کاتبی ترشیزی ۱۶۷
 کارلایل [Carlyle, Th.] مورخ و نویسنده اسکاتلندی ۳۱۹
 کارنامه بلخ [مطایبه‌نامه] ۱۳۸، ۱۲۹
 کازرون ۲۷۳
 کاشغر ۲۳۰
 کافی‌الدین ۱۶۰
 کافی‌الدین عمر ۱۵۸
 کانت [Kant] حکیم آلمانی (۱۸۰۴-۱۷۲۴) ۲۱۹، (۱۷۲۴)
 کانترבורی ۱۸۵
 کرامی ۶۰، ۳۰
 کرامیان ۶۰

کنوسی ۶۷	کربلا ۲۹۳
گوته [Goethe] شاعر معروف آلمان	کرمان ۲۷۲
مصنف «ورتر» و فائوست و آثار بسیار	کریستو ۸۳
دیگر (۱۸۳۲-۱۷۴۰)، ۱، ۲۴۷۲۰	کسائی ۸۰، ۷۹
۲۸۴	کشاف زمخشری ۲۷۸
کوتیه ۱۷۲	کشف الاسرار ۱۹۰
	کشف المحجوب ۱۹۲، ۶۴
ل	کشف المحجوب هجویری ۱۸۴
لاچین [قبيله] ۲۵۵	کشمیر ۳۰۳
لارنده ۲۰۹	کلیله ۲۲۰، ۲۱۹، ۱۹۰
لافونتن [La Fontain] شاعر افسانه‌سرای	کلیله و دمنه ۹۰۵
فرانسوی (۱۶۹۵-۱۶۲۱)، ۱۸۵،	کلیم ۳۰۴، ۳۰۳، ۲۸۰
۲۴۷	کمال اسماعیل ۱۳۵
لاهور ۳۰۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰	کمال اصفهانی ۲۷۹، ۲۷۸
لباب الالباب ۵	کمال الدین اسمعیل ۲۶۱
لبنان ۲۲۹، ۱۹۵	کنز الاسرار ۱۸۳
لبیبی ۹۴، ۳۵	کوفه ۲۳۰
لرمونتوف [Lermontov] شاعر و نوسنده	کومش ۴۶
روسی مصنف داستان قهرمان دوران	کوهولین [Cocholin] در افسانه‌های
(۱۸۴۱-۱۸۱۴) ۱۶۴، ۱۹۸،	ایرلندی نظیر رستم در افسانه رستم
۲۰۵	وسهراب ۲۴۰
لسان الغیب ۱۸۳	کیای مازندران ۱۶۲
لغت فرس اسدی ۵	کیقباد ۲۵۸
لطائف الطوائف ۲۹۳	
لوکن [Lucain] شاعر لاتین معاصر نرون	گ
و سراینده منظومه فارسان (۶۵-)	گجرات ۲۵۸
۱۸ (۳۹)	گردیزی ۴۱
لونگینوس [Longinus] نقاد و حکیم	گرکان ۲۶۶، ۲۶۵، ۴۰، ۳۹
یونانی و مؤلف رساله‌ی معروف در	گلستان ۲۴۷، ۲۳۸، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۲۹
فن بلاغت (۲۷۳-۱۳ ح)؛ ۱۷	۲۹۲، ۲۷۴، ۲۵۱
لیلی و مجنون ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷،	کنجه ۱۶۸، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۵،
۲۹۵	۱۷۶

محمد خطیبی ۹۰، ۸۸
 محمد علی بیگ [صائب] ۳۰۳
 محمد علی شاه ۳۱۰
 محمد کلندام ۲۷۸
 محمد علی میرزا سلطان قاجار ۳۱۰
 محمود ۶۰، ۴۸، ۴۶، ۳۴، ۳۲، ۱۶، ۱۵
 ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۷۰، ۷۱، ۷۹، ۸۰
 ۱۲۱، ۹۲
 محمود وایاز [مثنوی صائب] ۳۰۵
 محمود غزنوی ۱۳۲، ۱۱۹، ۱۵، ۱۴
 ۳۰۵، ۲۹۵، ۲۶۴
 مخزن الاسرار ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۲، ۱۶۸
 ۲۵۸، ۲۴۵، ۱۹۷
 مختارنامه ۱۸۴
 مختاری ۱۳۵، ۱۳۴، ۹۴
 مدرک بن علی ۱۹۶
 مدینه ۱۶۴، ۱۶۳
 مرزبان نامه ۱۸۶
 مرصاد العباد ۱۰۶
 مرنج [قلعه] ۹۳، ۸۶، ۸۴
 مرو ۲۹۰، ۶۱، ۵۹
 مرورود ۶۳
 مستعصم [خلیفه] ۲۴۵
 مسعود [غزنوی] ۱۳۲، ۱۱۹
 مسعود ۱۰۴، ۵۳، ۴۹، ۴۲-۴۰، ۳۹، ۳۵
 ۹۴، ۹۲، ۶۵، ۶۴، ۶۲
 مسعود [مسعود سعد] ۹۴، ۸۴، ۸۳
 مسعود رازی ۴۲
 مسعود سر بدار ۲۶۶
 مسعود سعد ۱۳۲، ۱۳۳، ۹۲، ۹۰، ۸۳
 ۳۱۴، ۲۶۷، ۱۳۸
 مسیح ۶۷

م

ماتیو ارنولد [Arnold, Mathew] شاعر
 و نقاد معروف انگلیسی (۱۸۸۸-
 ۱۸۲۲) رجوع شود به آرنولد
 ماریانه [Marianne] ۲۸۴
 مازندران ۶۹
 مالرب [Malherbe] شاعر فرانسوی و
 استاد شعر کلاسیک فرانسه (۱۶۲۸-
 ۱۵۵۵) مرثیه او در باب دختر دو
 پریه معروف است ۸۰
 مانی ۶۷
 ماوراءالنهر ۶۳، ۲۹، ۲۸، ۱۴، ۱۰، ۴، ۳
 ۲۰۹
 مقنّبی ۲۷۹، ۲۳۰، ۱۵۷، ۵۳، ۳۶
 مجالس سبعة ۲۱۵
 مجالس العشاق ۱۲۵
 مجالس المؤمنین ۱۴۵
 مجدالدین بغدادی ۱۸۲
 مجدالدین رومی ۲۳۳
 مجمل التواریخ والقصص ۳۱۱
 مجمل فصیحی ۱۸۲
 مجنون بنی عامر ۱۷۰
 مجنون و لیلی ۲۵۹
 مجیرالدین بیلقانی ۱۷۴، ۱۶۳
 محتشم ۳۱۵
 محمد ۲۹۱، ۲۰۲، ۱۸۷، ۳۵
 محمد [پسر نظامی گنجوی] ۱۷۵،
 ۱۷۷
 محمد بن احمد نخشبی ۶۳
 محمد بن اسماعیل ۶۶
 محمد بن زکریای رازی ۱۱۰
 محمدتقی [بهار] ۳۰۹

۲۰۰۱، ۱۹۷، ۱۹۴	مشهد ۳۰۹
منلاس [Menelas] پادشاه اسپارت و	مصباح مطرزی ۲۷۸
برادر آگاممنون که زنتس هلن بدست	مصر ۶۵-۷۱، ۶۸
پاریس ربوده شد و جنگ تروا بدان	مصعبیان ۳
سبب روی داد. ۱۹	مصالح الدین [مشرف الدین سعدی] ۲۳۲
منوچهری ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۵، ۵۲، ۵۴،	مصیبت نامه ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۰،
۳۱۲، ۱۳۳، ۱۲۴، ۹۴، ۵۶، ۵۵	۲۰۱
۳۱۴	مطلع الانوار ۲۵۸
منوچهر بن قابوس ۳۹	مظهر العجایب ۱۸۱، ۱۸۳
موسسه [Musset, A] شاعر فرانسوی	معتزله ۱۰۶، ۶۷
سراینده اشعار لیریک و نویسنده درام	معروف کرخی ۲۳۹
(۱۸۵۷-۱۸۱۰) ۲۴۷،	معری ۱۳۸، ۱۱۰
موسی ۴۷	معز الدین کرت ۲۶۲
مولتان ۲۵۶، ۶۰	معز الدین کیقباد ۲۵۶
مولیان ۹۰۴	معزی ۱۰۷، ۹۳، ۱۳۴
مولوی ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۰۱، ۲۰۱، ۲۶۷، ۲۷۹	معین الدین پروانه ۲۱۲، ۲۱۵
مومنه خاتون ۲۰۹	مفتاح الفتوح ۱۸۳
مهستی ۱۳۴	مقتفی [خلیفه عباسی] ۱۶۲
میداس [Midas] ۲۰۵	مکتبی شیرازی ۱۶۷
میرزا کاظم صبوری ۳۰۹	مکد ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۹۲
میر عیشیر ۲۹۳ رجوع شود به امیر عیشیر	ملاحسین کاشفی ۲۹۲
مینوی، مجتبی ۵۹	ملك احمد ۲۵۷
میهنه ۱۸۲، ۱۵۳، ۶۳	ملك ارسلان ۹۳
ن	ملك اشرف چویانی ۲۷۲
ناحوم ۷۲	ملك چهجو ۲۵۴، ۲۵۶
ناصر [ناصر خسرو] ۶۰، ۶۲، ۷۸، ۸۰	ملكشاه ۹۱
ناصریه ۶۹	ملك الشعراء بهار ۳۰۹
ناصر خسرو ۲، ۵۹، ۶۴، ۶۷، ۷۷، ۱۳۶	ملك صالح ۱۳۹، ۲۳۹
۲۰۰۰، ۱۵۰	ملك محمد ۲۵۴، ۲۵۶
نجف ۲۹۳	مناقب المارفين ۲۱۴، ۲۱۹
نجم الدین رازی ۲۱۲	منصور نامه ۱۸۳
	منطق الطیر ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۹

که سخنانش در اخلاق و ادب غالباً خلاف موازین مقبول بود و اعتقاد او به اخلاق بندگان و خواجهگان وستایش او از مرد برتر مقبول نشد و سرانجام به بیماری جنون مبتلا شد (۱۸۴۴-۱۹۰۰) ۱۲	نخشبى ۶۹، ۶۴، ۶۳ نشابور ۴۰، ۶۰، ۶۳، ۶۴، ۶۹، ۱۰۲ ۲۰۹، ۱۳۰، ۱۰۴، ۱۰۳ نصر بن احمد ۴، ۳ نصيحة الملوك [رساله از سعدی] ۲۳۴ ۲۵۱
نیشابور ۴۵، ۱۰۵، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۷۹، ۲۰۰، ۱۸۱	نصیحت الملوك ۲۳۴ نظام اولیاء ۲۵۵ نظام الدین اولیاء ۲۵۷ نظام الدین احمد دشتی ۲۹۰
نیمروز ۲۵۹	نظامی ۱۶۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۲۰، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۱۱
و	نظامی عروضی ۹۴، ۱۰۴ نظامیة نشابور ۱۰۶ نظیری ۳۰۳، ۲۸۰ نعمان ۲۵۹، ۱۷۰ نفحات الانس ۲۹۲ نقشبندیه ۲۹۲، ۲۹۰ نقد العلم والعلماء ۱۹۳ نقد النصوص ۲۹۲ نوافلاطونیان ۶۷ نوبهار ۳۱۰ نوح بن نصر ۶۴ نورالدین ۲۹۰ [جامی] نورالدین عبدالرحمن [جامی] ۲۸۸ نورالدین صیاد ۲۳۳ نوشیروان ۱۸۴ نوفل ۲۵۹، ۱۷۰ نهایة الکمال ۲۵۸، ۲۵۷ نه سپهر [مثنوی] ۲۵۷ نیچه [Nietzsche] حکیم و شاعر آلمانی
واسطه العقد ۲۹۵ واصفی ۲۹۱ وایلد ۸۴ وحشی بافقی ۱۶۸ وحیدالدین محمد ۱۵۳ وخش ۲۹ وسط الحیاة ۲۵۷ وصلت نامه ۱۸۳ وصیت نامه ۱۸۳ ولتر [Voltaire] نویسنده و شاعر و حکیم فرانسوی (۱۷۷۸-۱۶۹۴) ۲۴۷ ۲۴۸ ویکتور هوگو [Hugo, Victor] شاعر و نویسنده معروف فرانسوی (۱۸۸۵- ۱۸۰۲) رجوع شود به هوگو ویلهم [قیصر آلمان] ۳۱۹ ویلهم تل [نمایشنامه] ۱۸۴	
ه	
هاتفی ۱۶۷ هاتفی خرجردی ۲۹۲ هارون ۱۲، ۱۱	

هارون الرشید ۱۹۲

هرات ۱۶۱۶، ۶۳، ۱۳۰، ۱۵۳، ۲۶۶،

۲۸۷-۲۹۳

هرمانوس ۲۹۶، ۲۹۸

هرمز ۲۷۳

هزارویکشب ۲۱۹

هشت بهشت ۲۵۹، ۲۶۰

هفتالیان ۲۹

هفت اورنگ ۲۹۵، ۲۹۶

هفت پیکر ۲۵۹

هفت گنبد ۱۷۰، ۱۷۲-۱۷۳، ۲۹۶

هکتور [Hector] شاهزاده و قهرمان تروا

که دوست آشیل را کشت و بدست

آشیل کشته شد. ۲۳

هلن [Helene] زن مناس شو شاهزاده

خانم یونانی که بدست پاریس شاهزاده

تروا ربوده شد و جنگ تروا بخاطر

وی روی داد ۱۹، ۲۲، ۲۳

همام تبریزی ۲۴۵

همدان ۲۳۸، ۲۷۴، ۹۰

هند ۳۱، ۴۲، ۶۶، ۷۱، ۸۴، ۹۱، ۹۲، ۲۳۰

۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۷۶،

۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۹

هندوان ۳۰، ۳۱

هوراس [Horace] شاعر مشهور رومی

(۵-۶۳ ق.م) ۷، ۶، ۲۶۳

هوگو [ویکتور هوگو] ۵۱، ۲۱۹، ۲۳۹

۲۴۷، ۲۴۸، ۲۸۵

هومر [Homere] شاعر یونانی که گویند

در حدود قرن نهم قبل از میلاد می

زیسته و ایلید و ادیسه از قدیمترین

آثار حماسی یونان بدو منسوبست ۳،

۱۹

هیلاج نامه ۱۸۳

هیلدبراندراند، منظومه [Hildebrandslied]

قسمتی از یک منظومه حماسی کهنه

آلمانی شامل گفت و شنودی بین هیلد

براندر و پهلوانی جوان که بجنگ او

می آید و پسر اوست ۲۴

ی

یزد ۲۷۳

یفتاح [داستان] ۲۴

یمکان ۵۹، ۷۰، ۷۳، ۸۰، ۸۱

یمن ۱۷۰

یمین الدین ۲۶۵

یمین الدین طغرائی ۲۶۴

یمین الدوله ۶۰

یمین الدوله محمود غزنوی ۲۹

یمینی ۲

یوسف [نام پدر نظامی گنجوی] ۱۷۵

یوسف وزلیخا [داستان] ۲۵، ۲۹۵

یونان ۳، ۱۲، ۱۹، ۶۳، ۱۱۰، ۱۷۲،

۲۹۶

خواندنیها

در این فهرست بعضی از کتابهای فارسی که مطالعه آنها برای خوانندگان این کتاب سودمند بنظر می رسد آورده شده است. تذکره های فارسی، کتابهای راجع به تاریخ شعرا و تاریخ ادبیات، و همچنین مقالات پراکنده مندرج در مجله ها در این شمار نیست. فهرست فقط شامل کتابها و مقالاتی است در باب کسانی که درین کتاب از آنها بحث شده است.

- * احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، ۳ جلد، طهران ۱۹-۱۳۰۹ شمسی
- * اشعار برگزیده صائب، بامقدمه زین العابدین مؤتمن، طهران ۱۳۲۰
- * اشعار برگزیده فرخی سیمستانی، بامقدمه رشید یاسمی، طهران ۱۳۱۹
- * بهارستان جامی، بامقدمه محمد محیط طباطبائی، طهران ۱۳۱۱ ش
- * ترانه های خيام، صادق هدایت، طهران ۱۳۱۳
- * جامی، علی اصغر حکمت، طهران ۱۳۲۰
- * جستجو در احوال و آثار شیخ، عطار نیشابوری، سعید نفیسی، طهران ۱۳۲۰
- * حافظ چه می گوید؟ محمود هومن، طهران ۱۳۱۷
- * حافظ چه می گوید؟، احمد کسروی، طهران ۱۳۲۵
- * حافظ شناسی یا الهامات خواجه، محمد علی بامداد، طهران ۱۳۲۶

- * حافظ شیرین سخن ، دکتر محمد معین ، طهران ۱۳۱۹
- * حافظ نامه ، سید عبدالرحیم خلخالی ، طهران ۱۳۲۰
- * حدیقه الحقیقه ، بامقدمه مدرس رضوی ، طهران ۱۳۲۹
- * حماسه سرائی در ایران ، دکتر ذبیح الله صفا ، طهران ۱۳۳۳
- * حماسه ملی ایران ، تئودور نولدکه ، ترجمه بزرگ علوی ، طهران ۱۳۲۷
- * در پیرامون اشعار واحوال حافظ ، سعید نفیسی ، طهران ۱۳۲۱
- * دیوان ابن یمن ، بتصحیح و مقدمه سعید نفیسی ، طهران ۱۳۱۸
- * دیوان انوری ، بامقدمه مدرس رضوی ، ج ۲ ، طهران ۱۳۳۷-۴۰
- * دیوان انوری ، بامقدمه سعید نفیسی ، طهران ۱۳۳۷
- * دیوان حافظ ، بتصحیح و مقدمه پیرمان بختیاری ، طهران ۱۳۱۵
- * دیوان خاقانی ، بتصحیح علی عبدالرسولی ، طهران ۱۳۱۶
- * دیوان خاقانی ، بتصحیح و مقدمه دکتر سجادی ، طهران ۱۳۳۸
- * دیوان سنائی ، بتصحیح و مقدمه مدرس رضوی ۱۳۲۰
- * دیوان فرخی ، بتصحیح و مقدمه عبدالرسولی ، طهران ۱۳۱۱
- * دیوان فرخی ، بتصحیح و مقدمه محمد دبیرسیاقی ، طهران ۱۳۳۵
- * دیوان مسعود سعد ، بتصحیح و مقدمه رشید یاسمی ، طهران ۱۳۱۸
- * دیوان منوچهری بکوشش محمد دبیرسیاقی ، چاپ دوم ، طهران ۱۳۳۸
- * دیوان ناصر خسرو ، بامقدمه سید حسن تقی زاده و باهتمام مجتبی مینوی ،

طهران ۷-۴-۱۳۰۴

- * رباعیات حکیم خیام نیشابوری بامقدمه محمد علی فروغی ، طهران ۱۳۲۱
- * زندگانی مولانا جلال الدین بخامه بدیع الزمان فروزانفر ، طهران ۱۳۱۵
- * سعدی نامه ، مجموعه مقالات راجع به سعدی ، طهران ۱۳۱۶
- * سلامان و ابسال جامی ، بامقدمه رشید یاسمی ، طهران ۱۳۰۵
- * سوانح مولوی رومی ، تألیف شبلی نعمانی ، ترجمه فخر داعی گیلانی ،

طهران ۱۳۳۲

- * سیری در دیوان شمس ، علی دشتی ، طهران ۱۳۳۷
- * شخصیت مولوی ، حسین شجره ، طهران ۱۳۱۶
- * شرح احوال و نقد آثار عطار نیشابوری ، بدیع الزمان فروزانفر ، طهران ۱۳۴۰
- * شرح حال ابن یمن ، رشید یاسمی ، طهران ۱۳۰۳
- * شرح حال شیخ بزرگوار سعدی ، جابری انصاری ، اصفهان ۱۳۱۶

- * فرخی سیستانی ، دکتر غلامحسین یوسفی ، مشهد ۱۳۴۱
- * فردوسی نامه مهر ، مجموعه مقالات راجع به فردوسی ، طهران ۱۳۱۳
- * کلیات صائب ، با مقدمه امیری فیروز کوهی ، طهران ۱۳۳۶
- * گلستان سعدی ، تصحیح و مقدمه میرزا عبدالعظیم خان کرکانی ، طهران ۱۳۱۰
- * کنجینه کنجوی ، وحید دستگردی ، طهران ۱۳۱۸
- * محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ، سعید نفیسی ، طهران ۱۳۴۱
- * منتخبات اشعار صائب ، با مقدمه حیدرعلی کمالی ، طهران ۱۳۰۵
- * مجله دانشکده ادبیات ، شماره مخصوص رودکی ، طهران ۱۳۳۸
- * نظامی شاعر داستانرا ، دکتر علی اکبر شهابی ، طهران ۱۳۳۴
- * نقشی از حافظ ، علی دشتی ، طهران ۱۳۳۷
- * هزاره فردوسی ، مجموعه مقالات راجع به فردوسی ، طهران ۱۳۱۴
- * ولدنامه یا مثنوی ولدی ، از بهاء الدین ولد ، با تصحیح و مقدمه جلال همائی ، طهران ۱۳۱۶

CASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No ... ۱۷۹۲۲۶

۱۷۹۲۲۶